

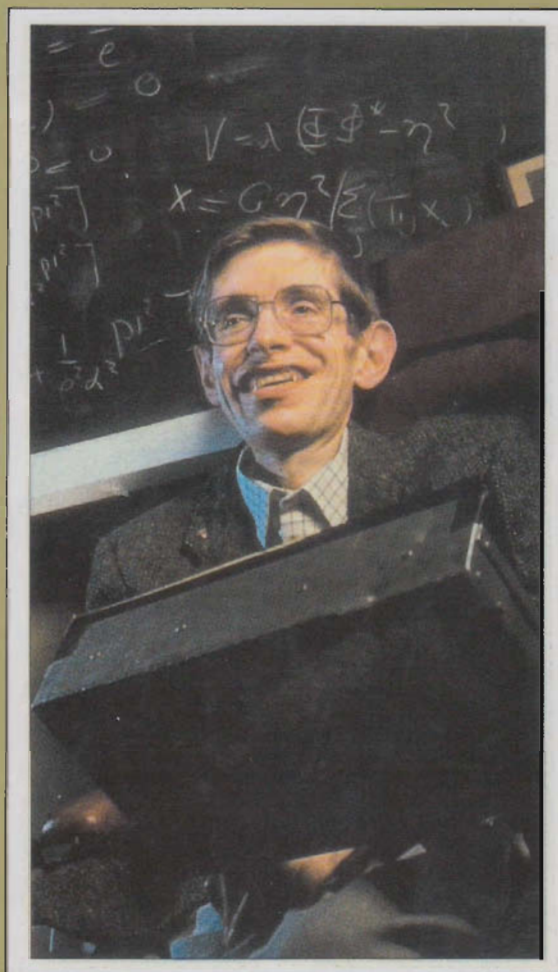
تاریخچهٔ زمان

از

انفجار بزرگ

تا

سیاهچاله‌ها



استیون و. هاوکینگ

ترجمهٔ محمد رضا محبوب

ویرایش جدید

با افزودگی



شرکت سهامی انتشار

تاریخہٴ زمان

نویسنده

استیون ہاؤکینگ

مترجم

محمدرضا محبوب

چاپ جدید

با افزودگی

دیدگاه مردمان نسبت به عالم

استیون ہاؤکینگ، انفجار بزرگ و خداوند



ترجمہ این کتاب را تقدیم می‌کنم به
پدر و مادر فداکار و دانی مهربانم

تاریخچهٔ زمان

این کتاب ترجمه ای است از :

A BRIEF HISTORY OF TIME

نوشته

STEPHEN W. HAWKING

Published 1988 by Bantam Press,

A division of Trans world Publishers Ltd

Copyright © Space Time Publications 1988

Introduction copyright © 1988 by Carl Sagan

Interior illustrations copyright © 1988 by Ron Miller

Reprinted 1988 (10 times)

Reprinted 1989 (4 times)

تاریخچه زمان

از انفجار بزرگ تا سیاهچاله ها

نوشته: استیون هاوکینگ

STEPHEN W. HAWKING

ترجمه: محمدرضا محبوب

Hawking, Stephen William

هاوکنگ، استیون ویلیام

تاریخچه زمان : از انفجار بزرگ تا سیاهچالهها / نوشته استیون هاوکنگ؛ ترجمه
محمد رضا محبوب. _ تهران: انتشار، ۱۳۶۹.
چاپ هشتم با ویرایش جدید همراه با افزودگی ۱۳۸۳.
۲۵۶+ ۸ ص: مصور، نمودار.
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

ISBN 964-5735-19-x

A Brief history of time:

عنوان اصلی:

From the big bang to black holes.

واژه نامه .

۱. کیهان شناسی. الف. محبوب، محمد رضا، ۱۳۳۷ _ مترجم. ب. عنوان.

۵۲۳/۱

ت ۲ هـ / ۹۸۱ QB

۱۲۴۸/۷۰ _ ۶۹ م

کتابخانه ملی ایران

تاریخچه زمان

تألیف : استیون هاوکنگ

مترجم : محمد رضا محبوب

ویرایش جدید همراه با افزودگی

چاپ نهم : ۱۳۸۴

ناشر : شرکت سهامی انتشار

چاپخانه حیدری _ ۳۲۰۰ نسخه

شمیز ۲۵۰۰ تومان

زرکوب ۳۲۵۰ تومان



WWW.ENTESHARCO.com

E- mail: info@entesharco.com

o دفتر مرکزی : خیابان جمهوری اسلامی، نرسیده به میدان بهارستان، جنب خیابان ملت،

شماره ۱۰۲، کدپستی: ۱۱۴۳۹۶۵۱۱۸، تلفن: ۳۱۱۴۰۴۴، ۳۹۰۴۵۹۲، فاکس ۳۹۴۸۸۶۲

o فروشگاه : تهران، میدان انقلاب، بازارچه کتاب _ تلفن ۶۴۱۳۶۸۴

فهرست مطالب

هفت	پیشگفتار چاپ هشتم
۱	تاریخچه کتاب تاریخچه زمان
۷	مقدمه مترجم
۱۱	سیاسگزاری
۱۵	۱. تصویر ما از جهان
۳۱	۲. مکان و زمان
۵۵	۳. جهان گسترش یابنده
۷۷	۴. اصل عدم قطعیت
۸۷	۵. اجزاء بنیادین و نیروهای طبیعت
۱۰۹	۶. سیاهچاله ها
۱۳۱	۷. حفره های سیاه آنقدرها هم سیاه نیستند
۱۴۹	۸. سرچشمه و سرنوشت جهان
۱۸۱	۹. پیکان زمان
۱۹۳	۱۰. وحدت فیزیک
۲۱۱	۱۱. سخن آخر
۲۱۷	آلبرت اینشتین

۲۲۱ گالیلئو گالیله
۲۲۵ اسحاق نیوتن

افزودگی

۲۲۹ دیدگاه مردمان نسبت به علم
۲۳۳ استیون هاوکینگ، انفجار بزرگ و خداوند
۲۵۱ واژه نامه

بیشگفتار چاپ هشتم

به نام خدا

اینک که چاپ هشتم ترجمه فارسی کتاب «تاریخچه زمان» به زیور طبع آراسته می‌گردد، بر آن شدم تا نوشته‌ای از نویسنده دانشمند در خصوص تاریخچه کتاب «تاریخچه زمان» بر آن بیفزایم. بدین ترتیب خوانندگان علاقه‌مند فارسی زبان نیز تا حدی در جریان استقبال بی‌همانندی که از این کتاب در سراسر جهان به عمل آمده و موجب شگفتی ناظران شده است، قرار گیرند.

البته با توجه به شمارگان دفعات چاپ کتاب در ایران، استقبال از ترجمه فارسی «تاریخچه زمان» نیز قابل توجه بوده است. در این میان به ویژه باید از جوانان فرهیخته این مرز و بوم یاد کرد که بنا بر گواهی دست اندرکاران مستقیم فروش، بیشترین خوانندگان این کتاب را تشکیل می‌دهند. جوانان دانش‌پژوهی که به رغم همه دشواریهای موجود در راه تحصیل علم، گرفتار یأس و ناامیدی نشده و مشتاقانه به دنبال کسب دانش و معرفت هستند و برای عزت و سربلندی این مرزو بوم می‌کوشند. مترجم به نوبه خود از آنان بسی سپاسگزار است و فروتنانه دست

هفت

آنان را می‌فشرده و برای نسل جوان کشور توفیق و کامیابی هر چه بیشتر آرزو دارد. افزون بر آن مقاله «دیدگاه مردمان نسبت به علم» نیز که تا حدی متناسب با شرایط کنونی جهان و بیانگر برخی نقطه نظرهای جالب پروفیسور هاوکینگ می‌باشد، برای چاپ جدید ترجمه گردید. و سرانجام سخنرانی دکتر فریتز شفر، یکی از استادان بنام دانشگاه جرجیا، را که نقدی عالمانه بر کتاب تاریخچه زمان است، و شاید بتوان گفت جواب بعضی از ابهامات مطرح شده توسط هاوکینگ نیز می‌باشد مناسب تشخیص دادم و آن را به انتهای کتاب افزودم.

امیدوارم این مجموعه مورد استفاده خوانندگان گرامی قرار گیرد.

مترجم

تهران ۱۳۸۲ هجری خورشیدی

تاریخچه کتاب «تاریخچه زمان»^۱

همچنان از استقبالی که از کتاب «تاریخچه زمان» من شد، شگفت زده‌ام. این کتاب برای سی و هفت هفته در لیست پرفروشترین‌های نیویورک تایمز و برای بیست و هشت هفته در لیست پرفروشترین‌های ساندی تایمز قرار داشته و به بیست و یک زبان دنیا ترجمه شده است.^۲ این استقبال بسیار بیش از آن بود که من در سال ۱۹۸۲ هنگام پروراندن ایده نوشتن کتاب مردم پسندی درباره جهان انتظار داشتم.^۳ هدف من تا اندازه‌ای کسب درآمد برای پرداخت شهریه دبستان دخترم بود (درواقع هنگامی که کتاب چاپ شد دخترم

۱- این مقاله نخست درسامبر ۱۹۸۸ در روزنامه ایندی‌پندنت منتشر شد و در سال ۱۹۹۳ در کتاب "سیاهچاله‌ها و جهانچه‌ها و مقالات دیگر" نوشته استیون هاوکینگ به چاپ رسید.

۲- این کتاب تا سال ۱۹۹۳ به ۳۳ زبان دنیا ترجمه و چاپ شده‌است.

۳- کتاب تاریخچه زمان برای پنجاه و سه هفته در لیست پرفروشترین کتابهای روزنامه نیویورک تایمز و در انگلستان نیز برای دو بیست و پنج هفته در لیست پرفروشترین‌های روزنامه ساندی تایمز باقی ماند. در هفته ۱۸۴، نام این کتاب به دلیل طولانی‌ترین حضور در لیست پرفروشترین‌های ساندی تایمز، در کتاب رکوردهای گینس (Guinness Book of Records) ثبت گردید.

سال آخر دبستان بود) اما هدف اصلی آن بود که می‌خواستم راه طی شده در راستای فهم جهان را نشان دهم، تا دست‌یابی به یک نظریه کامل که جهان و هر آنچه در آن است را توصیف کند، چه فاصله‌ای می‌تواند وجود داشته باشد.

اگر قرار بود وقت و نیرو بگذارم تا کتابی بنویسم، می‌خواستم شمار هر چه بیشتری از مردمان آن را بخوانند. کتابهای فنی من که تا آن زمان نگاشته بودم توسط دانشگاه کمبریج چاپ شده بود. این ناشر کارش را خوب انجام می‌داد اما احساس می‌کردم که از طریق او به بازار بزرگ و گسترده‌ای که می‌خواستم، نخواهم رسید. از این رو با یک ناشر آثاری به نام ال زوکرمان (Al Zuckerman) که داماد یکی از همکارانم بود تماس گرفتم. پیش نویس فصل اول را به او دادم و به او گفتم که می‌خواهم کتابی از آن دست که در کتابفروشی‌های فروودگاه‌ها به فروش می‌رسد بنویسم. او امکان آن را بعید دانست. به نظر او این کتاب می‌توانست نظر آکادمیسین‌ها و دانشجویان را جلب نماید اما قادر نبود به قلمرو جفری آرکر (Jeffrey Archer) وارد شود.

نخستین پیش نویس کتاب را در سال ۱۹۸۴ به زوکرمان دادم و او آن را برای چندین ناشر فرستاد و توصیه کرد که پیشنهاد یک ناشر آمریکایی به نام نورتن (Norton) را بپذیرم. اما من تصمیم گرفتم پیشنهاد ناشری به نام بنتام (Bantam) را که جهت‌گیری بیشتر به سوی نشریات عامه‌پسند بود، بپذیرم. اگر چه بنتام تخصصی در زمینه کتابهای علمی نداشت، کتابهایش به طور گسترده‌ای در کتابفروشی‌های فروودگاه‌ها پیدا می‌شد. اینکه بنتام کتاب مرا پذیرفت شاید به خاطر علاقه یکی از ویراستاران آن به نام پتر گوزاردی (Peter Guzzardi) بود. او این کار را بسیار جدی گرفت و مرا واداشت تا کتاب را از نو بازنویسی کنم و آن را برای غیر متخصصینی چون خودش قابل فهم سازم. هر بار که یک فصل بازنویسی شده را برایش می‌فرستادم، او لیست بزرگی از اشکالات و سؤالات را برایم پس می‌فرستاد و از من می‌خواست تا آنها را روشن سازم. گاه می‌اندیشیدم که این کشاکش هرگز پایان نخواهد یافت، اما حق با او بود: کتاب بسیار بهتری از آب در آمد.

به زودی پس از پذیرش پیشنهاد بنتام، ذات‌الریه گرفتم و می‌بایست عملی روی حنجره‌ام انجام می‌گرفت. بعد از عمل صدایم را از دست دادم. چند صبحی تنها از طریق

ابروانم با دیگران ارتباط برقرار می‌ساختم. به پایان رساندن کتاب کاری غیر ممکن می‌نمود و فقط یک برنامه کامپیوتری باعث ادامه کار گردید. برنامه قدری کند بود، اما من کند فکر می‌کنم، از این رو بسیار برای من مناسب بود. به کمک آن پیش‌نویس اولیه را در پاسخ اصرارهای گوزاردی کاملاً بازنویسی کردم. در این راه یکی از دانشجویانم به نام برایان ویت (Braian Whitt) مرا یاری داد.

یکی از سریالهای تلویزیونی جاکوب برونوسکی (Jacob Bronowski) مرا بسیار شیفته خود ساخت؛ عروج انسان. این برنامه دستاورد نژاد بشر را در تکامل از انسانهای وحشی نخستین به وضعیت کنونی تنها ظرف پانزده هزار سال به خوبی به تصویر می‌کشید. من می‌خواستم همین کار را در مورد پیشرفت به سوی درک کامل قوانینی که بر جهان حاکمند انجام دهم. مطمئن بودم که تقریباً همه به چگونگی کارکرد جهان علاقه‌مندند، اما بیشتر مردمان نمی‌توانند از معادلات ریاضی سر در آورند - من هم خیلی به معادلات اهمیت نمی‌دادم. این تا اندازه‌ای ناشی از دشوار بودن نوشتن معادلات برای من است اما عمدتاً به خاطر آن است که فاقد حس شهودی از معادلات می‌باشم. به جای آن من تصویر گونه فکر می‌کنم و هدف من در کتاب آن بود که این تصویرهای ذهنی را به کمک تمثیل‌های آشنا و چند نمودار در قالب واژه‌ها توصیف کنم. بدین سان امیدوار بودم که بیشتر مردمان بتوانند در این جذبه و احساس ناشی از پیشرفت شگرف فیزیک در بیست و پنج سال گذشته شریک گردند.

با این همه اگر از ریاضیات اجتناب گردد، برخی از اندیشه‌ها ناآشنا و برای توضیح دشوار می‌گردند. در اینجا مسئله‌ای برای من مطرح شد: آیا باید مفاهیم ریاضی را توضیح دهم و خطر سردرگمی مردمان را بپذیرم یا باید بر این دشواریها سرپوش بگذارم؟ برخی مفاهیم ناآشنا همچون این واقعیت که ناظرانی که با سرعت‌های متفاوت در حرکتند فاصله زمانی میان دو رخداد یکسان را متفاوت اندازه‌گیری می‌کنند، عنصر اساسی در تصویری که می‌خواستم بکشم به شمار نمی‌رفتند. از این رو احساس کردم که می‌توانم تنها به ذکر آن بسنده و از تعمیق آن خود داری ورزم. اما اندیشه‌های دشوار دیگری بودند که نقش اساسی در آنچه می‌خواستم بیان کنم داشتند. به ویژه دو مفهوم از این دست وجود داشتند که خود را

ناچار از تشریح آنها می‌دیدم. یکی از آن دو به اصطلاح 'جمع تاریخها' بود. بر پایه این مفهوم، تنها یک تاریخ برای جهان وجود ندارد بلکه مجموعه‌ای از هر تاریخ ممکن برای جهان وجود دارد و همه این تاریخها به طور یکسان واقعی هستند (به هر معنای ممکن). مفهوم دیگری که برای تعبیر ریاضی جمع تاریخها ضروری است «زمان موهومی» است. بانگاهی به گذشته، اکنون احساس می‌کنم که می‌بایست تلاش بیشتری در توضیح این دو مفهوم بسیار دشوار به عمل می‌آوردم. به ویژه زمان موهومی که به نظر می‌رسد خوانندگان کتاب بیشترین مشکل را با آن داشتند. با این همه به راستی ضروری نیست که دقیقاً فهمید زمان موهومی چیست - مهم آن است که زمان موهومی با زمان حقیقی تفاوت دارد.

با نزدیک شدن زمان چاپ کتاب، نسخه‌ای از آن را برای یک دانشمند فرستادم تا در مجله طبیعت (Nature) بررسی نماید. او با وحشت دریافت که کتاب پر از اشتباه و دارای عکس‌ها و نمودارهایی جابه‌جا و بازیرنویس‌های نادرست می‌باشد. او با بنتام تماس گرفت و آنان نیز به همین اندازه وحشت زده شدند و همان روز بر آن شدند تا تمام نسخه‌ها را به کناری نهند. آنان سه هفته پرکار را صرف تصحیح و کنترل کردند تا توانستند بموقع در آوریل کتاب را به کتابفروشی‌ها برسانند.

در آن هنگام مجله تایم (Time) مقاله‌ای درباره من به چاپ رساند. ویراستاران از تقاضای موجود برای کتاب «تاریخچه زمان» شگفت زده شده بودند: چاپ هفدهم در امریکا و چاپ دهم در بریتانیا.

چرا گروه زیادی از مردم کتاب تاریخچه زمان را خریدند؟ مطمئن نیستم که بتوانم دلایل عینی آن را بیابم، از این رو به سراغ گفته‌های دیگران می‌روم. بسیاری از مقالات بررسی و نقد کتاب را، اگر چه موافق و مطبوع، اما تا اندازه‌ای غیر روشنگر یافتم. آنها از این فرمول پیروی می‌کردند: استیون هاوکینگ دچار بیماری لوگریگ (Lou Gehrig) - به تعبیر امریکایی - یا موتور نورون (motor neurone) - به تعبیر بریتانیایی - است. او مجبور است در یک صندلی چرخدار بنشیند. نمی‌تواند سخن بگوید و تنها می‌تواند انگشتانش را حرکت بدهد. با این همه او کتابی درباره بزرگترین پرسش بشری نوشته است: از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم؟ پاسخ پیشنهادی او آن است که جهان نه به وجود آمده و

نه نابود می شود: جهان صرفاً هست. برای فرمول بندی کردن این اندیشه، هاوکینگ مفهوم زمان موهومی را معرفی می کند که من (نویسنده مقاله بررسی کتاب) آن را به دشواری می فهمم. با این همه اگر حق با هاوکینگ باشد و بتوانیم به یک نظریه یکپارچه کامل برسیم، ذهن خداوند را واقعاً در خواهیم یافت. (در مرحله بازنگری نهایی نزدیک بود این جمله را حذف کنم. اگر چنین کرده بودم شاید فروش به نصف کاهش می یافت).

مقاله ای در روزنامه ایندی پندنت (Independent) در لندن به چاپ رسید که در آن نوشته شده بود حتی کتاب علمی جدی ای نظیر «تاریخچه زمان» می تواند به کتابی فرقه ای تبدیل گردد و همسر من دچار واهمه شد. اما من از اینکه کتابم با 'ذن' (Zen) و هنر نگهداری موتوسیکلت* مقایسه شده بود احساس خوشحالی می کردم. امیدوارم کتاب من همچون ذن به مردمان این احساس را القا کند که لازم نیست از پرسشهای بزرگ روشنفکری و فلسفی دوری گزینند.

بی گمان داستان جالب موفقیت من به عنوان یک فیزیکدان نظری به رغم معلولیت، در اقبال عمومی به کتاب مؤثر بود. اما آنان که از زاویه علایق انسانی کتاب را خریدند احتمالاً دچار سرخوردگی شدند، چرا که تنها اشاره ای به وضعیت جسمانی من در آن یافت می شود. قرار بود کتاب درباره تاریخ جهان باشد و نه تاریخ من. این امر مانع از ایراد اتهاماتی در خصوص بهره برداری شرمگینانه بنام از بیماری من و همدستی من با بنام از طریق موافقت با چاپ عکس خود روی جلد کتاب، نگردید. در واقع بر اساس قرارداد هیچ اختیاری در خصوص طرح روی جلد نداشتم. با این همه توانستم بنام را متقاعد سازم که برای جلد چاپ انگلستان کتاب از عکس بهتری نسبت به تصویر کهنه و بیچاره روی جلد چاپ آمریکا، استفاده نماید. بنام روی جلد چاپ امریکا را تغییر نمی دهد چرا که می گوید آمریکایی ها کتاب را با این عکس می شناسند.

همچنین گفته می شود که مردم کتاب را از آن رو می خرند که نقدهایی از آن را در مجلات خوانده اند یا نامش را در لیست کتابهای پر فروش دیده اند. اما آن را نه برای خواندن بلکه برای قفسه کتابخانه شان یا گذاشتن روی میز خریداری می کنند و به این ترتیب بدون آنکه زحمت فهمیدنش را به خود بدهند، با آن خود نمایی می کنند. بی گمان چنین چیزهایی اتفاق می افتد اما شاید کما بیش برای بیشتر کتابهای جدی دیگر نظیر شکسپیر نیز

این امر صادق باشد. از سوی دیگر می‌دانم که دست کم بعضی‌ها باید آن را خوانده باشند زیرا هر روز نامه‌های زیادی درباره کتابم دریافت می‌کنم که بسیاری از آنها در بردارنده پرسشها یا اظهار نظرهای مشروحو است که نشان می‌دهد فرستنده، کتاب را خوانده است هر چند شاید همه آن را نفهمیده باشد. در خیابان رهگذران غریبه جلوی مرا می‌گیرند و می‌گویند که از خواندن کتاب بسیار لذت برده‌اند. البته من نسبت به نویسندگان دیگر آسانتر شناسایی می‌شوم. اما با توجه به تناوب دریافت چنین تشویق‌ها و تبریکاتی از سوی مردم (که موجب خجالت پسر نه ساله‌ام می‌شود) به نظر می‌رسد که دست کم بخشی از کسانی که کتاب را می‌خرند، حتماً آن را می‌خوانند.

از من می‌پرسند پس از این چه کار خواهم کرد؟ احساس می‌کنم به سختی بتوانم دنباله‌ای برای «تاریخچه زمان» بنویسم. آن را چه بنامم؟ تاریخ بلندتر زمان؟ پس از پایان زمان؟ فرزند زمان؟ کارگزار من پیشنهاد کرده است که اجازه دهم فیلمی درباره زندگیم ساخته شود. اما اگر من و خانواده‌ام بگذاریم هنرپیشه‌ها به جای ما بازی کنند، دیگر هیچ احترامی برای خود باقی نخواهیم گذاشت.

چنانچه اجازه دهم کسی زندگینامه مرا بنویسد و به او در این راه کمک کنم نیز همین امر البته تا حدی خفیف‌تر صادق خواهد بود. البته نمی‌توانم جلوی نویسنده مستقلی را که بدون افترا زدن می‌خواهد زندگینامه مرا بنویسد بگیرم، اما می‌کوشم تا با گفتن اینکه می‌خواهم زندگینامه خود را به رشته تحریر در آورم آنان را از این کار باز دارم. شاید روزی زندگینامه خود را بنویسم اما عجله‌ای برای این کار ندارم. کارهای علمی زیادی دارم که نخست باید آنها را انجام دهم.

مقدمه مترجم

به نام خدا

پرفسور استیون هاوکینگ و پژوهشهای وی در زمینه فیزیک نظری، متأسفانه به طور گسترده در ایران معرفی نشده است. کتاب حاضر که ترجمه‌اش تقدیم خوانندگان فارسی زبان می‌گردد، در سال ۱۹۸۸ به چاپ رسیده و ظرف کمتر از دو سال چهارده بار تجدید چاپ شده است. نویسنده این کتاب هم اکنون استاد لوکازین (Lucasian) ریاضیات دانشگاه کمبریج است. این مقام قبلاً به نیوتن (Newton) و بعدها به پی. آ. ام. دیراک (P.A.M. Dirac) تعلق داشت؛ دو پژوهشگر پدیده‌های کلان و خرد گیتی.

خوشبختانه در مقدمه کتاب به طور مختصر و مفید درباره اهداف نوشته حاضر شرح داده شده است، اما شاید ذکر برخی نکات در ترجمه فارسی، خالی از فایده نباشد. بنای شکوهمند و مجلل علم، در نظر بسیاری افراد همچون کاخی جادویی و دست نیافتنی می‌باشد که برفراز قلال مه آلود دور دست بر پا شده است. خواندن

این کتاب، فرصتی است کم نظیر زیرا یکی از معماران ورزیده و برجسته این بنا، ما را به بازدید قصر می برد و با زبانی صمیمانه و بی تکلف می کوشد تا راز و رمز این شاخه شگفت انگیز و پر قدرت دانش بشری را بازگو نماید و آخرین دستاوردهای آن را شرح دهد. در عین حال خواننده تا اندازه ای با تدوین و شکل گرفتن یک نظریه آشنا می شود و در می یابد که چگونه به بوته آزمایش نهاده می شود و به چه شرط از آن سربلند بیرون می آید. از سوی دیگر، اینجا و آنجا، مستقیم و غیر مستقیم، به او هشدار داده می شود که این مجموعه شگفت آور از معادلات، مدلی ذهنی است که تنها در ذهن بشر وجود دارد. اگر چه این کتاب، در مجموع، در ستایش علم نگاشته شده است، با این همه از بازگویی محدودیت ها و ضعف های آن نیز غافل نیست. خواننده هوشیار در می یابد که برای حل دشواریهای فکری که فرا روی بشریت است همیاری و گفتگویی سالم و سازنده بین همه شاخه های معرفت، اعم از علم و فلسفه و دین...، ضروری است.

در پایان باید متذکر شوم که با وجود آنکه نویسنده اینجا و آنجا بر بعضی از نظریات و ادله کلیسای کاتولیک و شخص پاپ خرده گرفته است، لیکن بی تردید مطالعه این کتاب، بجز افزایش ایمان مؤمنان تأثیری ندارد. فاما الذین آمنوا فزادتهم ایمانا و هم یستبشرون.

تاریخچه زمان

سیاسگزاری

پس از آنکه در سال ۱۹۸۲ سخنرانی‌های لوئب (Loeb) را در دانشگاه هاروارد به پایان بردم، بر آن شدم که کتابی درباره زمان و مکان بنویسم که مورد استفاده همگان باشد. تا آن زمان کتابهای زیادی درباره آغاز جهان و سیاهچاله‌ها به رشته تحریر در آمده بود که در میان آنها از کتابهای بسیار خوب، نظیر «سه دقیقه آغازین» اثر واینبرگ (Weinberg)، گرفته تا کتابهای بسیار بد که نامشان را نخواهم برد، یافت می‌شد. با این همه احساس کردم که هیچ یک از آنان به راستی در پاسخ به پرسش‌هایی که مرا به کار پژوهش در کیهانشناسی و نظریه کوانتوم کشاند، نوشته نشده بود: جهان از کجا آمد؟ چگونه و چرا بنیاد گرفت؟ آیا پایانی بر آن متصور است و اگر آری، چگونه؟ این سؤالات برای همه ما جالب است. اما دانش نوین چنان پیچیده شده است که تنها شمار اندکی از متخصصان می‌توانند از عهده درک آن روابط ریاضی که برای توصیف و توضیح مقولات فوق به کار می‌روند، برآیند. با این همه مفاهیم اساسی مربوط به سرچشمه و سرنوشت هستی را می‌توان بدون استفاده از ریاضیات چنان تشریح نمود که برای افراد عادی نیز مفهوم واقع گردد.

این است هدف من از نگارش این کتاب. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید. در این رهگذر گفته می‌شد که هر معادله ریاضی که در این کتاب گنجانده شود، میزان فروش را به نصف کاهش خواهد داد. از این رو تصمیم گرفتم که به کنی

از معادلات صرفنظر کنم. با این همه توانستم از یکی، یعنی معادله معروف آاینشتین $E=mc^2$ بگذرم.

امیدوارم با این کار نیمی از خوانندگان بالقوه خود را از دست ندهم.

به غیر از یک مورد، یعنی ابتلا به بیماری ای. ال. اس. یا مورتونورون (بیماری سنولهای حرکتی دستگاه عصبی مرکزی و محیطی) تقریباً در دیگر موارد زندگی، بخت با من یار بوده است. به یاری همسرم جین و فرزندانم رابرت، لوسی و تیمی، زندگی من به طور نسبی به روال عادی می‌گذرد و موفقیت قرین من بوده است. خوش اقبالی دیگر من، گزینش فیزیک نظری است. چرا که در این رشته، همه چیز در ذهن انسان می‌گذرد. در نتیجه معنویت من توانست مانعی جدی ایجاد کند. در این راه همکاران دانشمند من، بدون استثنا، فوق العاده مرا یاری کرده‌اند.

در نخستین مرحله کلاسیک فعالیت، نزدیکترین یاران من عبارت بودند از راجر پنروز، رابرت گروچ، برندون کارتر و جرج ایس. از آنان به خاطر یاریشان و فعالیت مشترکمان سپاسگزاری می‌کنم. حاصل این دوره کتاب «ساختمان کلان فضا - زمان» کار مشترک ایس و من بود که در سال ۱۹۷۳ انتشار یافت. این اثر بسیار فنی است و کاملاً دشوار و برای خوانندگان کتاب حاضر احتمالاً قابل استفاده نیست. امیدوارم طی این سالها آموخته باشم چنان بنویسم که به سادگی فهمیده شود.

دومین مرحله فعالیت من از ۱۹۷۴ شروع می‌شود و همکاران اصلی من گری گیسون، دان پیچ و جیم هارتل بوده‌اند. من سخت به ایشان و نیز به دانشجویان پژوهشگر خود مدیونم. آنها بسیار مرا یاری دادند، یاری به معنای فیزیکی و نظری کنمه. اینکه پایه‌های دانشجویانم پیش روم، انگیزه نیرومندی برای فعالیت در من به وجود آورده، و مرا از جمود و سستی بازداشته است.

یکی از دانشجویانم - برایان ویت - مرا در نگارش کتاب حاضر بسیار یاری داد. در سال ۱۹۸۵ پس از پایان نخستین پیش نویس این اثر مبتلا به ذات الریه شدم و به ناچار مورد عمل جراحی تراک استومی^۱ (جراحی روی نای) قرار گرفتم که توانایی سخن گفتن را از من سلب کرد و به کلی مرا از برقراری ارتباط با دیگران بازداشت. اندیشیدم که این کتاب را به پایان نخواهم رساند، اما برایان مرا در ویرایش کتاب کمک

کرد و به من در استفاده از یک برنامه ارتباطی به نام مرکز زنده^۱ که از طرف والت والتسز از موسسه وردزپلاس واقع در سانی ویل کالیفرنیا اهدا شده بود، یاری داد. به این ترتیب می‌توانم کتاب بنویسم و با مردم به کمک یک سنت سایزر اهدایی مؤسسه اسپنج پلاس که باز در سانی ویل کالیفرنیاست صحبت کنم. دیوید میسن، سنت سایزر و یک کامپیوتر شخصی کوچک را روی صندلی چرخدار من نصب کرد. با این سیستم وضع یکسره دگرگون شد: در واقع اینک بهتر از گذشته می‌توانم با دیگران ارتباط برقرار کنم.

کسان بسیاری نگارش‌های نخستین کتاب حاضر را دیدند و نظر خود را درباره بهبود آن با من در میان نهادند. به ویژه ویراستار من در موسسه کتابهای بنتام، چندین و چند صفحه مطلب و تفسیر و توضیح و پرسش پیرامون نکاتی که فکر می‌کردم به خوبی روشن نشده‌اند، برایم فرستاد. اذعان می‌کنم که با دیدن این لیست دور و دراز اصلاحات و تغییرات، تا اندازه‌ای برآشفتیم، اما حق کاملاً با او بود. بدون شک با پافشاری او بود که کتاب حاضر چیز بهتری از آب درآمد.

از دستیارانم کئین وینامز و دیوید توماس و ریموند لافللام بسیار سپاسگزارم، از منشی‌هایم جودی فلا، آن رالف، چریل بینگتن و سومیزی و نیز از گروه پرستارانم تشکر می‌کنم. بدون شک بدون تأمین هزینه‌های تحقیقاتی و پزشکی من قادر به هیچ کاری نبودم و این مهم را کالج گانویل و کایوس، شورای تحقیقات علمی و مهندسی و نیز بنیادهای لورهم، مک آرتور، نافیند، و رالف اسمیت برعهده گرفتند. از آنان بس سپاسگزارم.

استیون هاوکینگ

۲۰ اکتبر ۱۹۸۷



تصویر ما از جهان

روزی دانشمند معروفی (گویا برتراند راسل) برای عموم درباره ستاره‌شناسی سخن رانی می‌کرد. او توضیح می‌داد که چگونه زمین به دور خورشید می‌چرخد و چطور خورشید به دور مرکز مجموعه‌ی وسیعی از ستارگان بنام کهکشان راه شیری می‌گردد. در پایان سخنرانی، پیرزن کوچک اندامی از انتهای اتاق برخاست و گفت: «چرند می‌گویی. راستش را بخواهی، دنیا یک بشقاب تخت است که بر پشت یک سنگ پشت غول آسا قرار دارد.» دانشمند با لبخند پیروزمندانه‌ای جواب داد «پس آن سنگ پشت کجا ایستاده است؟» پیرزن گفت «جوان خیلی زرنگی، خیلی زرنگ. اما از آنجا به پائین همه‌اش سنگ پشت است!»

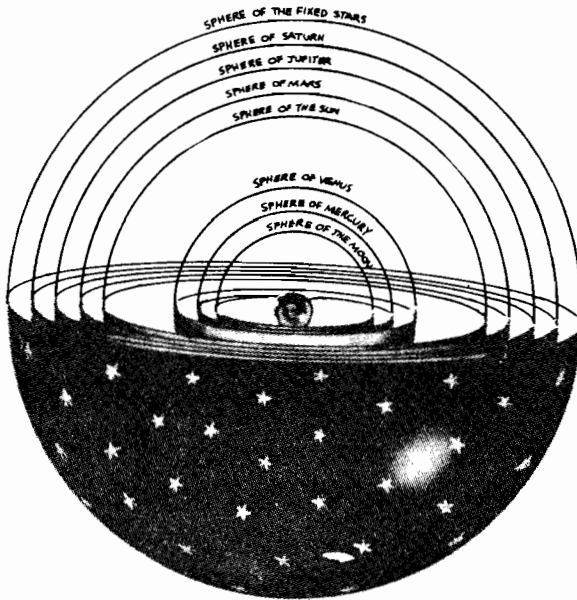
بیشتر مردم، برج بی‌انتهایی از سنگ پشت را بعنوان تصویری از جهان نمی‌پذیرند و آن را مسخره می‌یابند، اما از کجا معلوم که ما بیشتر از دیگران می‌دانیم؟ ما از جهان چه می‌دانیم و چگونه معلومات خود را بدست

آورده ایم؟ جهان از کجا آمده و به کجا می‌رود؟ آیا جهان ابتدائی داشته و اگر آری قبل از آن چه می‌گذشته است؟ سرشت و ماهیت زمان چیست؟ آیا هرگز به پایان خواهد رسید؟ تحولات اخیر در فیزیک، بکمک فنون و تکنولوژی عجیب و غریب کنونی، تا اندازه‌ای پاسخ به برخی از این مسائل دیر پا را ممکن ساخته است. شاید روزی این پاسخ‌ها همان اندازه بدیهی بنظر برسد که امروز چرخش زمین بدور خورشید، واضح و بدیهی می‌نماید — یا شاید به اندازه برج لاک پشت خنده‌آور باشد.

۳۴۰ سال قبل از میلاد، ارسطو فیلسوف یونانی، در کتاب خود بنام «دربارهٔ افلاک» نوشت که زمین جسمی کروی است و نه یک سطح صاف و برین مدعا دو دلیل خوب بیان داشت. نخست آنکه او دریافته بود ماه گرفتگی بعلت قرار گرفتن زمین میان خورشید و ماه پدید می‌آید. سایه زمین بر ماه همواره گرد است و این تنها بر اثر کروی بودن زمین می‌تواند باشد. اگر زمین سطحی تخت بود، آنگاه سایه اش باریک و دراز می‌شد و بصورت بیضی درمی‌آمد مگر آنکه ماه گرفتگی همیشه هنگامی رخ می‌داد که خورشید درست زیر مرکز قرص زمین باشد. دوم آنکه یونانیان طی سفرهای خود دریافته بودند که ستاره شمال، در مناطق جنوبی، پائین تر از نواحی شمالی در آسمان ظاهر می‌شود. (از آنجا که ستاره شمال بر فراز قطب شمال قرار دارد، ناظری که در قطب است، آنرا بالای سر خود می‌یابد اما ناظری که روی خط استواست، آنرا درست در افق مشاهده می‌کند) حتی ارسطو بر اساس اختلاف موقعیت ظاهری این ستاره در مصر و یونان، محیط دایره استوا را $400/000$ استادیوم برآورد کرد. دقیقاً معلوم نیست یک استادیوم چقدر است اما احتمالاً حدود ۲۰۰ یارد بوده است و در اینصورت برآورد ارسطو نزدیک به دو برابر رقم پذیرفته شده کنونی است. یونانیان دلیل سومی هم برای کروی بودن زمین داشتند: چرا وقتی کشتی‌ای به ساحل نزدیک می‌شود نخست بادبانهای آن در افق پدیدار می‌گردد و سپس بدنه آن؟

ارسطو می‌اندیشید زمین ثابت است و خورشید، ماه، سیارات و

ستارگان در مدارهای کروی گرد زمین می‌چرخند. این باور از آنجا ناشی می‌شد که به دلایل رازناکی احساس می‌کرد زمین مرکز عالم است و حرکت کروی کاملترین حرکتهاست. بعدها یعنی دو قرن پس از میلاد مسیح، بطلمیوس این اندیشه را استادانه پروراند و بصورت یک مدل کیهانشناختی کامل در آورد. زمین در مرکز کائنات بود و هشت فلک آن را دربر گرفته بودند و بر هر فلک ماه و خورشید و ستارگان و پنج سیاره‌ای که تا به آن روزگار شناخته شده بود یعنی عطارد، زهره، مریخ، مشتری و زحل قرار داشتند (شکل ۱-۱).



شکل ۱.۱:

مسیرهای نسبتاً پیچیده رصد شده‌شان را توجیه نمایند. فلک بیرونی ثوابت را حمل می‌کرد و موقعیت آنها نسبت به یکدیگر هیچگاه تغییر نمی‌نمود، اما همه

با هم در آسمان بگرد زمین می‌چرخیدند. هرگز معلوم نشد که فراتر از فلک ثوابت چه چیز قرار داشت اما بیگمان آنجا بخشی از جهان قابل مشاهده برای نوع بشر نبود.

مدل بطلمیوس برای پیش بینی موقعیت اجرام سماوی انصافاً دستگاه دقیقی بود. اما بطلمیوس برای آنکه پیش بینی هایش درست از آب درآید، می‌بایست فرض می‌کرد که مسیر ماه گاه تا دو برابر سایر مواقع، به زمین نزدیک می‌گردد و این بدان معنا بود که ماه می‌بایست گاه دو برابر دیگر اوقات در آسمان بنظر برسد! بطلمیوس ازین نقص آگاهی داشت، اما با اینهمه مدل او عموماً، هر چند نه کاملاً، پذیرفته شد. کلیسای مسیحی این دستگاه را بعنوان تصویری از جهان که با کتاب مقدس همخوانی داشت، برگزید چرا که در ورای گردون ثوابت باندازه کافی جا برای بهشت و جهنم باقی می‌ماند.

با اینحال، در سال ۱۵۱۴، یک کشیش لهستانی بنام نیکولاس کوپرنیکوس، دستگاه ساده‌تری پیشنهاد کرد. (کوپرنیک در آغاز شاید از ترس حکم ارتداد کلیسا، مدل خود را بطور ناشناس منتشر ساخت). به باور او خورشید در مرکز ثابت بود و زمین و دیگر سیارات در مدارهای دوار گرد آن در گردش بودند. کمابیش یک قرن طول کشید تا این طرح جدی گرفته شود. آنگاه دو ستاره‌شناس — یوهان کیپلر آلمانی و گالیلئو گالیله ایتالیایی — آشکارا از نظریه کوپرنیک پشتیبانی کردند، اگرچه مدارهایی که این مدل پیش بینی می‌کرد، کاملاً با مدارهای رصد شده مطابقت نداشت.

در سال ۱۶۰۹ ضربه نهایی بر نظریه ارسطو/ بطلمیوس وارد شد. در آن سال گالیله شب هنگام آسمان را با تلسکوپیی که به تازگی اختراع شده بود، رصد کرد. هنگام مشاهده مشتری دریافت که چندین قمر کوچک گرد آن در گردشند. این واقعیت می‌رساند که الزاماً همه چیز آنطور که ارسطو و بطلمیوس می‌اندیشیدند، ناگزیر از چرخش بدور زمین نیست. (البته، همچنان می‌شد باور داشت که زمین در مرکز جهان ثابت است و اقماس مشتری بر مسیرهای فوق‌العاده پیچیده‌ای گرد زمین در چرخشند و ناظر زمینی آنها را در

حال چرخش حول مشتری می‌پندارد. با اینهمه نظریه کوپرنیک بسیار ساده‌تر بود). در همان هنگام، یوهان کپلر تئوری کوپرنیک را اصلاح کرد و گفت که مسیر سیارات نه دوار که بیضوی است (بیضی یک دایرهٔ باریک و دراز است) اکنون، بالاخره پیش‌بینی‌های نظریه با مشاهدات مطابقت می‌کرد.

تا آنجا که به کپلر مربوط می‌شد، مدارهای بیضوی صرفاً فرضیه‌ای خاص و نه جهان شمول بود و از آنجا که بیضی‌ها بوضوح باندازهٔ دوائر کامل نبودند، فرضیه‌ای نسبتاً ناجور به‌شمار می‌رفت. او که کمابیش برحسب تصادف دریافته بود مدارهای بیضوی با مشاهده بخوبی مطابقت دارند، قادر نبود این دریافت را با اندیشهٔ خود مبنی بر آنکه سیارات بر اثر نیروی مغناطیسی گرد خورشید می‌چرخند، سازگاری دهد. سالها بعد یعنی در ۱۶۸۷، سراسحق نیوتن توانست این مطلب را در کتاب خود اصول ریاضی فلسفه طبیعی که شاید مهمترین اثر در فیزیک باشد، توضیح دهد. در این کتاب نیوتن نه تنها نظریه‌ای در باب چگونگی حرکت اشیاء در فضا و زمان عرضه کرد بلکه ریاضیات پیچیده‌ای را که برای تحلیل حرکت آنها لازم بود، بوجود آورد. بعلاوه نیوتن قانون جاذبه عمومی را عرضه کرد که براساس آن، هر جسمی در جهان به سوی هر جسم دیگری جذب می‌شود، هر چه جرم اجسام بیشتر باشد و هر چه فاصله آنها نزدیکتر گردد، با نیروی بیشتری به سوی هم جذب می‌شوند. همین نیروست که اشیاء را به سوی زمین می‌کشاند. (می‌گویند روزی نیوتن زیردرختی نشسته بود و سیبی روی سرش افتاد و این آغاز کشف بزرگ او بود. این داستان بیگمان ساختگی است. آنچه خود او در اینباره گفته آنست که درجایی نشسته بود و «درفکر فرو رفته بود»، «سیبی بزمین افتاد و توجه وی را بخود معطوف داشت» و مفهوم جاذبه به ذهنش خطور کرد.) نیوتن نشان داد که بر پایه این قانون، گرائش سبب می‌شود که ماه گرد زمین و سیارات بدور خورشید مسیری بیضوی را پیمایند.

مدل کوپرنیک از دست افلاک سماوی بطلمیوس خلاصی یافت و این اندیشه که جهان دارای مرز و کرانه‌ای طبیعی است بکنار نهاده شد. از

آنجا که بنظر می‌رسد ثوابت بجز از چرخش در آسمان که ناشی از چرخیدن زمین حول محورش است، حرکت دیگری ندارند، طبیعی بود که فرض شود آنها اجرامی همانند خورشید خودمان هستند منتها خیلی دورتر.

نیوتن دریافت که براساس نظریه گرانش او، ستارگان باید یکدیگر را جذب کنند و بنابراین بنظر نمی‌رسید که اصلاً ساکن باشند. آیا آنها در نقطه‌ای از جهان همگی بیکدیگر برخورد نخواهند کرد؟ او در سال ۱۶۹۱ طی نامه‌ای به ریچارد بنتلی^۱، یک متفکر برجسته دیگر آن روزگار، یادآور شد که اگر شمار ستارگان جهان بی‌نهایت نباشد و این ستارگان در ناحیه محدودی از فضا پراکنده باشند، این اتفاق واقعاً رخ خواهد داد. اما اگر تعداد نامحدودی ستاره در فضایی بیکران بطور کمابیش یکسان پراکنده باشند، دیگر نقطه مرکزی‌ای در کار نخواهد بود تا همگی به سوی آن کشیده شوند و لذا این حادثه اتفاق نخواهد افتاد.

این برهان نمونه‌ای است از نکات ظریفی که هنگام بحث درباره بیکرانگی به آن برخورد خواهیم کرد. در یک جهان بیکرانه، هر نقطه را می‌توان مرکز عالم پنداشت چرا که در هر سوی آن، بی‌نهایت ستاره وجود دارد. راهبرد درست به این مسئله، که سالها بعد مطرح گردید آنست که جهان را متناهی در نظر بگیریم، وضعیتی که منجر به برخورد ستارگان خواهد شد، و سپس ببینیم چنانچه ستارگان بیشتری که به زحمت پراکندگی یکسانی دارند، به این مجموعه افزوده شود، چه تغییری رخ خواهد داد. طبق قانون نیوتن، دسته جدید ستارگان در مجموع چیزی را تغییر نخواهند داد و بنابراین فروپاشی به همان سرعت پیشین بوقوع خواهد پیوست. ما هر قدر که بخواهیم می‌توانیم به مجموعه اولیه خود ستاره بیفزاییم، اما آنها همچنان به یکدیگر برخورد خواهند کرد. اکنون معلوم شده است که وجود مدلی ایستا از جهان بیکرانی که در آن گرانش همواره بصورت نیروی جاذبه عمل می‌کند، امکانپذیر نیست.

1. Richard Bentley

برای آنکه به حال و هوای کلی اندیشه پیش از قرن بیستم پی ببرید، بد نیست بدانید مسئله اینکه جهان در حال گسترش است یا در حال انقباض، برای هیچ کس مطرح نشده بود. عموماً می‌پنداشتند که جهان یا همواره در حالتی ثابت موجود بوده یا آنکه در زمانی معین در گذشته خلق شده و کمابیش بهمان صورت که اکنون هست وجود داشته است. این امر تا حدودی ناشی از تمایل انسان به باور به حقایق جاودانه است، همچنین سرچشمه آن را باید در احساس آرامشی جست که اعتقاد به جهانی جاودان و تغییرناپذیر در انسان اسیرپیری و مرگ بوجود می‌آورد.

حتی کسانی که دریافته بودند که براساس نظریه گرانش نیوتن جهان نمی‌تواند ایستا باشد، به فکرشان خطور نمی‌کرد که جهان ممکن است در حال گسترش باشد. در عوض تلاش می‌کردند این نظریه را اصلاح کنند و می‌گفتند نیروی گرانش در فاصله‌های دور، به نیروی دافعه تبدیل می‌شود. این اصلاح، تأثیر چندانی بر پیش‌بینی آنها در مورد موقعیت سیارات نمی‌گذاشت، اما اجازه می‌داد که توزیع نامعین و بیکرانه‌ای از ستارگان، در حالت تعادل باقی بماند — نیروهای جاذبه میان ستارگان نزدیک به هم با نیروهای دافعه ستارگان دور دست خنثی می‌شد و تعادل پایدار می‌ماند. با اینهمه حال می‌دانیم که چنین تعادلی ناپایدار خواهد بود: اگر ستارگان در ناحیه‌ای از فضا کمی یکدیگر نزدیک شوند، نیروهای جاذبه میان آنها بیشتر خواهد شد و بر نیروهای دافعه خواهد چربید و روند برخورد ستارگان همچنان ادامه خواهد یافت. از سوی دیگر، اگر ستارگان کمی از یکدیگر بیشتر فاصله گیرند، نیروهای دافعه خواهد چربید و آنها را از یکدیگر دورتر و دورتر خواهد کرد.

اشکال دیگری بر مدل جهان بیکرانه ایستا وارد است که معمولاً آن را به هاینریش آلبرز^۲ فیلسوف آلمانی نسبت می‌دهند. او در سال ۱۸۲۳ در این باره مطالبی نوشت. در واقع بسیاری از معاصرین نیوتن اشکالاتی را مطرح

کرده بودند و مقاله آلبرز حتی نخستین نوشته ای که دربرگیرنده دلایل پذیرفتنی باشد، نبود. با اینهمه نوشتار او اولین مقاله ای بود که بطور وسیع مطرح گردید. اشکال آنجا بود که در صورتیکه جهان را ایستا فرض کنیم تقریباً امتداد هر خط دید به سطح یک ستاره خواهد رسید. در نتیجه تمامی آسمان همانند خورشید نورانی بنظر خواهد رسید، حتی شبها. آلبرز در رد بر این اشکال اظهار داشت که نوری که از ستارگان دور دست تابیده می شود، بوسیله یک ماده جذب می شود. اما با قبول این فرض، ماده جاذب نور روزی گداخته خواهد شد و همانند ستارگان درخشیدن خواهد گرفت. تنها راه اجتناب از این نتیجه که شب هنگام آسمان چون روز روشن باشد آنست که بپذیریم ستارگان همواره در حال درخشیدن نبوده و نیستند بلکه در زمان معینی در گذشته درخشیدن آغاز کرده اند. در اینصورت ماده جاذب نور یا هنوز گداخته نشده است یا نور ستارگان دور دست هنوز بما نرسیده است. باین ترتیب مسئله دیگری برای ما مطرح می شود که چه عاملی ستارگان را روشن و درخشان کرده است.

البته موضوع آغاز و پیدایش جهان مدتها قبل ازین مورد بحث قرار گرفته بود. بنا بر برخی از نحله های کیهانشناسی و نیز باورهای یهودی/ مسیحی، جهان در زمانی معین و در گذشته ای نه چندان دور پدیدار گردید. یک برهان بر وجود چنین آغازی، این احساس بود که برای توضیح عالم، وجود علت العلل ضروری است. (در متن عالم، هر رویدادی را با رویداد مقدم دیگری با علت آن می توان توضیح داد، اما وجود خود عالم را بر این قیاس، تنها با قبول آغازی برای آن می توان توجیه کرد.) اگوستین قدیس در کتاب خود «شهر خداوند» برهانی دیگر را مطرح می نماید. او خاطر نشان ساخت که تمدن پیشرفت می کند و ما بیاد می آوریم که فلان عمل را چه کسی انجام داد و چه کسی فلان فن را ابداع نمود. بنابراین انسان و شاید جهان نیز نمی توانند به گذشته های چندان دور تعلق داشته باشند. اگوستین قدیس با استفاده از کتاب سفر تکوین، تاریخ آفرینش جهان را /- ۵۰۰۰

سال قبل از میلاد مسیح برآورد می‌کند. (نکته جالب آنکه این تاریخ از پایان آخرین دوران یخبندان، حدود ۱۰,۰۰۰ سال پیش از میلاد فاصله چندانی ندارد. یعنی همان زمانی که بگفته باستانشناسان آغاز تمدن بشری است.)

از سوی دیگر ارسطو و بیشتر فیلسوفان دیگر یونان، اندیشه آفرینش را چندان نمی‌پسندیدند چرا که بیش از حد حال و هوای ماورای طبیعی و آسمانی داشت. ازینرو چنین می‌پنداشتند که نژاد انسان و جهان پیرامونش همواره وجود داشته و وجود خواهد داشت. این اندیشمندان با برهانی که پیشتر مطرح گردید، آشنا بودند و در پاسخ آن اظهار می‌داشتند سیل‌های متناوب یا دیگر فجایع متوالیاً جوامع بشری را مورد تاخت و تاز قرار داده‌اند و بارها آنها را به سرآغاز و پیدایش تمدن پس رانده‌اند.

بعدها اما نوئل کانت در کتاب ماندگار (و بسیار بغرنج) خود «سنجش خرد ناب»^۳ منتشره در ۱۷۸۱، این مسئله را که آیا جهان هستی نقطه آغازی در زمان داشته است و آیا در مکان محدود می‌باشد، بطور مشروح مورد بررسی قرار داد. او این مسائل را تناقضات زائیده خرد ناب خواند چرا که فکر می‌کرد برهان‌های مربوط به قضیه وجود آغازی برای جهان هستی و برابر نهاد آن یعنی ازلی بودن عالم، بطور یکسان متقاعد کننده‌اند. دلیل او برای اثبات پیدایش جهان این بود که اگر هستی نقطه آغازی نداشته باشد، پس پیش از هر رویدادی، مدت زمان نامحدودی سپری شده است و این به نظر کانت امری مردود است. برای اثبات ازلی بودن جهان می‌گفت که اگر هستی نقطه آغازی داشته باشد، مدت زمان نامحدودی پیش از آن سپری شده است، بنابراین چرا باید در یک لحظه معین پدیدار گردد؟ در حقیقت دلایل او برای اثبات تز و آنتی تز بالا، یکی بیش نیستند. هر دو بر این فرض ناگفته بنیاد گرفته‌اند که خواه جهان هستی ازلی باشد یا نباشد، امتداد زمان تا بی پایان در گذشته ادامه می‌یابد. همانطور که بعداً خواهیم دید، مفهوم زمان پیش از پیدایش جهان

بی معنی است. این مطلب نخستین بار بوسیله اگوستین قدیس مطرح شد. وقتی از او پرسیدند خداوند پیش از آفرینش جهان چه می‌کرد، پاسخ او این نبود که خداوند جهنم را برای مطرح کنندگان چنین سؤالاتی آماده می‌ساخت. در عوض او چنین جواب داد که زمان یک خاصیت هستی است که خداوند آفریده است و پیش از خلق عالم، وجود نداشته است.

هنگامیکه بیشتر مردمان به جهانی اساساً ایستا و دگرگونی ناپذیر معتقد می‌باشند، مسئله وجود نقطه آغازی بر آن، مقوله‌ای برآستی متافیزیکی یا مربوط به الهیات است. می‌توانیم مشاهداتمان را براساس فرض ازلی بودن هستی و یا با پذیرش وجود نقطه آغازی برای آن، بخوبی توضیح دهیم و مثلاً اگر بپذیریم که هستی در زمان معینی بوجود آمد، می‌توانیم مشاهداتمان را چنان تفسیر کنیم که گویا جهان همواره وجود داشته است. اما در سال ۱۹۲۹ ادوین هابل^۴ متوجه شد که به هر سوی جهان که نظر بیفکنیم، کهکشانهای دور بسرعت از ما فاصله می‌گیرند. به دیگر سخن جهان در حال گسترش می‌باشد، یعنی در زمانهای گذشته، اشیاء بیکدیگر نزدیکتر بودند. واقع، بنظر می‌رسد که روزی، در حدود ده یا بیست هزار میلیون سال قبل، همه آنها در نقطه‌ای واحد قرار داشتند و در نتیجه چگالی جهان بی نهایت بود. این کشف سرانجام مسئله آغاز جهان را به قلمرو علم وارد ساخت.

بنابه مشاهدات هابل، در گذشته‌های دور، زمانی رامی‌توان یافت بنام انفجار بزرگ. در آن هنگام جهان بی نهایت کوچک بود و فوق‌العاده چگال و آکنده. تحت چنین شرایطی همه قوانین علم فروخواهد ریخت و بنابراین همه توان پیش بینی آینده از هم خواهد گسست. اگر رویدادهایی پیش از این لحظه رخ داده باشند، آنگاه تأثیری در آنچه هم اکنون روی می‌دهد نخواهند داشت و وجود آنها را می‌توان نادیده گرفت چرا که هیچ پیامدی در مشاهدات ما ندارند. می‌توان انفجار بزرگ را آغاز زمان خواند صرفاً بدان معنا که زمانهای

4. Edwin Hubble

دیگر مشمول آن نشوند. تأکید می‌کنم که مفهوم بالا از آغاز زمان بسیار متفاوتتر از آن مفاهیمی است که پیش‌تر بمیان آوریم. در جهانی ایستا، آغاز زمان چیزی است که باید موجودی خارج از جهان بر آن تحمیل کند؛ هیچ ضرورت فیزیکی برای یک آغاز وجود ندارد. می‌توان تصور کرد که بطور صوری در لحظه‌ای از زمان، خداوند جهان را آفرید. از سوی دیگر اگر جهان در حال گسترش است، شاید دلایل فیزیکی‌ای وجود داشته باشد که آغاز ناگزیر جهان را نشان دهد. هنوز می‌توان تصور کرد که خداوند جهان را در لحظه انفجار بزرگ آفرید و یا حتی بعدها دست به خلق عالم زد و کاری کرد که چنان بر آدمیان نمودار گردد که گویا انفجار بزرگی رخ داده است، اما فرض اینکه جهان پیش از انفجار بزرگ خلق گردید معنی ندارد. جهانی در حال گسترش منافاتی با وجود یک آفریننده ندارد اما محدودیتهایی بر زمان آفرینش هستی قرار می‌دهد!

بمنظور آنکه درباره سرشت جهان سخن بگوئیم و مسائلی را نظیر آغاز و پایان جهان مورد بحث قرار دهیم، باید تعریف روشنی از نظریه علمی داشته باشیم. من تعریف ساده زیر را برمی‌گزینم: نظریه مدلی است از جهان یا بخش محدودی از آن باضافه مجموعه‌ای از قواعد و فرمول‌ها که عناصر کمی نظریه را به مشاهدات ما مرتبط می‌سازند. نظریه صرفاً در ذهن ما وجود دارد و هیچ واقعیت دیگری ندارد (هر معنایی که داشته باشد). یک نظریه وقتی خوب است که دو شرط را برآورده سازد: باید دقیقاً مجموعه بزرگی از مشاهدات را بر پایه مدلی که تنها چند عنصر دلخواه را داراست، توصیف کند، و باید پیش‌بینی‌های مشخصی درباره نتیجه مشاهدات آینده بنماید. مثلاً نظریه ارسطو که همه چیز را متشکل از چهار عنصر خاک، هوا، آتش و آب می‌داند بسیار ساده است و شرط اول را برآورده می‌نماید اما هیچ پیش‌بینی مشخصی به عمل نمی‌آورد. اما تئوری گرانش نیوتن حتی براساس مدل ساده‌تری بنا شده است و در آن اجسام بانبروئی متناسب با کمیتی بنام جرم و عکس مجذور فاصله بینشان، یکدیگر را جذب می‌کنند. با اینهمه این نظریه

حرکت خورشید، ماه و سیارات را با دقت بالائی پیش بینی می نماید. هر نظریه فیزیکی همواره موقتی است به این معنا که صرفاً یک فرضیه می باشد: ما هرگز قادر به اثبات آن نیستیم. اگر بارها و بارها نتایج تجربه با پیش بینی های نظریه سازگار باشد، نمی توان اطمینان داشت که نتایج تجربه بعدی در تناقض با نظریه نخواهند بود. از دیگر سو می توان نظریه ای را با یافتن حتی یک مشاهده و آزمایش که با پیش بینی های نظریه ناسازگار باشد، ابطال نمود. همانطور که فیلسوف علم کارل پوپر^۵ خاطرنشان ساخته است، وجه مشخصه یک تئوری خوب آنست که تعدادی پیش بینی بعمل آورد بنحوی که بطور اصولی بوسیله مشاهده و تجربه ابطال پذیر باشند. هر بار که آزمایش جدیدی انجام می گیرد و حاصل با پیش بینی های نظریه سازگار است، نظریه جان سالم بدر می برد و اطمینان ما بآن افزایش می یابد؛ اما اگر روزی مشاهده تازه ای پیش بینی های نظریه را تأیید نکند، یا باید یکسره دست از نظریه شست یا آن را اصلاح نمود. دست کم این چیزی است که باید اتفاق بیفتد اما همواره می توان شایستگی و صلاحیت آزمایشگر را مورد تردید قرار داد.

عملاً، در اغلب موارد نظریه جدیدی شکل می گیرد که در واقع دنباله نظریه قبلی است. برای نمونه، رصدهای بسیار دقیق از عطارد نشان داد که اختلاف اندکی میان پیش بینی نظریه گرانش نیوتن و حرکت این سیاره وجود دارد. حرکت عطارد براساس نظریه نسبیت عام انشتین تفاوت اندکی با پیش بینی نظریه گرانش نیوتن داشت. اینکه پیش بینی های انشتین با آنچه مشاهده شده بود، سازگاری داشت و پیش بینی های نیوتن نداشت، یکی از موارد تأیید قاطع نظریه نسبیت بود. با اینهمه ما همچنان در مواردی که استفاده عملی مطرح است، از نظریه نیوتن سود می جوئیم چرا که اختلاف پیش بینی های آن با پیش بینی های نسبیت عام در اینگونه موارد بسیار ناچیز است. (نظریه نیوتن ازین برتری نیز برخوردار است که کار با آن در مقایسه با

تئوری انشتین بسیار ساده تر است!)

آماج نهائی علم تدبیر نظریه ای یگانه است که همهٔ جهان را توصیف نماید. با اینهمه بیشتر دانشمندان عملاً رویکردی را دنبال می‌کنند که مسئله را بدو بخش می‌نماید. نخست، قوانینی هستند که ما را در جریان چگونگی تغییر و تحول هستی نسبت به زمان قرار می‌دهند. (اگر در هر لحظه بدانیم جهان چه شکل و شمایلی دارد، این قوانین فیزیکی به ما خواهند گفت که در هر لحظه دلخواه پس از آن، هستی چگونه خواهد بود.) ثانیاً، مسئله حالت نخستین هستی مطرح می‌باشد. بعضی‌ها فکر می‌کنند که سروکار علم صرفاً با بخش نخست است؛ بنظر آنان چگونگی وضعیت اولیه جهان به متافیزیک و مذهب مربوط می‌شود. آنها می‌گویند قادر متعال هر طور که می‌خواسته آفرینش را آغاز کرده است. شاید چنین بوده باشد، اما در آنصورت، اراده او می‌توانست بر آن قرار گیرد که انکشاف و تکامل عالم بگونه ای یکسره دلخواه انجام گیرد. اما بنظر می‌رسد که خداوند اراده کرد که هستی بگونه ای بسیار منظم و طبق قوانین معینی راه تکامل را بپیماید. بنابراین بهمان اندازهٔ فرض اول عقلائی است که فرض کنیم قوانینی وجود دارند که بر وضعیت نخستین هستی حکم می‌رانند.

پیدا است که تدبیر نظریه ای جامع و مانع که تمامی هستی را توضیح دهد دشوار است. در عوض، ما مسئله را به بخش‌هایی تقسیم می‌کنیم و تعدادی نظریهٔ پاره ای^۶ ابداع می‌نمائیم. هر یک از این نظریه‌های پاره ای، دسته معین و محدودی از مشاهدات را توضیح می‌دهند و تأثیر دیگر کمیت‌ها را نادیده می‌انگارند یا با مجموعهٔ ساده ای از اعداد آنان را نمایش می‌دهند. شاید این رویکرد به کلی نادرست باشد. چنانچه همه چیز در عالم بطور اساسی به چیزهای دیگر وابسته باشد، شاید نزدیک شدن به یک پاسخ و حل کامل از طریق بررسی اجزاء یک مسئله بطور مجزا، امکانپذیر نباشد. با اینهمه مطمئناً

پیشرفت بشر به همین طریق فراچنگ آمده است. مثال کلاسیک در این مورد، باز نظریه نیوتنی گرانش است که می‌گوید نیروی جاذبه بین دو جسم تنها به یک عدد مربوط به جسم، یعنی به جرم آن، وابسته است اما مستقل از جنس این اجسام می‌باشد. بنابراین برای محاسبه مدار خورشید و سیارات نیازی به نظریه‌ای دربارهٔ سازه و ساختمان آنها نیست.

امروزه دانشمندان هستی را برحسب دو تئوری پاره‌ای بنیادی توضیح می‌دهند. نظریه نسبیت عام و مکانیک کوانتوم. این دو دستاوردهای فکری عظیم نخستین نیمه قرن حاضر می‌باشند. نسبیت عام نیروی گرانش و ساختمان کلان هستی را توضیح می‌دهد، یعنی از مقیاس چند مایل تا یک میلیون میلیون میلیون مایل (۱ با ۲۴ صفر جلوی آن) اندازهٔ جهان قابل مشاهده. از سوی دیگر مکانیک کوانتوم در مقیاسی بسیار کوچک با پدیده‌ها سروکار دارد، یعنی یک میلیون میلیون یک اینچ. بدبختانه این دو با یکدیگر ناسازگار می‌باشند. هر دوی آنان نمی‌توانند درست باشند. امروزه یکی از موضوعات عمده‌ای که هم فیزیکدانان را بخود معطوف داشته، و ضمناً موضوع محوری این کتاب نیز می‌باشد، جستجو بدنبال نظریه‌ای نوین است که هر دو تئوری را یکپارچه گرداند و وحدت بخشد. نظریه کوانتومی گرانش. ما هنوز به چنین نظریه‌ای دست نیافته‌ایم و شاید راه درازی تا دست‌یابی بآن باقی مانده باشد اما هم‌اکنون بر بسیاری از خواصی که آن نظریه باید دارا باشد، آگاهییم و در فصل‌های بعدی خواهیم دید، چیزهای بسیاری درباره پیش‌بینی‌هایی که نظریه کوانتومی گرانش باید به عمل بیاورد، می‌دانیم.

اینک، اگر شما بر این باورید که جهان دلبخواه‌نبوده بلکه قوانین معینی بر آن فرمان می‌راند، بناچار ناگزیر از آنید که نظریه‌های پاره‌ای را در قالب نظریه‌ای واحد، یکپارچه و متحد سازید و با آن همه چیز را در جهان توضیح دهید. اما در جستجو بدنبال چنین نظریه یگانه و کاملی، پارادوکسی^۷

اساسی نهفته است. آنچه تاکنون درباره نظریه های علمی گفتیم بر این فرض مبتنی بود که ما موجوداتی معقول هستیم که آزادانه، هر طور که مایل باشیم به مشاهده جهان می پردازیم و از آنچه می بینیم منطقاً استنتاجاتی به عمل می آوریم. در این چهارچوب، عقلانی است که فرض کنیم، به قوانینی که بر جهان ماحکمند هر چه نزدیک و نزدیکتر می شویم. با اینحال اگر برآستی نظریه یگانه و کاملی وجود داشته باشد از قرار معلوم کردار و اعمال ما نیز توسط آن معین می شود. و این چنین نظریه خود آنچه را که در جستجوی می باشیم، تعیین خواهد نمود. و از کجا معلوم که بخواهد ما نتایجی درست از مشاهدات خود بگیریم؟ آیا احتمال آنکه نظریه بخواهد نتایج نادرستی استنتاج نمائیم و یا اصلاً به هیچ نتیجه ای دست نیابیم، با احتمال قبلی یکسان نیست؟

تنها پاسخ من به این مسئله بر پایه اصل انتخاب طبیعی داروین می باشد. در هر اجتماعی از ارگانیسم های قادر به تولید مثل، از نظر ژنتیک و پرورش ناهمسانی هایی میان افراد جداگانه وجود دارد. این تفاوتها بدان منجر می شود که برخی از افراد بیشتر از سایرین بتوانند استنتاجات درستی از جهان پیرامون خود بعمل آورند و برطبق آنها عمل کنند. این افراد بخت بیشتری برای بقا و تولید مثل دارند و کردار و پندار آنان مسلط خواهد گردید. بیگمان در گذشته آنچه که هوش و شعور و اکتشاف علمی نامیده می شود از مزیت بقا برخوردار بوده است. اما معلوم نیست که وضع همچنان بدینقرار باشد: اکتشافات علمی ما شاید همه ما را به نابودی بکشاند، و حتی اگر چنین نشود، یک نظریه یگانه و کامل شاید تأثیر چندانی در سرنوشت و بقای ما نداشته باشد. با اینهمه، چنانچه هستی بگونه ای منظم و بقاعده راه تکامل را پیموده باشد، می توان انتظار داشت که توانائی تعقل که انتخاب طبیعی به ما ارزانی داشته، در جستجوی نظریه ای یگانه و کامل همچنان معتبر باشد و ما را براه خطا نکشاند.

از آنجا که با نظریه های پاره ای موجود، توانسته ایم پیش بینی های دقیقی در همه زمینه ها مگر در وضعیت های جدی و بحرانی به عمل آوریم، از

نقطه نظر عملی، توجیه جستجوی نظریه غائی جهان، دشوار بنظر می‌رسد. (شایان ذکر است که دلایل مشابهی را می‌توان بر علیه نسبیت و مکانیک کوانتوم اقامه کرد، اما این نظریه‌ها انرژی هسته‌ای و انقلاب میکروالکترونیک را برای ما به ارمغان آورده‌اند!) بنابراین کشف نظریه‌ای یگانه و کامل، شاید کمکی به بقای نژاد بشر نکند. شاید حتی بر روش زندگی ما تأثیری نگذارد. اما از سپیده دم تمدن تا کنون انسان‌ها از دیدن رویدادها همچون مجموعه‌ای نامربوط و توضیح‌ناپذیر، ناخشنود بوده‌اند. آنها همواره در اشتیاق درک نظم نهفته در دل هستی بوده‌اند. امروزه ما همچنان در آرزوی آگاهی برآنیم که از کجا آمده‌ایم و آمدنمان بهر چه بوده است. اشتیاق ژرف بشریت برای دانش، کنکاش مداوم ما را بخوبی توجیه می‌کند. ما به هیچ وجه به کمتر از توضیح کامل جهانی که در آن بسر می‌بریم، رضایت نمی‌دهیم.



مکان و زمان

اندیشه‌ها و باورهای کنونی ما پیرامون حرکت اجسام به زمان گالیله و نیوتن باز می‌گردد. پیش از آنان، افکار و نظریات ارسطو مورد قبول عامه بود. ارسطو معتقد بود که وضعیت طبیعی اشیاء، حالت سکون و ایستائی است و تنها در صورتی بحرکت درمی‌آیند که نیرو یا ضربه‌ای بر آنان وارد آید. بر این اساس یک شیء سنگین سریعتر از شیء سبک سقوط خواهد کرد چرا که کشش بیشتری به سوی زمین دارد.

سنت ارسطویی همچنان بر آن بود که همه قوانین حاکم بر جهان به کمک اندیشه ناب قابل کشف و شناسائی اند و برای آزمودن آنان نیازی به تجربه و مشاهده نیست. ازینرو تا زمان گالیله کسی بخود زحمت نداد که ببیند آیا برآستی اجسام با وزنه‌های مختلف با سرعت‌های متفاوت سقوط می‌کنند یا نه. گفته‌اند گالیله با انداختن اجسام از فراز برج کج پیزا نشان داد این باور ارسطو نادرست است. کم یا بیش با اطمینان می‌توان گفت این داستان واقعی

نیست، اما گالیله قطعاً کاری مشابه انجام داده است: او گلوله‌هایی را با وزن‌های مختلف بر سطح شیب‌دار همواری رها کرد. این حالت همانند سقوط عمودی اجسام سنگینی می‌باشد با این تفاوت که بدلیل پائین بودن سرعتها، مشاهده و آزمایش آسانتر انجام می‌پذیرد. اندازه‌گیری‌های گالیله نشان داد که وزن اجسام هر چه باشد، سرعت آنها با آهنگ یکسانی افزایش می‌یابد. مثلاً اگر توپیی را روی سطح شیب‌داری بگذاریم که بازاا هر ۱۰ متر روی آن، یک متر از ارتفاعش کاسته شود، پس از یک ثانیه توپ ما سطح شیب‌دار را با سرعت یک متر در ثانیه خواهد پیمود و پس از دو ثانیه، سرعت آن دو متر در ثانیه خواهد شد و به همین ترتیب پیش خواهد رفت بدون آنکه وزن توپ تأثیری در آن بگذارد. البته یک وزنه سربی تندتر از یک پر سقوط می‌کند، اما علت این تفاوت را باید در مقاومت هوا جست. چنانچه دو جسم را که مقاومت هوای چندانی نداشته باشند، مثلاً دو وزنه متفاوت سربی، رها کنیم، همزمان سقوط خواهند کرد.

نیوتن از اندازه‌گیری‌های گالیله، بعنوان بنیاد قوانین حرکت خود، بهره گرفت. در آزمایش‌های گالیله، جسمی که روی سطح شیب‌داری به سوی پائین می‌غلتید، همواره تحت تأثیر نیروی ثابتی (وزن جسم) بود و این نیرو موجب افزایش مداوم سرعت جسم می‌گردید. این واقعیت نشان می‌داد که نیروی وارد بر یک جسم، برخلاف باور کهن، صرفاً جسم را به حرکت در نمی‌آورد، بلکه پیوسته سرعت آن را می‌افزاید. همچنین اگر جسمی تحت تأثیر هیچ نیروئی نباشد، در مسیری مستقیم و با سرعتی ثابت به حرکت خود ادامه می‌دهد. این فکر نخستین بار در سال ۱۶۸۷ در کتاب اصول ریاضی نیوتن بصراحت بیان گردید و به قانون اول نیوتن شهرت یافت. قانون دوم نیوتن سخن از حالتی می‌گوید که نیروئی بر جسم وارد آید. در اینحالت، جسم متناسب با نیروی وارده، شتاب خواهد گرفت یا به‌دیگر سخن، سرعتش تغییر خواهد نمود. (مثلاً اگر نیرو دو برابر شود، شتاب نیز دو برابر خواهد گردید.) هر چه جرم جسم (یا مقدار ماده تشکیل دهنده آن) بیشتر شود، شتاب کمتر خواهد شد. (همان نیرو

اگر بر جسمی با جرم دو برابر جسم اول وارد شود، شتاب حاصل نصف شتاب جسم اول خواهد بود.) اتومبیل می‌تواند مثالی آشنا برای ما باشد: هر چه موتور نیرومندتر باشد، شتاب بیشتر است، هر چه ماشین سنگینتر شود بدون آنکه موتور تغییر کند، شتاب کمتر است.

نیوتن، علاوه بر قوانین حرکت، قانونی مربوط به نیروی گرانش کشف نمود که می‌گوید اجسام یکدیگر را با نیروی متناسب با جرم‌شان جذب می‌کنند. از نیروی گرانش بین دو جسم دو برابر خواهد شد چنانچه جرم یکی از آنها (مثلاً جسم A) دو برابر شود. این امر دور از انتظار نیست چرا که می‌توان در حالت اخیر جسم A را متشکل از دو جسم با جرم اولیه A تصور کرد. هر یک از اینها، جسم B را با نیروی حالت اول جذب می‌کند و در نتیجه نیروی کل بین A و B دو برابر نیروی جاذبه حالت نخست می‌گردد، مثلاً اگر جرم یکی از اجسام دو برابر و جرم دیگری سه برابر شود، آنگاه نیروی جاذبه شش برابر می‌گردد. حالا معلوم می‌شود که چرا همه اجسام با شتاب یکسانی سقوط می‌کنند: بر جسمی که وزنش دو برابر جسم دیگر است، نیروی جاذبه‌ای دو برابر جسم دوم وارد می‌شود اما در عین حال جرم اولی نیز دو برابر جرم دومی است. بر اساس قانون دوم نیوتن، این دو عامل دقیقاً یکدیگر را خنثی می‌کنند و در نتیجه شتاب در همه موارد ثابت باقی می‌ماند.

قانون گرانش نیوتن همچنین می‌گوید که هر چه اجسام از یکدیگر دورتر باشند، نیروی جاذبه بینشان کمتر است. بر این اساس، نیروی گرانش یک ستاره در فاصله‌ای معین، دقیقاً یک چهارم نیروی گرانش ستاره‌ای مشابه با آن، در فاصله‌ای نصف فاصله اول است. این قانون مدارهای زمین، ماه و سیارات را با دقت بسیار زیاد تعیین می‌کند. اگر بفرض، بنابر قانون گرانش، نیروی جاذبه گرانشی ستارگان با افزایش فاصله، بیش از میزان فوق‌الذکر کاهش می‌یافت، دیگر سیارات مدار بیضوی را نمی‌پیمودند و در عوض در مسیری مارپیچی به خورشید نزدیک می‌شدند. حال اگر با افزایش فاصله، نیروی جاذبه گرانشی ستارگان، کمتر از آن میزان کاهش می‌یافت، نیروی

جاذبه ستارگان دور دست، بر نیروی جاذبه زمین می‌چربید. تفاوت بزرگ میان اندیشه‌های ارسطو و افکار گالیله و نیوتن در آن است که ارسطو می‌پنداشت، سکون حالت طبیعی اشیاء است و اجسام خوشتر دارند در حالت ایستا باقی بمانند مگر آنکه با نیرو یا ضربه‌ای به حرکت درآیند. او بطور مشخص فکر می‌کرد زمین ساکن است. اما از قانون‌های نیوتن چنین برمی‌آید که هیچ معیار واحدی برای سکون وجود ندارد. می‌توان بدرستی گفت جسم A ساکن است و جسم B با سرعتی ثابت نسبت به A در حرکت است و یا اظهار داشت جسم B ثابت است و A در حال حرکت. برای مثال فرض کنید زمین بدور خورشید نمی‌گردد، آنگاه می‌توان گفت زمین ثابت است و قطاری با سرعت نود مایل در ساعت به سمت شمال در حرکت می‌باشد. یا آنکه قطار ساکن است و زمین با نود مایل در ساعت به سوی جنوب راه می‌سپرد. چنانچه آزمایش‌هایی روی اشیاء متحرک درون قطار انجام دهیم، همه قوانین نیوتن همچنان صدق می‌کند. مثلاً اگر کسی در قطار پینگ‌پنگ بازی کند، درخواهد یافت که توپ درست همانند توپی که روی میز کنار خط آهن قرار دارد، از قوانین نیوتن تبعیت می‌کند. بنابراین هیچ راهی نیست که بتوان تشخیص داد زمین یا قطار، کدامیک در حال حرکتند.

فقدان معیاری مطلق برای سکون، باین معنا بود که قادر نیستیم تعیین کنیم که دو رویداد در زمانهای متفاوت، آیا در نقطه واحدی از فضا رخ داده‌اند یا نه. برای مثال، فرض کنید که توپ تخم مرغی مادر قطار روی میز پینگ‌پنگ بالا و پائین می‌جهد و دوبار به فاصله زمانی یک ثانیه، به نقطه واحدی روی میز برخورد می‌نماید. اما ناظری که کنار خط آهن ایستاده می‌پندارد که توپ دوبار با میز برخورد داشته و به بالا جهیده است و ایندو جهش در فاصله تقریباً چهار متر از یکدیگر رویداده‌اند، چرا که قطار در مدت بین دو جهش، همین فاصله چهار متر را پیموده است. عدم وجود سکون مطلق همچنین باین معنا بود که برخلاف نظر ارسطو نمی‌توان رویدادی را با وضعیت مکانی مطلق در فضا مشخص نمود. مکان رویدادها و فاصله بین آنها از دید

مسافر قطار و ناظر کنار خط آهن، با یکدیگر فرق می‌کند و دلیل و علتی در دست نیست که مکان یک ناظر را بر ناظر دیگر برتری دهیم.

نیوتن از فقدان وضعیت مطلق یا آنطور که معروف بود، مکان مطلق پریشان خاطر بود زیرا که با باور او به خداوند مطلق جور در نمی‌آمد. در واقع برغم آنکه قوانین او متضمن عدم وجود مکان مطلق بودند، او از پذیرش آن سر باز زد. این پنداشت غیرمنطقی نیوتن از سوی بسیار کسان و برجسته‌تر از همه از سوی اسقف برکلی^۱ مورد انتقاد قرار گرفت. اسقف برکلی فیلسوفی بود که همهٔ اشیاء مادی و زمان و مکان را توهم می‌انگاشت. وقتی اندیشه‌های برکلی را برای دکتر جانسون بازگو کردند، او انگشت پایش را به سنگ بزرگی کوبید و فریاد زد: «اینچنین من آنها را رد می‌کنم!»

ارسطو و نیوتن هر دو به زمان مطلق باور داشتند، یعنی معتقد بودند که بدون ابهام و بروشنی می‌توان فاصله زمانی میان دو رویداد را اندازه گرفت و چنانچه ساعت دقیقی را بکار برده باشیم نتیجه همواره یکسان است و به شخص آزمایشگر بستگی ندارد. زمان یکسره از مکان جدا و مستقل از آن بود. بیشتر مردم این فکر را منطبق با عقل سلیم می‌یابند. با اینهمه ما ناگزیر از تغییر عقایدمان درباره زمان و مکان بوده‌ایم. وقتی سروکارمان با اشیائی نظیر سیب یا سیاراتی است که به نسبت آهسته حرکت می‌کنند، پندارهای منطبق با عقل سلیم ما، درست از آب درمی‌آیند، اما وقتی پای چیزهائی بمیان می‌آید که با سرعت نور و یا نزدیک به آن حرکت می‌کنند، ناتوانی آنها برملا می‌شود.

برای نخستین بار در سال ۱۶۷۶، ستاره‌شناس دانمارکی اوله کریستن سن رومر^۲ کشف کرد که نور با سرعتی معین اما بسیار بالا حرکت می‌کند. با فرض آنکه اعمار مشتری با سرعت ثابتی بگردد آن در گردش باشند، مدت زمان واحدی را صرف عبور از پشت مشتری می‌کنند و فاصله زمانی میان

1. Berkeley

2. Ole Christensen Roemer

خسوف و رؤیت آنان باید ثابت باشد. از سوی دیگر بدلیل گردش زمین و مشتری بدور خورشید، فاصله بین ایندو سیاره تغییر می‌کند. رومر دریافت که هر چه از مشتری دورتر باشیم، خسوف اعمار آن دیرتر مشاهده می‌شود. او نتیجه گرفت که این پدیده، معلول آنست که هر چه زمین و مشتری دورتر از یکدیگر باشند، مدت زمان بیشتری طول می‌کشد تا نور از اقمار به ما برسد. او موفق به اندازه‌گیری بسیار دقیق تغییرات فاصله زمین و مشتری نشد و بنابراین محاسبه سرعت نور توسط او نیز چندان دقیق نبود: $140,000$ مایل در ثانیه در مقایسه با امروز که سرعت نور را $186,000$ مایل در ثانیه محاسبه نموده‌اند. با اینهمه دستاورد رومر قابل توجه بود. او نه تنها نشان داد که سرعت نور مقداری معین است بلکه کوشید تا آنرا اندازه‌گیری کند. این رویداد یازده سال پیش از انتشار «اصول ریاضی» نیوتن اتفاق افتاد.

تا سال ۱۸۶۵ نظریه شایسته و مناسبی برای انتشار نور تدوین نگردید. در آن سال فیزیکدان انگلیسی جیمز کلارک ماکسول^۳ توانست نظریه‌های محدود و پراکنده‌ای را که تا آن روزگار پیرامون نیروهای الکتریسته و مغناطیس مطرح شده بود، در نظریه‌ای جامع یکپارچه گرداند. معادله ماکسول پیش‌بینی می‌کرد که آشفتگی‌های موجی شکلی در میدان الکترومغناطیسی وجود دارد که مثل امواج آب با سرعتی ثابت در فضا منتشر می‌شوند. اگر طول موج این امواج (یعنی فاصله بین دو تاج متوالی موج) یک متر یا بیشتر باشد، آنگاه با پدیده‌ای سروکار داریم که امروزه امواج رادیویی نامیده می‌شود. طول موجهای پائینتر، میکروموج (چند سانتیمتر) یا فرسرخ (کمتر از یک ده هزارم سانتیمتر) نام دارند. طول موج نور مرئی بین چهل تا هشتاد میلیون سانتیمتر است. امواج با طول موجهای باز هم کوچکتر، عبارتند از فرابنفش، اشعه X و اشعه گاما.

نظریه ماکسول می‌گفت امواج رادیویی یا نور با سرعت ثابت معینی

3. James Clerk Maxwell

منتشر می‌شوند. اما نظریه نیوتون از شر مفهوم سکون مطلق خلاصی یافت چرا که اگر قرار بود نور با سرعت ثابتی منتشر شود، این سرعت ثابت رانسبت به چه چیزی باید اندازه گرفت؟ بنابراین گفته شد جهان سراسر آکنده از ماده ای بنام «اثر» است. اثر حتی در فضای تهی نیز وجود دارد. امواج نور همانند عبور امواج صوتی از درون هوا، از درون اثر گذر می‌کند و سرعت نور نیز نسبت به اثر باید محاسبه گردد. ناظرهای متفاوت که با سرعت‌های مختلف نسبت به اثر در حرکتند، مشاهده می‌کنند که نور با سرعت‌های متفاوتی بسویشان در حرکت است، اما سرعت نور نسبت به اثر همواره ثابت است. بطور مشخص، از آنجا که زمین درون اثر و در مدار خود گرد خورشید حرکت می‌کند، حاصل اندازه‌گیری سرعت پرتوی از نور، در جهت حرکت زمین درون اثر (وقتی که ما به سوی منبع نور در حرکتیم)، باید بیشتر از سرعت نور در راستای قائم بر حرکت زمین (وقتی که ما به سوی منبع نور حرکت نمی‌کنیم)، باشد. در سال ۱۸۸۷ آلبرت مایکلسون^۴ (که بعدها نخستین آمریکایی برنده جایزه نوبل در رشته فیزیک گردید) و ادوارد مورلی^۵ آزمایش بسیار دقیقی در مدرسه علوم کاربردی کیس در کیولند انجام دادند. آنها سرعت نور را وقتی در جهت حرکت زمین سیر می‌کرد با سرعت نور در راستای قائم بر حرکت زمین مقایسه کردند و با کمال تعجب دیدند که دقیقاً با یکدیگر برابرند!

بین سال ۱۸۸۷ و ۱۹۰۵ تلاش‌های متعددی بعمل آمد تا نتایج آزمایش مایکلسون-مورلی را توجیه نمایند و مهمتر از همه آنها نظریات فیزیکدان هلندی هندریک لورنتس^۶ بود که پدیده فوق را با ایده انقباض اشیاء و کند شدن ساعتها حین حرکت درون اثر، توجیه نمود. با اینهمه، یک کارمند اداره ثبت اختراعات سوئیس، که تا آنزمان شهرتی نداشت، یعنی آلبرت

4. Michelson

5. Morley

6. Hendrik Lorentz

انشتین در سال ۱۹۰۵ در مقاله‌ای معروف خاطرنشان کرد که چنانچه مفهوم زمان مطلق را کنار بگذاریم، فرض وجود اثر اساساً ضرورتی ندارد. چند هفته پس از آن یک ریاضیدان برجسته فرانسوی، هانری پوانکاره^۷، نظری مشابه را مطرح ساخت. برهان‌های انشتین از براهین پوانکاره که این مسئله را بیشتر از دیدگاه ریاضی بررسی می‌نمود، فیزیکی‌تر بودند. معمولاً این نظریه نوین را به انشتین نسبت می‌دهند، اما نام پوانکاره بعنوان کسی که سهم بزرگی در آن دارد، بیاد خواهد ماند.

فرض بنیادین نظریه نوین که نسبیت نام‌گرفت، این بود که برای همه ناظرانی که حرکت آزاد دارند، سرعتشان هر چه باشد، قوانین علم یکسان است. این اصل در مورد قوانین حرکت نیوتن صادق بود، اما اینک دامنه آن گسترش می‌یافت و شامل نظریه ماکسول و سرعت نور نیز می‌گردید: برای همه ناظران، سرعتشان هر چه باشد، سرعت نور ثابت است. این مفهوم ساده نتایج مهمی را به ارمغان آورد. شاید معروفترین آنها، هم‌ارز بودن انرژی و جرم است که در قالب فرمول معروف انشتین بیان گردید: $E = mc^2$ (E بیانگر انرژی است و m جرم را نشان می‌دهد و c سرعت نور است)، یا آنکه هیچ چیزی نمی‌تواند سریعتر از نور حرکت کند. طبق اصل هم‌ارزی انرژی و جرم، انرژی حرکتی یک جسم بر جرمش می‌افزاید. به‌دیگر سخن، افزایش سرعت جسم دشوارتر می‌گردد. این پدیده تنها برای اشیائی که نزدیک به سرعت نور حرکت می‌کنند، اهمیت می‌یابد. برای مثال، در سرعتی معادل ده درصد سرعت نور، تنها نیم درصد بر جرم طبیعی جسم افزوده می‌شود در حالی که در سرعتی معادل ۹۰ درصد سرعت نور، جرم جسم بیش از دو برابر خواهد شد. وقتی سرعت شیئی به سرعت نور نزدیک می‌شود، جرم آن بیشتر و بیشتر افزایش می‌یابد، بنابراین انرژی بیشتر و بیشتری لازم است تا بازم بر سرعت جسم افزود. در واقع هیچگاه نمی‌توان به سرعت نور دست یافت چرا که آنگاه، جرم شیئی

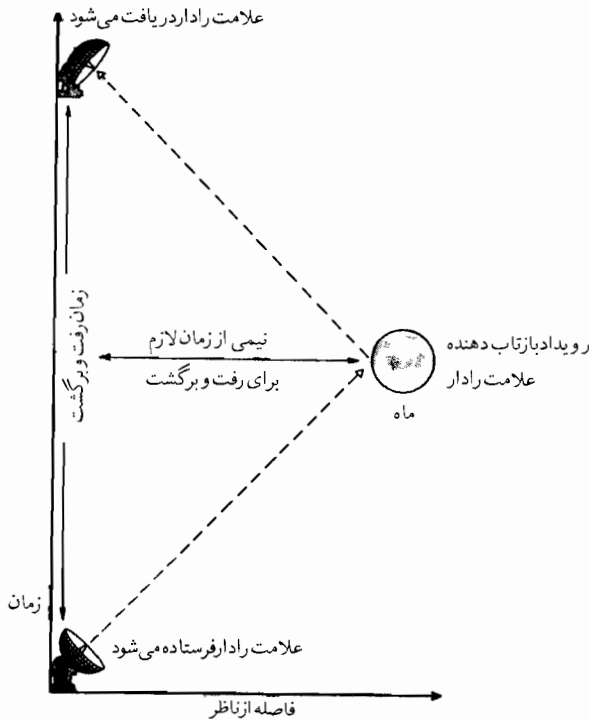
7. Henri Poincaré

بی نهایت می شود و نظریه هم ارزی انرژی و جرم، بینهایت انرژی مورد نیاز است تا ما را به سرمنزل مقصود برساند. ازینرو، نسبت هر شیء معمولی را برای همیشه محکوم به حرکت با سرعتی کمتر از سرعت نور کرده است. تنها نور یا دیگر امواج که ذاتاً از جرم بی بهره اند می توانند ازین موهبت برخوردار باشند.

پیامد قابل توجه دیگر نسبیت، ایجاد انقلاب در برداشت ما از زمان و مکان است. بنا بر نظریه نیوتن، اگر اشعه ای از نقطه ای به نقطه ای دیگر گسیل شود، ناظران متفاوت در مورد مدت زمان سیر نور همداستانند (چرا که زمان مطلق است)، اما لزوماً بر فاصله ای که نور پیموده، متفق القول نیستند (چرا که مکان مطلق نیست). از آنجا که سرعت نور برابر با مسافت طی شده بخش بر مدت زمان است، برای ناظران مختلف، سرعت نور یکسان نخواهد بود. از سوی دیگر، بنا بر نظریه نسبیت، همه ناظران باید سرعت نور را مقداری ثابت اندازه گیری کنند. اما هنوز در مورد مسافتی که نور پیموده است همداستان نیستند، بنابراین باید روی زمانی هم که طول کشیده است تا نور این مسافت را پیماید، همداستان نباشند. (زمان مورد نظر مساوی است با مسافتی که نور پیموده — که ناظران در این مورد توافقی ندارند — تقسیم بر سرعت نور — که ناظران در این مورد توافق دارند.) به دیگر سخن، نظریه نسبیت فاتحه مفهوم زمان مطلق را خواند! بنظر می رسد که هر ناظر خود باید معیاری برای زمان داشته باشد، و ساعت های مشابه و یکسان که همراه ناظران متفاوت باشد، لزوماً زمان واحدی را نشان نخواهند داد.

هر ناظر می تواند با استفاده از رادار و ارسال امواج رادیویی یا اشعه نور بگوید کی و کجا فلان حادثه اتفاق افتاد. بخشی از امواج در برخورد با رویداد بازتاب کرده و ناظر زمان دریافت بازتاب را ثبت می نماید.

آنگاه زمان رویداد عبارت است از نصف فاصله زمانی میان ارسال موج و دریافت بازتاب: مکان رویداد عبارت است از نصف زمان رفت و برگشت، ضربدر سرعت نور. (بدین معنا، یک رویداد، واقعه ایست که در نقطه واحدی



شکل ۲.۱: زمان روی محور عمودی نشان داده شده است و فاصله از ناظر روی محور افقی. مسیر ناظر در فضا و زمان بصورت خط قائم سمت چپ نمایش داده شده است. مسیر پرتوهای نور به طرف رویداد و از جانب آن، بصورت خطوط مورب نشان داده شده اند.

از فضا و در لحظه معینی از زمان رخ می دهد.) این مفهوم در شکل ۱-۲ نمایش داده شده است و نمونه ایست از نمودار فضا-زمان. ناظران مختلفی که نسبت به یکدیگر در حال حرکتند، با کار بست روش فوق، زمان و مکان متفاوتی را به یک رویداد واحد نسبت خواهند داد. اندازه گیری هیچ یک از ناظران، بر دیگری مزیت و برتری خاصی ندارد اما همه اندازه گیریها، بیکدیگر مربوطند. هر ناظری قادر است بطور دقیق محاسبه کند که ناظر دیگر

چه زمان و مکانی را به یک رویداد نسبت می‌دهد به شرط آنکه سرعت نسبی او را داشته باشد.

امروزه ما برای اندازه‌گیری دقیق مسافت ازین روش سود می‌جوئیم، چرا که زمان را با دقت بیشتری نسبت به مکان می‌توانیم اندازه‌گیری کنیم. در واقع، تعریف متر عبارت است از فاصله‌ای که نور در 299792458 ثانیه می‌پیماید. این اندازه‌گیری بکمک ساعت سزیوم باید انجام شود. (دلیل انتخاب این عدد غریب آنست که با تعریف تاریخی متر سازگار است - متر تاریخی فاصله دو علامت روی یک میله پلاتینی است که در پاریس نگهداری می‌شود.) به همین سان می‌توان واحد طول نو و راحت‌تری بنام ثانیه نوری را بکار برد. این واحد عبارت است از فاصله‌ای که نور در یک ثانیه می‌پیماید. اینک براساس نظریه نسبیت، مسافت را برحسب زمان و سرعت نور تعریف می‌کنیم، لذا بی‌درنگ نتیجه می‌گیریم که سرعت نور برای هر ناظری یکسان است (بنابر تعریف، یک متر در هر 299792458 ثانیه) و نیازی به معرفی مفهوم اتر نیست. همانطور که آزمایش مایکلسون - مورلی نشان داد به هیچ طریق نمی‌توان حضور اتر را نمایان و پدیدار ساخت. نظریه نسبیت، اما ناگزیر وادارمان می‌کند تا در عقاید خود در مورد زمان و مکان تجدیدنظری بنیادین به عمل آوریم. باید بپذیریم که زمان به کلی جدا و مستقل از مکان نیست بلکه پیوسته با آن، چیز جدیدی را بنام فضا-زمان شکل می‌دهد.

بطور معمول هر نقطه از فضا را با سه عدد یا مختصات نشان می‌دهند. مثلاً می‌توان گفت یک نقطه از یک اتاق با فاصله ۷ فوت از یک دیوار، ۳ فوت از دیوار دیگر و ۵ فوت بالای کف اتاق قرار دارد. یا آنکه نقطه‌ای در عرض جغرافیائی و طول جغرافیائی معین و در ارتفاع معینی از سطح دریا می‌باشد. دست ما برای انتخاب هر مختصات مناسبه گانه باز است، اگر چه دامنه اعتبار آنها نامحدود نیست. نمی‌توان موقعیت ماه را برحسب اینکه چند مایل شمال و چند مایل غرب میدان فردوسی و چند فوت بر فراز سطح دریاست،

تعیین نمود. در عوض می‌توان موقعیت ماه را برحسب فاصله اش از خورشید، از صفحه مدار سیارات، و زاویه میان خطی که خورشید را به ستاره همسایه اش، مثلاً آلفا سنتوری^۸، متصل می‌سازد، مشخص ساخت. حتی این مختصات هم در توصیف موقعیت خورشید در کهکشان ما یا موقعیت کهکشان ما در گروه محلی کهکشانها چندان کارساز نیست. در واقع می‌توان تمامی عالم را چونان مجموعه‌ای از تکه‌های همپوش^۹ و روی هم افتاده تصور نمود. در هر تکه می‌توان مجموعه متفاوتی از مختصات سه گانه را مورد استفاده قرار داد و موقعیت نقطه‌ای را تعیین نمود.

یک رویداد، در نقطه‌ای معین از فضا و در زمانی مشخص اتفاق می‌افتد. بنابراین هر رویداد را می‌توان با چهار عدد یا مختصات مشخص نمود. باز، انتخاب مختصات دلخواه است؛ مختاریم که هر مختصات سه گانه مکانی تعریف شده و هر واحد زمانی را برگزینیم. در نظریه نسبیت، تمایز اساسی بین مختصات فضا و زمان وجود ندارد، همانطور که دو دستگاه مختصات نیز تفاوت چندان با یکدیگر ندارند. می‌توان دستگاه مختصات جدیدی را برگزید که در آن، نخستین مؤلفه، ترکیبی از مؤلفه‌های اول و دوم دستگاه قبلی باشند. مثلاً بجای تعیین مختصات نقطه‌ای برحسب آنکه چند مایل در شمال و چند مایل در غرب میدان فردوسی واقع شده است، می‌توان دید آن نقطه چند مایل در شمال شرق و چند مایل در شمال غرب میدان فردوسی قرار دارد. بطور مشابه در نسبیت می‌توان از یک مختصات جدید زمانی — که همان زمان متعارف باشد (برحسب ثانیه) — با اضافه فاصله (برحسب ثانیه نوری) از میدان فردوسی، سود جست.

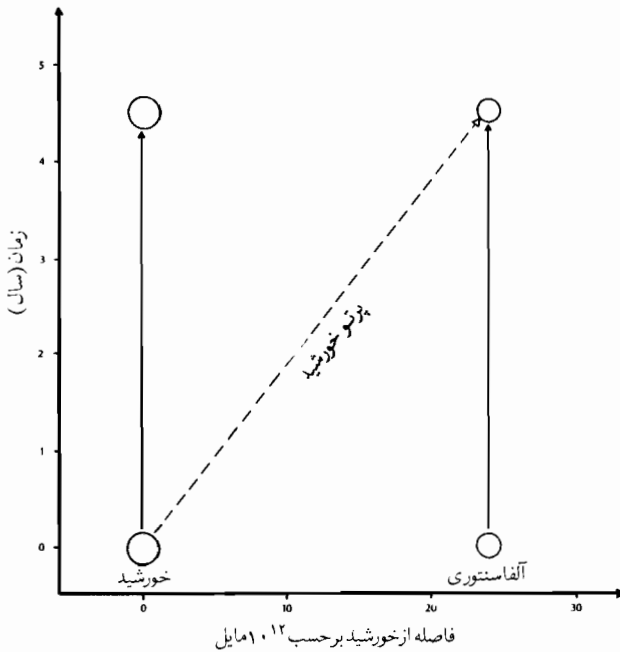
تصور یک رویداد با چهار مؤلفه در یک دستگاه مختصات چهار بعدی بنام فضا-زمان، غالباً روشنگر و چاره‌ساز است. البته تصور یک فضای

8. Alpha Centauri

9. Overlapping

چهار بعدی محال است. شخصاً، گاه حس می‌کنم تصور فضای سه بعدی هم برایم دشوار است! اما رسم نمودارهای دوبعدی، مثل سطح زمین، آسان است. (سطح زمین دوبعدی است زیرا هر نقطه آن را می‌توان با دو مؤلفه مشخص کرد: عرض و طول جغرافیائی.) معمولاً نمودارهایی را بکار خواهم برد که در آن‌ها، زمان روی محور عمودی نمایش داده می‌شود و یکی از بعدها مکانی روی محور افقی مشخص می‌گردد. از دو بعد دیگر مکانی صرف نظر می‌کنم و یا گهگاه یکی از آنها را در نمودار سه بعدی نشان خواهم داد. (اینها نمودارهای مکانی-زمانی می‌باشند مثل شکل ۱-۲) مثلاً در شکل ۲-۲، زمان بر محور عمودی بر حسب سال و فاصله بر حسب مایل در امتداد خطی که خورشید را به آلفا سنتوری وصل می‌کند، بطور افقی نمایش داده شده‌اند. مسیرهای خورشید و آلفا سنتوری در دستگاه مکان-زمان با خطوط عمودی سمت چپ و راست نمودار نشان داده شده‌اند. پرتو خورشید، مسیر نقطه چین را می‌پیماید و چهار سال طول می‌کشد تا از خورشید به آلفا سنتوری برسد.

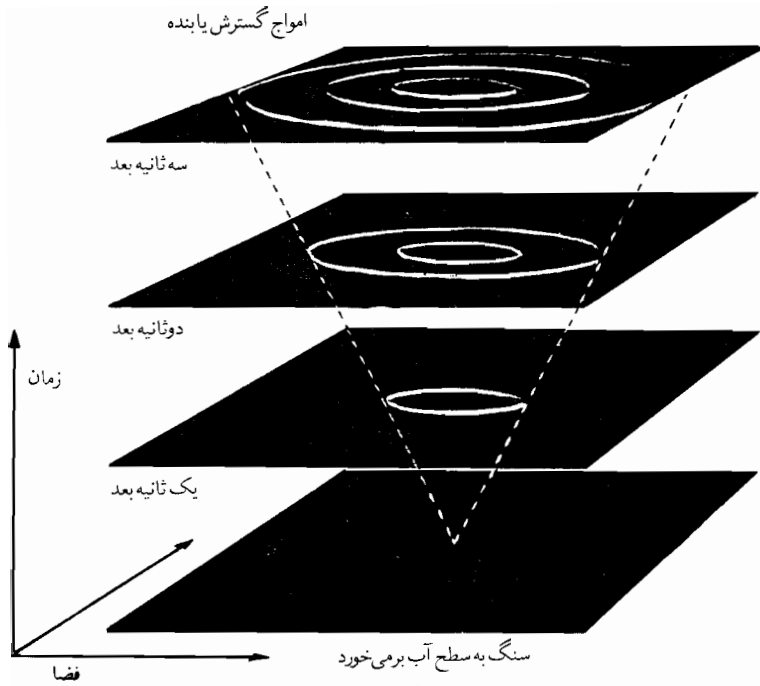
قبلاً گفتیم که براساس قانون ماکسول، سرعت منبع نور هر چه باشد، سرعت نور ثابت است و این امر با اندازه گیریهای دقیق تأیید شده است. در نتیجه اگر در نقطه معینی از فضا و در لحظه خاصی از زمان، شعاعی از نور منتشر شود، آنگاه هر چه زمان می‌گذرد، چونان کره‌ای نورانی که اندازه و موقعیت آن مستقل از سرعت منبع نور است، در فضا گسترده خواهد گردید. پس از یک میلیونیم ثانیه، انتشار نور کره‌ای به شعاع ۳۰۰ متر شکل می‌دهد؛ پس از دو میلیونیم ثانیه، شعاع کره به ۶۰۰ متر خواهد رسید؛ و قس علیهذا. چونان امواجی که بر اثر پرتاب سنگ در یک آبگیر بوجود می‌آیند، دایره‌هایی شکل می‌گیرند که با گذشت زمان بزرگتر و بزرگتر می‌شوند. مدل سه بعدی‌ای را مجسم نمائید که سطح آب آبگیر دو بعد و زمان بعد دیگر این مدل را تشکیل دهند، دایره‌های موج گسترش یابنده، مخروطی به وجود می‌آورند که رأس آن، همان نقطه و زمانی است که سنگ به آب برخورد کرد (شکل ۳-۲).



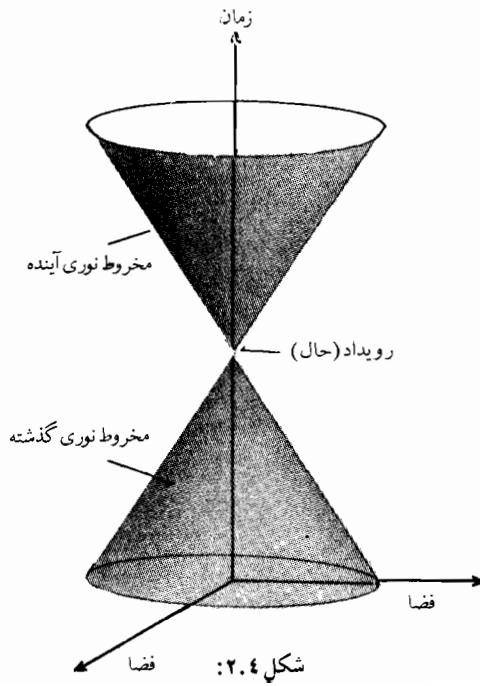
شکل ۲.۲:

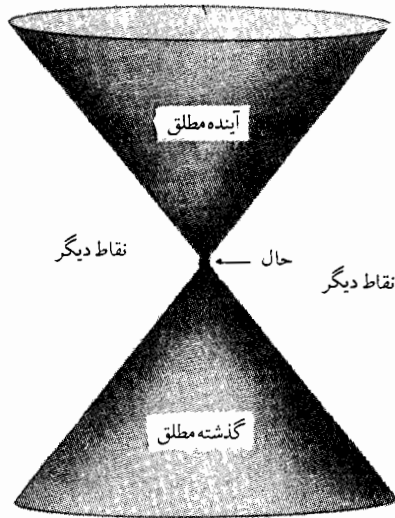
به همین ترتیب، انتشار نور بر اثر یک رویداد، مخروطی سه بعدی را در دستگاه فضا-زمان چهار بعدی بوجود می‌آورد که مخروط نوری آینده رویداد نام داد. به روشی مشابه، مخروطی دیگر را می‌توان رسم نمود که مخروط نوری گذشته نامیده می‌شود و مجموعه‌ای از رویدادهاست که بوسیله آنها، نور قادر است به یک رویداد مفروض برسد (شکل ۲-۴).

مخروط‌های نوری گذشته و آینده رویداد P مکان-زمان را به سه ناحیه تقسیم می‌کند (شکل ۲-۵). آینده مطلق رویداد درون مخروط نوری آینده P است و مجموعه از همه رویدادهایی است که احتمالاً می‌توانند از آنچه در P روی می‌دهد، متأثر گردند. علائم گسیل شده از P به رویدادهای خارج مخروط نوری آینده P دسترسی ندارند چرا که هیچ چیز

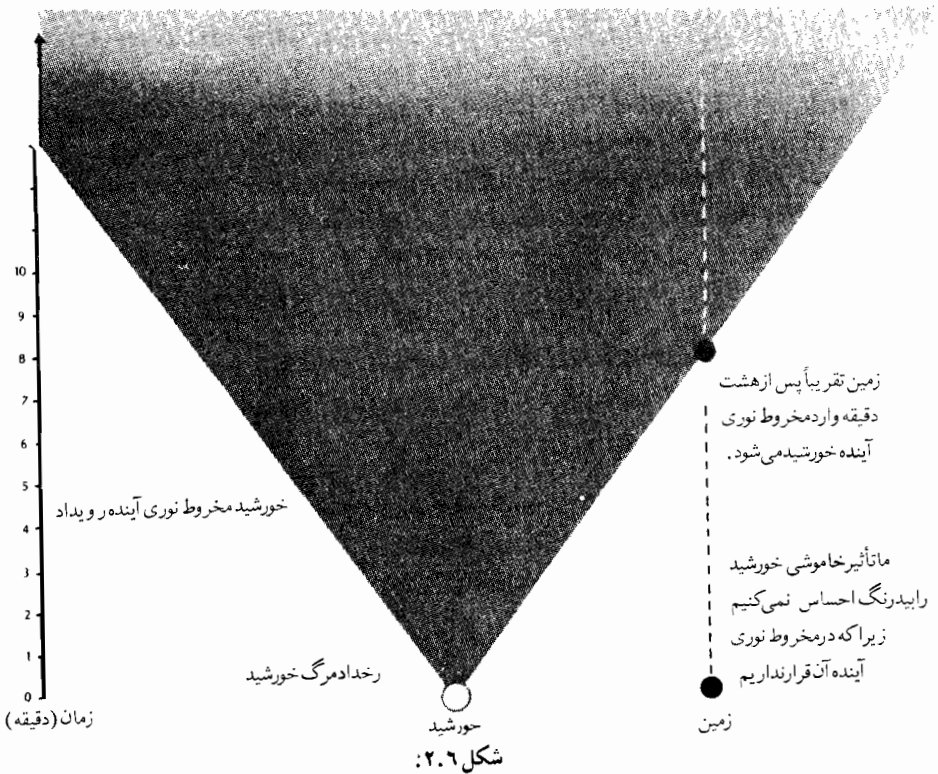


شکل ۲.۳:





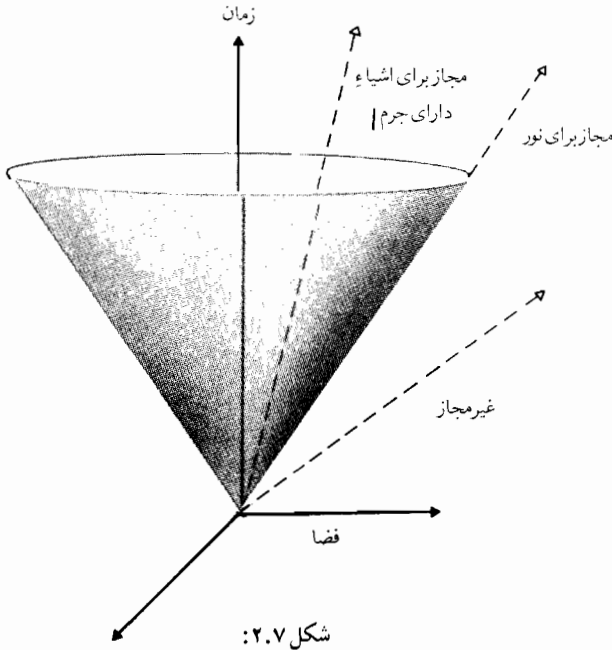
شکل ۲.۵:



شکل ۲.۶:

سرریز از نور حرکت نمی‌کند. بنابراین، آنچه در P می‌گذرد تأثیری بر این رویدادها ندارد. گذشته مطلق P درون مخروط نوری گذشته قرار دارد و مجموعه‌ای از رویدادهاست که علائم آنها با سرعت نور یا کمتر از آن حرکت می‌کنند و می‌توانند به P برسند. ازینرو، این مجموعه همه رویدادهائی است که محتملاً بر آنچه در P می‌گذرد، تأثیر داشته‌اند. اگر کسی خبر داشته باشد که در زمان معین، در همه نقاط ناحیه‌ای از فضا که درون مخروط نوری گذشته P واقع شده است، چه چیزهائی رویداده است، می‌تواند پیش‌بینی کند که در P چه چیز رخ خواهد داد. همه نقاط دیگر، ناحیه‌ای از فضا-زمان را تشکیل می‌دهند که در مخروط نوری آینده یا گذشته P قرار ندارند. آنها نه بر رویدادهای P تأثیر می‌گذارند و نه از آن تأثیر می‌پذیرند. مثلاً اگر قرار باشد خورشید در همین لحظه از درخشش بازماند، این حادثه بلافاصله چیزی را روی زمین تحت تأثیر قرار نخواهد داد چرا که اگر P حادثه خاموشی خورشید در لحظه‌ای معین باشد، زمین و موجودات روی آن، در هنگام خاموشی خورشید، خارج از مخروط نوری P قرار دارند (شکل ۶-۲). تنها هشت دقیقه بعد ما ازین حادثه مطلع خواهیم شد چرا که هشت دقیقه طول می‌کشد تا نور از خورشید به زمین برسد. آنگاه رویدادهای روی زمین درون مخروط نوری آینده خاموشی خورشید قرار می‌گیرند. ازینروست که ما از آنچه در حال حاضر در دوردستهای جهان رخ می‌دهد آگاه نیستیم: نوری که از کهکشانهای دوردست به ما می‌رسد، میلیونها سال قبل از آنها گسیل شده است، و نور دورترین شیئی که بوسیله بشر رؤیت شده است، هشت هزار میلیون سال قبل براه افتاده است. بنابراین، وقتی که به عالم نظر می‌کنیم، نظاره‌گر جهانی متعلق به گذشته می‌باشیم.

اگر کسی از تأثیرات گرانش صرف‌نظر کند، یعنی همان کاری که انشتین و پوانکاره در سال ۱۹۰۵ کردند، به نظریه نسبیت خاص دست خواهد یافت. برای هر حادثه‌ای در فضا-زمان می‌توان مخروطی نوری ساخت (مجموعه همه مسیرهای ممکن نور در فضا-زمان که از آن رویداد منتشر



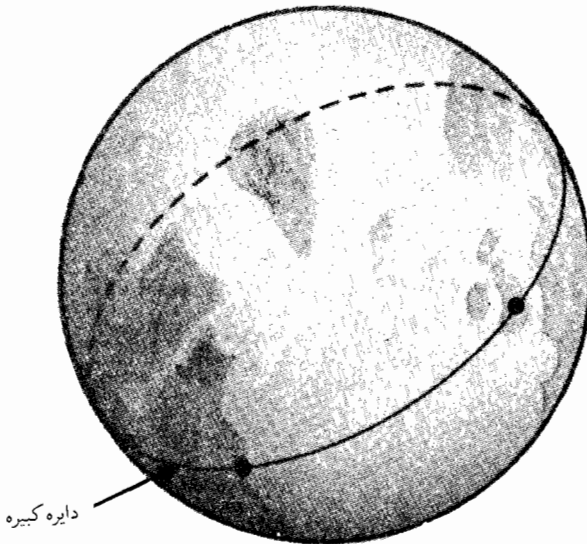
می‌شوند)، و از آنجا که سرعت نور در هر جهت و برای هر رویداد ثابت است، همهٔ مخروطهای نوری یکسان بوده و همگی همسو و هم جهت می‌باشند. نظریه همچنین می‌گوید که هیچ چیز سریعتر از نور حرکت نمی‌کند، یعنی مسیر هر شیئی را درون فضا و زمان باید بوسیله خطی که در مخروط نوری هر رویداد مربوط به آن واقع است، نمایش داد (شکل ۷-۲).

نظریه نسبیت خاص در توضیح این پدیده که سرعت نور برای همهٔ ناظران ثابت است (همچنانکه آزمایش مایکلسون - مورلی نشان داد) بسیار موفق بود و بخوبی توانست آنچه را که در اثر سرعت‌های نزدیک به سرعت نور برای یک شیئی اتفاق می‌افتد، توضیح دهد اما با اینهمه با نظریه گرانش نیوتن همساز نبود. نیوتن می‌گفت که اجسام یکدیگر را با نیروئی که بفاصلهٔ میان

آنان بستگی دارد، جذب می‌کنند. یعنی اگر یکی از آنان را جابجا کنیم، نیروی وارد بر دیگری همزمان با این جابجائی دستخوش تغییر می‌گردد. یا به دیگر سخن تأثیرهای گرانشی بجای آنکه مطابق با نظریه نسبیت خاص، با سرعت نور یا کمتر از آن، سیر کنند، با سرعت بی‌نهایت اثر می‌کنند. بین سالهای ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۴ انشتین چندین بار کوشید نظریه گرانشی تدوین کند که با نسبیت خاص همساز باشد اما موفق نشد. سرانجام در سال ۱۹۱۵، نظریه ای را مطرح ساخت که امروز بنام نسبیت عام معروف است.

انشتین این ایده انقلابی را عرضه کرد که گرانش نیروئی همانند سایر نیروها نیست، بلکه نتیجه این واقعیت است که فضا-زمان آنطور که تا آن روزگار تصور می‌رفت، مسطح نمی‌باشد: فضا-زمین به سبب توزیع جرم و انرژی، خمیده و یا دارای «پیچ و تاب» است. حرکت اجسامی چون زمین بر مدارهایی خمیده بخاطر اعمال نیروی جاذبه نیست، بلکه آنها در فضائی خمیده و پر پیچ و تاب مسیری را که کاملاً مشابه خط راست است و ژئودزیک نام دارد، می‌پیمایند. ژئودزیک، کوتاهترین (یا طولانیترین) مسیر بین دو نقطه مجاور است. مثلاً سطح زمین، فضای خمیده و دو بعدی است. یک ژئودزیک روی سطح زمین، دایره ای کبیره است و نشانگر کوتاهترین راه میان دو نقطه است (شکل ۸-۲). از آنجا که ژئودزیک کوتاهترین مسیری بین دو فرودگاه است، جهت یاب خودکار هواپیما نیز همین راه را به خلبان نشان می‌دهد. در نسبیت عام، اجسام همواره در فضای چهار بعدی خطوط مستقیم را می‌پیمایند، اما با این وجود، ما می‌پنداریم که آنها در فضای سه بعدی در راستای مسیری خمیده حرکت می‌کنند. (این موضوع تا حدودی مانند مشاهده پرواز هواپیمائی بر فراز تپه هاست. اگر چه هواپیما خود در فضای سه بعدی مسیری مستقیم را طی می‌کند، اما سایه اش، مسیری خمیده را بر سطح زمین دو بعدی می‌پیماید.)

جرم خورشید فضا-زمان را چنان دچار انحنای می‌سازد که گرچه زمین راهی مستقیم را در فضا-زمان چهار بعدی در می‌نوردد، در فضای سه بعدی

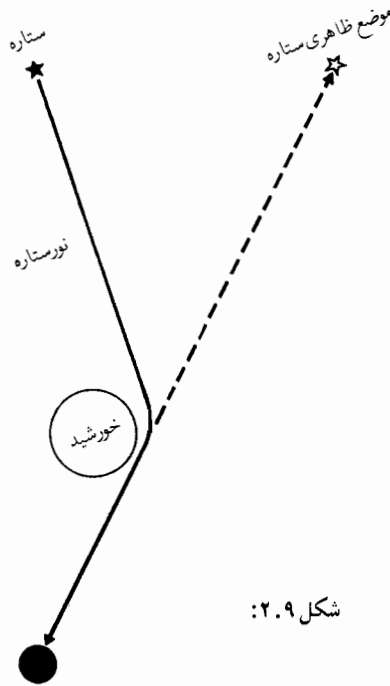


شکل ۲۰.۸:

بنظر می‌رسد مداری دایره شکل را می‌پیماید. در حقیقت مدار سیارات بر اساس نسبیت عام درست برابر پیش بینی نظریه نیوتونی گرائش است. اما در مورد عطارد قضیه قدری متناوب است. این سیاره نزدیکترین سیارات به خورشید است و بیشترین تأثیر گرائشی بر آن وارد می‌شود و مداری نسبتاً کشیده دارد. نسبیت عام می‌گوید که محور طول بیضی، هر دو هزار سال یکدرجه بدور خورشید می‌چرخد. اگر چه این چرخش بسیار ناچیز است، اما پیش از سال ۱۹۱۵ از آن آگاهی داشتند و از نخستین شواهدی بود که نظریه انشتین را تأیید می‌کرد.

شعاع‌های نور نیز باید مسیرهای ژئودزیک را در فضا-زمان بپیمایند. این حقیقت که فضا خمیده است باز به این معناست که نور دیگر خطوط راست را طی نمی‌کند. لذا نظریه نسبیت عام پیش بینی می‌کند که نور باید در

میدانهای گرانشی خمیده شود. برای مثال، نظریه می‌گوید مخروطهای نوری نقاط نزدیک خورشید باید بخاطر جرم خورشید، کمی بطرف داخل خم شوند. بنابراین نوری که از ستاره‌ای دور دست گسیل شده و تصادفاً از نزدیکی خورشید می‌گذرد با زاویه کوچکی از مسیر خود منحرف می‌شود و ستاره بدیده ناظر زمینی، در گوشه دیگری از آسمان پدیدار می‌گردد (شکل ۲-۹).



شکل ۲-۹:

اگر نور این ستاره همواره از نزدیکی خورشید می‌گذشت ما نمی‌توانستیم بگوئیم که آیا شعاع نور منحرف گردیده است یا آنکه ستاره برآستی سر جای واقعی خود قرار دارد. اما زمین بگرد خورشید در حرکت است و ستارگان مختلف بظاهر از پس خورشید می‌گذرند و نورشان دچار انحراف می‌شود. بنابراین موقعیت ظاهری آنها نسبت به دیگر ستارگان دستخوش تغییر می‌گردد.

معمولاً مشاهده این پدیده بسیار دشوار است زیرا نور خورشید مانع از رؤیت ستارگانی می‌شود که در آسمان در نزدیکی خورشید قرار می‌گیرند. با اینهمه به هنگام کسوف خورشید، وقتی ماه از عبور نور خورشید جلوگیری می‌کند، این امر امکان‌پذیر می‌شود. در سال ۱۹۱۵ و در هنگامه جنگ جهانی اول، امکان‌نداشت پیش‌بینی انشتین درباره انحراف نور به محک تجربه سنجیده شود. تا آنکه در سال ۱۹۱۹ یک گروه تحقیقاتی انگلیسی، دست به رصد کسوف خورشید از غرب آفریقا زد و معلوم شد که مطابق پیش‌بینی‌های نظریه، خورشید براستی نور را منحرف می‌سازد. اثبات نظریه آلمانی توسط دانشمندان انگلیسی بعنوان آشتی دو کشور پس از جنگ، بگرمی مورد استقبال قرار گرفت. نکته طعنه‌آمیز اینجاست که بررسی‌ها و آزمایش‌های بعدی که روی عکس‌های هیئت انگلیسی انجام شد، نشان داد که میزان خطاهای آزمایش، به اندازه میزان انحرافی بود که آنها در پی سنجیدنش بودند. اندازه‌گیری گروه انگلیسی، چه حاصل تصادف صرف باشد و چه ناشی از آگاهی از نتیجه آزمایش، پدیده‌ای نادر در علم نیست. با اینهمه انحراف نور بطور دقیق توسط آزمایش‌های بعدی مورد تأیید قرار گرفته است.

پیش‌بینی دیگر نسبیت عام آنست که در نزدیکی یک جسم دارای جرم مثل زمین، گذشت زمان کند می‌شود. این امر ناشی از رابطه میان انرژی نور و بسامد آن است (یعنی تعداد امواج در هر ثانیه): هرچه انرژی بیشتر باشد، فرکانس بیشتر می‌شود. وقتی نور در میدان‌گرانشی زمین به سمت بالا می‌رود، انرژی از دست می‌دهد و بنابراین بسامدش کاهش می‌یابد. (یعنی فاصله زمانی بین دو تاج موج متوالی بیشتر می‌شود.) به نظر کسی که در ارتفاع بالاست، رویدادها در آن پائین کندتر اتفاق می‌افتند. این پیش‌گویی در سال ۱۹۶۲ به محک آزمایش گذاشته شد و نظریه روسپید از آب درآمد. آزمایش بوسیله دوساعت دقیق که در بالا و پائین برچی نصب شده بود، انجام گردید. ساعتی که در پائین قرار داشت و به زمین نزدیکتر بود، در انطباق کامل با نظریه نسبیت عام، کندتر از دیگری کار می‌کرد. امروزه با توجه به ساختن

جهت یابهای دقیق که براساس علائم دریافتی از ماهواره‌ها کار می‌کنند، تفاوت سرعت ساعتها در ارتفاعات مختلف نسبت به زمین، اهمیت عملی قابل توجهی پیدا کرده است. چنانچه پیش‌بینی‌های نسبی‌ت عام را نادیده بیانگاریم، در محاسبه مقصد چندین مایل خطا خواهیم کرد!

قانون حرکت نیوتن مفهوم مکان مطلق را بی اعتبار ساخت و نظریه نسبیت فاتحه زمان مطلق را خواند. دو فرد دو قلو را در نظر بگیرید. فرض کنید یکی از آنها راه کوهستان در پیش گیرد و در قله کوهی مسکن گزیند و دیگری در ساحل دریا اقامت کند. اولی زودتر از دومی پیر خواهد شد. بنابراین اگر روزی یکدیگر را ملاقات کنند، یکی از دیگری سالخورده‌تر است. البته اختلاف سنی آنها ناچیز است، اما اگر یکی از دو قلوها سوار بر فضاپیمائی شود و با سرعتی نزدیک به سرعت نور برای مدتی مدید عزم سفر کند، اختلاف سنی آنها بسیار زیادتر خواهد گردید. وقتی مسافر ما به زمین بازگردد، از دیگری بسیار جوان‌تر خواهد بود. این قضیه به پارادوکس دو قلوها معروف است، اما پارادوکس برای کسانی که هنوز در ته دل خود به مفهوم زمان مطلق باور دارند. در نظریه نسبیت هیچ زمان مطلق واحدی وجود ندارد، در عوض هر کس برای خود واحد زمانی دارد که به مکان او و چگونگی حرکتش وابسته است.

پیش از سال ۱۹۱۵، فضا و زمان قلمروهای ثابتی انگاشته می‌شدند که رویدادها در آنها شکل می‌گرفتند اما آنها از رویدادها تأثیر نمی‌پذیرفتند. این امر حتی در مورد نسبیت خاص نیز صادق بود. اجسام حرکت می‌کردند، نیروها به کار جاذبه یا دافعه مشغول بودند، اما زمان و مکان تأثیرناپذیر و بی‌اعتنا امتداد می‌یافتند. همه بطور طبیعی می‌پنداشتند که فضا و زمان تا ابد ادامه خواهند یافت.

اما در پرتو نظریه نسبیت عام، وضع کاملاً فرق کرده است. فضا و زمان اینک کمیت‌هایی پویا هستند: وقتی جسمی حرکت می‌کند یا نیرویی اعمال می‌شود، انحنای فضا و زمان را تغییر می‌دهد و ساختمان فضا-زمان

به نوبه خود شیوه حرکت اجسام و اعمال نیروها را متأثر می‌سازد. فضا و زمان نه تنها تأثیر گذارند بلکه از آنچه در پهنه هستی رخ می‌دهد، متأثر می‌شوند. همانطور که بدون مفاهیم فضا و زمان نمی‌توان از رویدادهای جهان سخن گفت، در نسبیت عام سخن از فضا و زمان فراتر از مرزهای جهان بی معناست. این معرفت و آگاهی تازه از فضا و زمان در دهه‌های بعدی، نظرگاه ما از جهان را دستخوش دگرگونی و انقلاب نمود. مفهوم کهن جهانی اساساً تغییرناپذیر که احتمالاً همواره وجود داشته است و برای همیشه به موجودیت خود ادامه می‌دهد، جای خود را به تصویری پویا و گسترش‌یابنده از جهان داد. جهانی که ظاهراً در زمانی معین آغاز شده و ممکن است در زمان معینی در آینده پایان یابد. این انقلاب موضوع فصل بعدی است. و سالها بعد، همین موضوع نقطه آغاز کار من در فیزیک نظری شد. راجر پن‌روز و من نشان دادیم که نظریه نسبیت عام انشتین، متضمن آغازی ناگزیر برای جهان و پایانی احتمالی برای آنست.



جهان گسترش یابنده

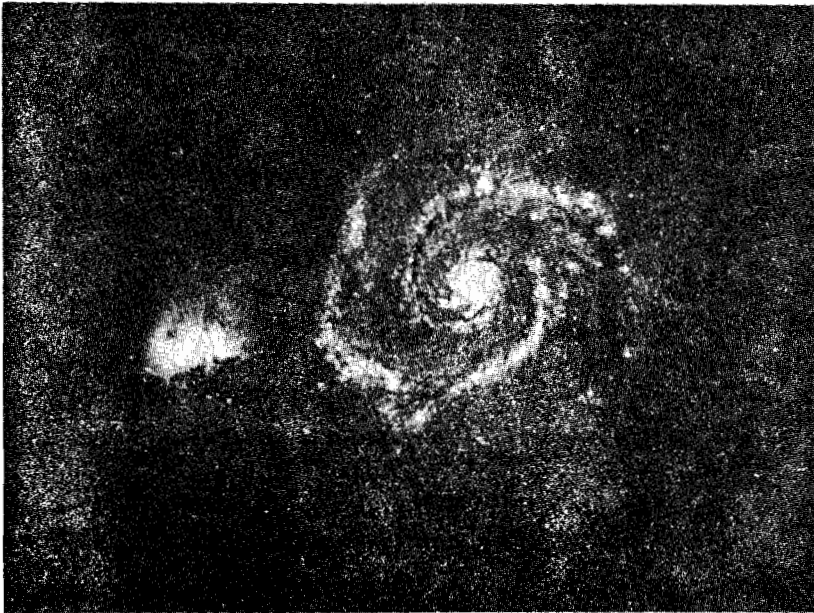
اگر یک شب که هوا صاف است و از ماه خبری نیست به آسمان بنگریم، احتمالاً زهره، مریخ، مشتری، و کیوان را درخشنده تر از دیگر ستارگان و سیارات خواهیم یافت. تعداد بسیار زیادی ستاره نیز که درست مثل خورشید خودمان هستند، در دوردستها پرتوافشانی می‌کنند. بنظر می‌رسد برخی از این ستارگان ثابت، با حرکت زمین در مدار خود، اندکی وضعیت خود را نسبت به یکدیگر تغییر می‌دهند: در حقیقت آنها به هیچ وجه ثابت نیستند! این بدلیل آنست که این ستارگان بطور نسبی در نزدیکی ما قرار دارند. چون زمین به گرد خورشید می‌گردد، ما از وضعیت های مختلف، آنها را در زمینه ستارگان دوردست تر رؤیت می‌کنیم. این پدیده از خوش اقبالی ماست چرا که ما را قادر می‌سازد مستقیماً فاصله این ستارگان را از زمین حساب کنیم: هر چه بما نزدیکتر باشند، بنظر بیشتر جابجا می‌شوند. نزدیکترین ستاره بنام پراکسیما سنتوری (قنطروس)، چهار سال نوری (تقریباً چهار سال طول می‌کشد تا نور آن

بما برسند)، یا در حدود بیست و سه میلیون میلیون مایل از ما فاصله دارد. بیشتر ستارگانی که با چشم غیر مسلح دیده می‌شوند در ناحیه‌ای از فضا به شعاع چند صد سال نوری از ما پراکنده‌اند. برای مقایسه می‌توان گفت خورشید ما تنها هشت دقیقه نوری از ما فاصله دارد! ستارگان مرئی ظاهراً در سراسر آسمان شبانهگاهی پراکنده‌اند، اما در واقع به‌طور مشخص همگی اعضای گروه واحدی هستند که ما آن را راه‌شیری نام نهاده‌ایم. تا سال ۱۷۵۰، بعضی ستاره‌شناسان بر آن بودند که نمود و ظهور راه‌شیری را تنها به شرطی می‌توان توجیه نمود که بیشتر ستارگان مرئی، در مجموعه‌ی دایره‌مانند واحدی قرار داشته باشند. یک نمونه از این مجموعه همان چیزی است که ما اینک کهکشان مارپیچی می‌نامیم. تنها چند دهه بعد، سرویلیام هرشل ستاره‌شناس، در رهگذر فهرست کردن موقعیت و فاصله تعداد وسیعی از ستارگان که متضمن زحمت و تلاش بسیار بود، ایده‌ی بالا را مورد تأیید قرار داد. با اینهمه، این فکر تنها در اوایل قرن اخیر پذیرش عام یافت.

تصویر نوین ما از جهان از سال ۱۹۲۴ شروع به شکل گرفتن کرد. در آن سال ستاره‌شناس آمریکائی ادوین هابل نشان داد که کهکشان ما تنها کهکشان جهان نیست. کهکشان‌های بسیار دیگری نیز در عالم هست که ما بین آنها نواحی خالی وسیعی قرار گرفته است. برای اثبات این موضوع، لازم بود فاصله‌ی کهکشان‌های دیگر از زمین محاسبه شود. این کهکشانها چندان از زمین دور بودند که برخلاف ستارگان نزدیکتر، واقعاً ثابت به نظر می‌رسیدند. ازینرو هابل ناگزیر بود که برای تعیین فاصله‌ها از روش‌های غیرمستقیم بهره‌گیرد. روشنائی ظاهری یک ستاره بدو عامل وابسته است: چقدر نور تشعشع می‌کند (درخشندگی)، و چقدر از ما فاصله دارد. ما می‌توانیم روشنائی ظاهری و فاصله‌ی ستارگان نزدیک بخود را اندازه بگیریم و از این طریق درخشندگی شان را بدست آوریم. برعکس، اگر ما درخشندگی ستارگان دیگر کهکشانها را بدانیم، با اندازه‌گیری روشنائی ظاهری آنان، فاصله شان را تعیین می‌نمائیم. هابل دریافت که برخی انواع ستارگان که

باندازه کافی به ما نزدیک هستند، همواره درخشنده‌گی ثابتی دارند؛ بنابراین مدلل ساخت که اگر ما چنین ستارگانی در دیگر کهکشانها یافتیم، می‌توانیم فرض کنیم که درخشنده‌گی شان برابر با درخشنده‌گی ستارگان مشابه خود در کهکشان ما است — به این ترتیب فاصله آنها بدست می‌آید. اگر بتوانیم این عملیات را برای تعدادی از ستارگان یک کهکشان تکرار کنیم، و محاسبات ماهواره فاصلهٔ یکسانی را نشان دهد، می‌توانیم از صحت برآورد خود تا حدی مطمئن باشیم.

به این ترتیب، ادوین هابل فواصل نه کهکشان را محاسبه نمود. امروز می‌دانیم که کهکشان ما یکی از چند صد هزار میلیون کهکشانی است که بکمک تلسکوپ‌های مدرن دیده شده‌اند، و هر کهکشان خود چند صد هزار میلیون ستاره دربر دارد. شکل ۱—۳ تصویر کهکشان مارپیچی ای را نشان



شکل ۱.۳:

می‌دهد که به گمان ما شبیه تصویر کهکشان ما برای ناظری در یک کهکشان دیگر است. ما در کهکشانی زندگی می‌کنیم که قطر آن تقریباً یکصد هزار سال نوری است و همواره در حال چرخش است؛ ستارگان واقع در بازوهای مارپیچی اش، هر چند صدملیون سال یکبار حول مرکزش یکدور می‌زند. خورشید ما ستاره‌ای معمولی، زردرنگ و میان جثه است که در نزدیکی لبه داخلی یکی از بازوهای مارپیچ قرار دارد. بیگمان از زمان ارسطو و بطلمیوس که زمین را مرکز عالم می‌پنداشتیم، راهی بس دراز طی کرده‌ایم! ستارگان چنان از ما دورند که باندازه سرسوزنی بنظر می‌رسند. ما قادر به دیدن شکل و اندازه آنها نیستیم. پس چطور می‌توانیم انواع مختلف آنها را دسته‌بندی کنیم؟ بخش اعظم ستارگان، تنها دارای یک وجه تمایز قابل رؤیت می‌باشند — رنگ نورشان. نیوتن دریافت که نور خورشید هنگام عبور از یک قطعه شیشه به شکل مثلث، بنام منشور، به رنگهای متشکله خود (طیف نوری) تجزیه می‌شود، مثل رنگین کمان. هرگاه تلسکوپ را بر ستاره یا کهکشانی متمرکز نمائیم، بطور مشابهی می‌توانیم طیف نور آن ستاره یا کهکشان را مشاهده نمائیم. ستارگان مختلف، طیفهای مختلف دارند، اما هرگاه نور منتشر شده از یک جسم گداخته سرخ را مورد بررسی قرار دهیم، رنگهای طیف نوری آن همواره نسبتاً روشن بنظر می‌رسند. (درواقع، نور گسیل شده از یک شیء کدر که در اثر گرما گداخته و سرخ شده باشد، طیف مشخصی دارد که تنها به درجه حرارت جسم بستگی دارد — طیف گرمائی. در نتیجه با مطالعه طیف نوری یک ستاره می‌توانیم درجه حرارت آن را تعیین کنیم.) علاوه بر این، برخی رنگهای بسیار خاص، در طیف نوری ستارگان وجود ندارد و این رنگها از ستاره به ستاره متفاوت است. از سوی دیگر می‌دانیم که هر عنصر شیمیائی، مجموعه مشخصی از رنگهای خاص را جذب می‌کند. بنابراین با مقایسه آنها با رنگهایی که از طیف نوری ستارگان حذف شده‌اند، بطور دقیق می‌توانیم عناصر موجود در جو یک ستاره را تعیین نمائیم.

درسالهای ۱۹۲۰ هنگامی که ستاره‌شناسان طیف نوری ستارگان

کهکشانهای دیگر را بررسی می‌کردند، چیزی بس عجیب نظرشان را جلب کرد: مجموعه رنگهایی که در طیف نوری آنان حذف شده بود، همانند ستارگان کهکشان ما بود، اما همگی بطور نسبی بمقدار یکسانی به سوی انتهای سرخ طیف جابجا شده بودند. برای آنکه به نتایج ضمنی این پدیده پی ببریم، نخست باید با اثر «دوپلر»^۱ آشنا شویم. همچنانکه دیده ایم، نور مرئی از نوسان‌ها یا موج‌هایی در میدان الکترومغناطیس تشکیل می‌شود. بسامد (یا تعداد موج در ثانیه) نور بسیار زیاد است: از چهار تا هفت صد میلیون میلیون موج در ثانیه. بسامدهای مختلف، به دیده‌ما بصورت رنگهای مختلف ظاهر می‌شود. پائینترین بسامد در انتهای سرخ طیف نوری و بالا ترین بسامد در انتهای آبی آن پدیدار می‌گردد. حالا تصور کنید منبع نوری مثلاً یک ستاره در فاصله ثابتی از ما قرار دارد و نوری با بسامد ثابت بسوی ما گسیل می‌کند. بدیهی است، بسامد امواج دریافتی با بسامد امواج ارسالی برابر است (میدان گرانشی کهکشان باندازه کافی بزرگ نیست و تأثیر چندانی ندارد). حالا فرض کنید منبع نور به سوی ما شروع بحرکت کند، وقتی که دومین تاج موج را گسیل می‌کند، خود در فاصله کمتری از ما قرار دارد، بنابراین مدت زمانی که طول می‌کشد تا تاج موج به ما برسد کمتر از وقتی است که ستاره ساکن بود. در نتیجه، زمان بین دریافت دو تاج موج بوسیله ما، کوتاهتر است، و بنابراین تعداد موجهایی که در هر ثانیه (یعنی بسامد) دریافت می‌کنیم از وقتی که ستاره ثابت بود، بیشتر است. به همین ترتیب، اگر منبع نور، از ما دور شود، بسامد امواج دریافتی کمتر خواهد بود. بنابراین با توجه به پدیده فوق متوجه می‌شویم که طیف نوری ستارگانی که از ما دور می‌شوند، به سوی انتهای سرخ طیف جابجا می‌شود (انتقال یافته به سرخ) و ستارگانی که به ما نزدیک می‌شوند، طیف نوریشان به سوی انتهای آبی جابجا می‌گردد. در تجربه روزمره نیز به این ارتباط میان بسامد و سرعت که اثر دوپلر نامیده می‌شود، بسیار

برمی‌خوریم. به صدای ماشینی که از خیابان می‌گذرد، گوش کنید: وقتی بما نزدیک می‌شود، صدای موتور (بخاطر زیاد شدن بسامد امواج صوت) با دانگ (Pitch) بیشتری شنیده می‌شود و چون از ما دور می‌گردد، دانگ صدا کاهش می‌یابد. رفتار نور و امواج رادیویی نیز بهمین سان است. در واقع پلیس با استفاده از اثر دوپلر و تعیین بسامد امواج رادیویی بازتابیده از اتوموبیلها، سرعت آنها را مشخص می‌کند.

هابل پس از اثبات وجود کهکشانهای دیگر، سالهای باقی عمر را صرف فهرست کردن فاصله و مطالعه طیف نوری آنها نمود. در آن هنگام بیشتر مردم انتظار داشتند که کهکشانها خط سیری کاملاً تصادفی را بیمایند و در نتیجه شمار طیفهای انتقال یافته به سرخ با طیفهای انتقال یافته به آبی برابر باشد. اما با کمال تعجب، طیف بیشتر کهکشانها انتقال یافته به سرخ از آب درآمد: تقریباً همگی از ما دور می‌شدند! حیرت آورتر از آن چیزی بود که هابل در سال ۱۹۲۹ منتشر کرد: حتی میزان انتقال به سرخ طیفهانیز کمیتی تصادفی نیست، بلکه مستقیماً با فاصله کهکشان از ما متناسب است. به عبارت دیگر هر چه کهکشان از ما دورتر است، با سرعت بیشتری از ما فاصله می‌گیرد! این اکتشاف به معنای آن بود که برخلاف تصور رایج آنزمان، جهان ایستا نیست و در حقیقت مرزهای آن در حال گسترش است. فاصله کهکشانهای مختلف از یکدیگر همواره در حال افزایش است.

کشف اینکه جهان در حال گسترش است یکی از انقلابهای فکری بزرگ قرن بیستم بود. اگر ماوقع را دوباره مرور کنیم، از این که زودتر از اینها کسی به این موضوع پی نبرد، دچار شگفتی می‌شویم. نیوتن و دیگران بایستی باین فکر می‌افتادند که جهانی ایستا بزودی زیر تأثیر گرانش شروع به انقباض می‌کند. اما فرض کنیم جهان در حال گسترش است. اگر سرعت آن نسبتاً پائین باشد، سرانجام نیروی گرانش موجب توقف و سپس انقباض آن خواهد گردید. در صورتی که جهان با سرعتی بیش از یک سرعت بحرانی در حال گسترش باشد، گرانش هرگز نخواهد توانست آن را متوقف کند و جهان تا ابد

به گسترش خود ادامه خواهد داد. این تا حدودی همانند پرتاب موشک از سطح زمین است. اگر سرعت موشک نسبتاً کم باشد، گرانش سرانجام آن را از حرکت بازخواهد داشت و موشک سقوط خواهد کرد. از طرف دیگر، اگر سرعت موشک از حد معین بیشتر باشد (تقریباً هفت مایل در ثانیه) گرانش نخواهد توانست آن را باز پس بکشد و در نتیجه موشک همواره از زمین دور خواهد شد. این رفتار جهان، در قرن نوزدهم، هجدهم یا حتی در اواخر قرن هفدهم، از تئوری گرانش نیوتن قابل استنباط بود. با اینهمه، باور به ایستایی جهان چنان نیرومند بود که تا اوایل قرن بیستم پایدار ماند. حتی انشتین، هنگام فرمول بندی نظریه نسبیت عام در سال ۱۹۱۵، چنان به ایستا بودن جهان اطمینان داشت که اصلاحاتی در تئوری خود به عمل آورد تا آنرا امکان پذیر سازد. او در معادلات خود ثابتی بنام ثابت کیهانی وارد کرد و نیرویی بنام پادگرانش را معرفی نمود که برخلاف دیگر نیروها، از منبع خاصی ناشی نمی‌شد بلکه در کالبد فضا-زمان نهفته بود. او ادعا کرد که فضا-زمان گرایشی درونی به گسترش دارد که دقیقاً در تقابل با خاصیت جاذبه همه اجسام موجود در جهان، موجب ثبات و قرار عالم می‌شود. بنظر می‌رسد تنها یک نفر مایل بود نسبت عام را با همان شکل و شمایل دست نخورده اش بپذیرد. هنگامی که انشتین و دیگر فیزیکدانان در جستجوی راهی بودند تا مانع از پیش بینی جهانی پویا بوسیله نسبیت عام شوند، فیزیکدان و ریاضیدان روسی، الکساندر فریدمان^۲ دست به توضیح و تبیین آن زد.

فریدمان دو فرض بسیار ساده درباره عالم مطرح نمود: به هر سوی جهان که نظر بیاندازیم، با دیگر بخش های آن تفاوتی ندارد و دیگر آنکه از هر نقطه دیگری نیز جهان را مورد بررسی قرار دهیم، فرض اول همچنان صادق است. با استفاده از همین دو فرض، فریدمان نشان داد که نباید انتظار داشته باشیم جهان ساکن و ایستا باشد. در واقع سالها پیش از کشف ادوین هابل،

2. Alexander Friedmann

فریدمان دقیقاً کشفیات او را پیش بینی کرده بود!

اینکه جهان در هر سویکسان بنظر می‌رسد، به وضوح فرض درستی نیست. مثلاً همانطور که دیدیم، ستارگان دیگر در کهکشان ما باند نوری متمایزی در آسمان شبانگاهی تشکیل می‌دهند که راه شیری نام دارد. اما اگر به کهکشانهای دور دست نگاه کنیم، بنظر می‌رسد کمابیش شمار یکسانی از آنان وجود داشته باشد. بنابراین بشرط آنکه جهان را در ابعاد بسیار بزرگ، در مقایسه با فاصله میان کهکشانها، در نظر آوریم، و اختلاف های موجود در ابعاد خرد را نادیده بگیریم، از هر سو که به جهان نظر کنیم، تصویری تقریباً یکسان دارد. این مطلب، برای مدتی دراز، توجیه مناسبی برای فرض فریدمان به شمار می‌رفت—یعنی تقریبی نسبی از جهان واقعی. اما اخیراً، حادثه خوش‌یمنی، نشان داد که فرض فریدمان در واقع توصیف دقیقی از جهان ما بدست می‌دهد.

در سال ۱۹۶۵، دو فیزیکدان آمریکائی در آزمایشگاه تلفن بل در نیوجرسی، بنامهای آنوپنزیاس^۳ و رابرت ویلسن^۴، یک آشکارساز بسیار حساس مایکروویو را آزمایش می‌کردند. (امواج مایکروویو درست مثل امواج نورد اما بسامد آنها از مرتبه ده هزار ملیون در ثانیه است.) آندو متوجه شدند که آشکارساز آنان، بیش از آنکه انتظار می‌رفت، نوفه (Noise) برمی‌گیرد و مشخص نبود نوفه از کدام سو با آنان می‌رسد. نخست مواردی از نقص فنی در آشکارسازشان پیدا شد و آنها به دنبال عیوب احتمالی دیگر، دستگاهشان را مجدداً مورد بازرسی قرار دادند و بزودی معلوم شد که دستگاه بخوبی کار می‌کند. آنها می‌دانستند که نوفه‌ای که منبع آن درون جو باشد، وقتی آشکارساز مستقیماً روبه بالا نباشد، قویتر از هنگامی است که روبه بالا باشد، زیرا اشعه نوری که در نزدیکی افق دریافت شود، در مقایسه با نوری که

3. Arno Penzias

4. Robert Wilson

مستقیماً از بالای سرمان دریافت می‌کنیم، مسافت بیشتری را درون جویموده است. آشکارساز را به هر سو که برمی‌گردانند، نوفه اضافی تغییری نمی‌کرد، بنابراین می‌بایست از خارج جو آمده باشد. همچنین میزان نوفه اضافه در طول شب و روز و در سراسر سال با وجود آنکه زمین گرد محور خودش و دور خورشید در حال چرخیدن است، ثابت باقی می‌ماند. در نتیجه سرچشمه آن باید خارج از منظومه شمسی و حتی خارج از کهکشان ما باشد، چرا که در غیر این صورت، حرکت زمین جهت آشکارساز را تغییر می‌داد و باعث تغییر نوفه اضافه می‌گردید. در واقع می‌دانیم که این نوفه باید بیشتر قسمتهای جهان مشاهده‌پذیر را بپیماید تا به ما برسد و از آنجا که در جهت‌های مختلف، ثابت است، جهان نیز باید در همه جهات، هر چند در مقیاس کلان، یکسان باشد. اکنون معلوم شده است که به هر سوئی نظر کنیم، تغییرات این نوفه هیچگاه بیشتر از یک در ده هزار نمی‌شود — بنابراین پنزیاس و ویلسون بدون نقشه قبلی گواه نیرومندی در تأیید فرض اول فریدمان فراهم آوردند.

تقریباً همزمان با پنزیاس و ویلسون، و در نزدیکی آنها، دو فیزیکدان آمریکایی دیگر بنام «باب دیک»^۵ و «جیم پی بلز»^۶ دردانشگاه پرینستون به میکروموجها علاقه‌مند شده بودند. آنها مشغول کار روی موضوعی بودند که جرج گاموف^۷ (که زمانی شاگرد فریدمان بود) مطرح نموده بود. او گفته بود که در آغاز، جهان باید بسیار چگال و گداخته بوده باشد، چندان گداخته که نور سفید از آن منتشر می‌شده. «دیک» و «پی بلز» استدلال می‌کردند که ما هنوز باید بتوانیم تابش جهان آغازین را ببینیم زیرا نور بخش‌های بسیار دور دست آن، تازه دارد بما می‌رسد. اما بدلیل گسترش یافتن جهان، نور مورد نظر باید چندان انتقال یافته به سرخ باشد که اصلاً بصورت میکروموج بنظر ما برسد. «دیک» و «پی بلز» داشتند خود را برای جستجوی این میکروموج آماده می‌کردند که

5. Bob Dicke

6. Jim Peebles

7. George Gamow

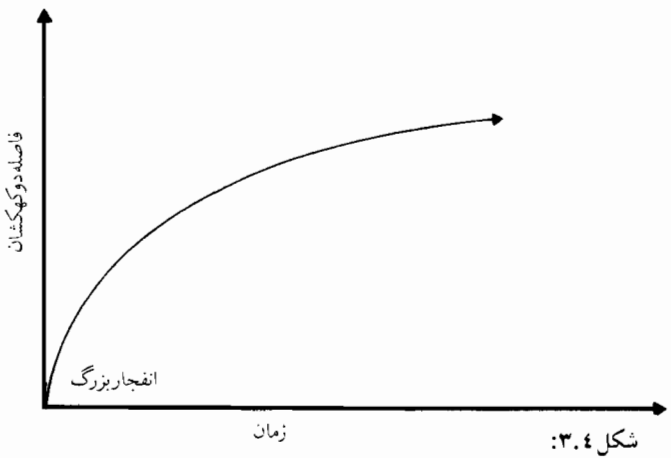
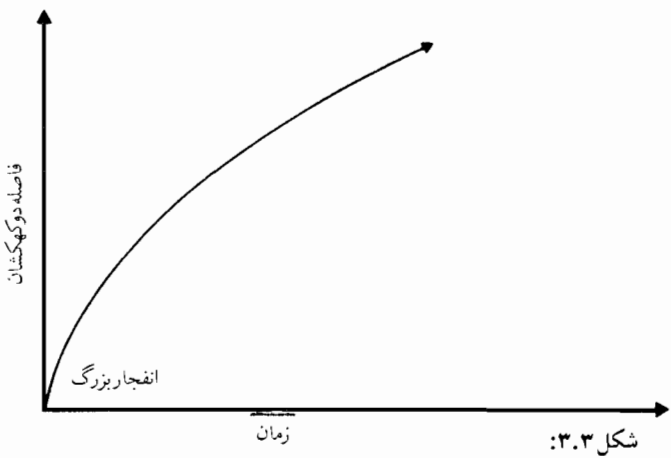
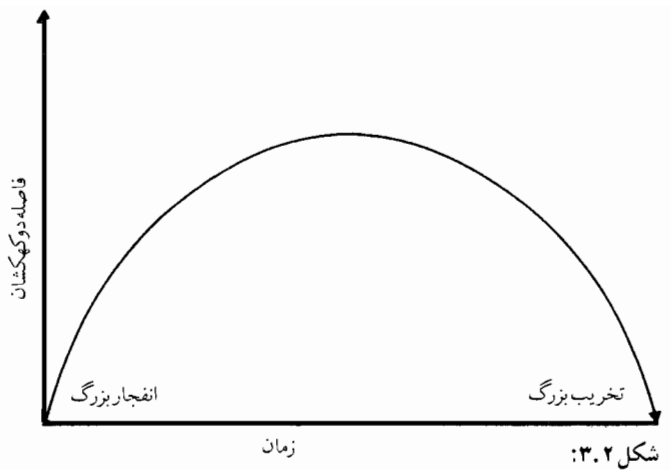
پنزیاس و ویلسون از کار آنها خبردار شدند و متوجه گردیدند که قبلاً آن را یافته اند. ازینرو جایزه نوبل سال ۱۹۷۸ به آنان اهدا شد (این امر ظاهراً باید بر دیک و پی بلز تا حدی گران آمده باشد، تا چه رسد به جرج گاموف!).

اینکه از هر سو به جهان بنگریم، آنرا یکسان خواهیم یافت، در وهله اول ممکنست به ما القا کند که موقعیت و مکان ما در جهان، دارای خاصیت ویژه ای است. به ویژه اگر همه دیگر کهکشانها از ما دور می شوند، پس شاید به راستی در مرکز عالم واقع شده باشیم. اما تعبیر دیگری نیز وجود دارد: از هر کهکشان دیگر هم که بر جهان نظاره کنیم، آن را در همه جهات یکسان می یابیم. اگر یادمان باشد، این دومین فرض فریدمان بود. ما تنها از سر فروتنی آنرا قبول می کنیم: چقدر عالی می شد اگر گرداگرد ما و نه هیچ نقطه دیگری غیر از کره زمین، سیمای جهان از همه جهات یکسان بنظر برسد! در مدل فریدمان، همه کهکشانها مستقیماً از یکدیگر دور می شوند. این وضع نسبتاً شبیه بادکنکی است که روی آن خالهایی کشیده باشند و پیوسته در آن بدمند. هر چه بادکنک گسترش می یابد، فاصله میان هر دو نقطه افزایش می یابد اما هیچ یک از خالها را نمی توان مرکز گسترش و انبساط دانست. به علاوه هر چه خالها از یکدیگر دورتر باشند، با سرعت بیشتری از یکدیگر فاصله می گیرند. در مدل فریدمان نیز سرعت دور شدن دو کهکشان از یکدیگر با فاصله میانشان متناسب است. بنابراین پیش بینی کرد که انتقال به سرخ یک کهکشان مستقیماً متناسب با فاصله آن از ماست، یعنی درست همان چیزی که هابل نشان داد. به رغم موفقیت مدل فریدمان و پیش بینی مشاهدات هابل، کار او تا حد زیادی در غرب ناشناخته باقی ماند تا آنکه در سال ۱۹۳۵ مدلهای مشابهی بوسیله فیزیکدان آمریکایی هاوارد رابرتسن و ریاضیدان انگلیسی آرتور واکر در پاسخ به کشف گسترش و انبساط یکنواخت جهان از سوی هابل، ارائه گردید.

هر چند فریدمان تنها یک مدل ارائه داد، اما سه نوع مدل مختلف وجود دارد که بر دو فرض اساسی فریدمان مبتنی اند. در نوع اول (که فریدمان

ارائه کرد) جهان با سرعت نسبتاً کمی در حال گسترش است و جاذبه گرانشی بین کهکشانهای مختلف باعث کندی گسترش شده و سرانجام آن را متوقف می‌سازد. آنگاه کهکشانها بسوی یکدیگر شروع به حرکت می‌کنند و جهان انقباض می‌یابد. شکل ۲-۳ نشان می‌دهد که چگونه فاصله بین دو کهکشان با افزایش زمان تغییر می‌کند. از صفر شروع می‌شود، به بیشترین مقدار خود می‌رسد و باز به صفر کاهش می‌یابد. در دومین مدل، جهان چنان با آهنگ تند گسترش می‌یابد که جاذبه گرانشی هرگز قادر به بازداشتن آن از انبساط نیست، هرچند اندکی از سرعت آن می‌کاهد. شکل ۳-۳ فاصله میان کهکشانهای همسایه را نشان می‌دهد: از صفر شروع می‌شود و سرانجام کهکشانها با سرعتی ثابت از یکدیگر دور می‌شوند. و بالاخره راه حل سوم نیز وجود دارد که در آن، سرعت گسترش جهان به اندازه ایست که گیتی از فروپاشی بپرهیزد. در این مورد نیز، همانطور که در شکل ۴-۳ نشان داده شده، فاصله از صفر شروع می‌شود و همواره افزایش می‌یابد. با اینهمه سرعت دور شدن کهکشانها از یکدیگر کم و کمتر می‌شود ولی هرگز به صفر نمی‌رسد. مشخصه بارز اولین نوع مدل آنست که جهان در پهنه فضا، بیکرانه نیست اما فضا خود حد و مرزی ندارد. گرانش چنان نیرومند است که فضا را بدور خود خم کرده و کمابیش چیزی مثل سطح زمین بوجود آورده است. اگر روی سطح زمین در جهت معینی براه بیافتیم هرگز به مانعی غیرقابل عبور یا پرتگاهی بر کرانه آن برخورد نخواهیم خورد، اما عاقبت به همان نقطه شروع خواهیم رسید. در نخستین مدل فریدمان، فضا همچون مثال بالاست اما بجای آنکه مثل سطح زمین دو بعد داشته باشد، سه بعدی است. بعد چهارم آن یعنی زمان نیز در امتداد خود محدود و معین است اما همچون پاره خطی است که آغاز و انجامی دارد. بعداً خواهیم دید که اگر نسیت عمومی را با اصل عدم قطعیت مکانیک کوانتومی در هم آمیزیم، فضا و زمان، هر دو می‌توانند معین بوده و در عین حال هیچ انتها و مرزی نداشته باشند.

فکر آنکه انسان بتواند جهان را دور بزند و به همان نقطه شروع خود



باز برسد، برای داستانهای تخیلی علمی بسیار مناسب است اما از اهمیت عملی چندانی برخوردار نیست چرا که می‌توان نشان داد که مسافر ما پیش از آنکه یک‌دور کامل بدور دنیا بزند، جهان فرو خواهد پاشید و اندازه آن به صفر خواهد رسید. اگر بخواهید قبل از آنکه جهان از هم بپاشد به نقطه شروع خود برسید، باید سریعتر از نور حرکت کنید و این امر مجاز نمی‌باشد!

در نخستین نوع از مدل‌های فریدمان، که منبسط می‌شود و فرومی‌پاشد، فضا مثل سطح کره زمین بروی خود خمیده است و بنابراین در امتداد خود متناهی است. در دومین نوع از مدل‌ها، که برای همیشه گسترش می‌یابد، فضا بگونه‌ای دیگر و همانند سطح یک زین خمیده است. بنابراین، در این حالت فضا نامتناهی است. سرانجام در سومین نوع از مدل‌های فریدمان، که گسترش جهان با سرعت بحرانی انجام می‌پذیرد، فضا تخت و مسطح (و در نتیجه نامتناهی) است.

کدامیک از مدل‌های فریدمان تصویر واقعی جهان ماست؟ آیا سرانجام جهان از انبساط باز خواهد ایستاد و منقبض خواهد شد یا آنکه برای همیشه منبسط خواهد شد؟ برای پاسخ به این سؤال باید نرخ کنونی انبساط جهان و چگالی متوسط فعلی اش را بدانیم. اگر چگالی از مقدار بحرانی معینی که بوسیله نرخ انبساط تعیین می‌شود، کمتر باشد، جاذبه گرانشی ضعیف‌تر از آنست که بتواند گسترش عالم را متوقف کند. اگر چگالی از آن مقدار بحرانی بیشتر باشد، روزی گرانش جهان را از گسترش باز خواهد داشت و باعث فروپاشی آن خواهد گردید.

با اندازه‌گیری سرعت دور شدن دیگر کهکشانها از ما بکمک اثر دوپلر، می‌توان نرخ کنونی گسترش جهان را بدقت تعیین کرد. با این همه فاصله ما از دیگر کهکشانها بخوبی بر ما معلوم نیست چرا که تنها بطور غیرمستقیم می‌توانیم آنها را اندازه بگیریم. بنابراین همه آنچه که در این باره می‌دانیم آنست که جهان در هر هزار میلیون سال بین ۵ تا ۱۰ درصد گسترش می‌یابد. اما در رابطه با چگالی میانگین کنونی جهان، حتی بیشتر از اینها

دچار تردید و ابهام هستیم. اگر جرم همه ستارگان مرئی در کهکشان خود و دیگر کهکشانها را برهم بیافزاییم، حتی برای پائین ترین نرخ گسترش جهان، حاصل جمع از یکصدم مقدار لازم برای توقف انبساط عالم کمتر است. کهکشان ما و دیگر کهکشانها باید دارای مقادیر بسیار زیادی «ماده تاریک» باشند که مستقیماً قابل دیدن نیستند ولی ما از وجودشان اطمینان داریم چرا که جاذبه گرانشی آنها بر مدار ستارگان کهکشانها تأثیر می‌گذارد. از این گذشته، بیشتر کهکشانها بصورت خوشه‌ای هستند و به روشی مشابه می‌توان استنتاج کرد که مقادیر بازهم بیشتری از این ماده تاریک میان کهکشانها، در این خوشه‌ها نهفته است. چون همه این مواد تاریک را باهم جمع کنیم، هنوز یکدهم مقدار لازم برای توقف گسترش جهان را داریم. اما بهرحال نمی‌توان امکان وجود اشکال دیگری از ماده را منتفی دانست، ماده‌ای که تقریباً بصورت یکنواخت در سراسر جهان توزیع شده و هنوز هویت آن بر ما آشکار نشده است. در این صورت چگالی میانگین جهان بالا خواهد رفت و به آن مقدار بحرانی که برای توقف گسترش گیتی لازم است، خواهد رسید. از این رو شواهد کنونی حاکی از آنست که احتمالاً جهان برای همیشه منبسط خواهد شد، اما چیزی که می‌توان با اطمینان پذیرفت آنست که حتی اگر قرار است جهان از هم پاشد، دست کم برای یک ده هزار میلیون سال دیگر، از هم نخواهد پاشید، زیرا حداقل برای مدت مشابهی در حال گسترش بوده است. لازم نیست بی جهت دلواپس شویم: مدتها قبل از آن زمان، نژاد بشر، همزمان با خاموشی گرفتن خورشید، نابود خواهد شد مگر آنکه جایی بیرون از منظومه شمسی برای اسکان پیدا کرده باشد!

تمام راه‌حلهای فریدمان متضمن آنند که در گذشته‌های دور (بین ده تا بیست هزار میلیون سال قبل) فاصله میان کهکشانهای مجاور باید صفر بوده باشد. در آن هنگام، که انفجار بزرگ می‌نامیمش، چگالی جهان و انحنای فضا-زمان بی نهایت بود. از آنجا که ریاضیات نمی‌تواند آنطور که باید و شاید به اعداد بی نهایت پردازد، می‌توان نتیجه گرفت که نظریه نسبیت عام

(که مدل‌های فریدمان بر بنیان آن شکل گرفته‌اند) پیش بینی می‌کند که نقطه ای در جهان هست که در آن، نظریه خود درمی‌ماند و درهم می‌شکند. این نقطه نمونه ایست از نقاطی که ریاضی دانان تکینگی می‌نامند. در واقع همه نظریه‌های علم براساس این فرض بنا شده‌اند که فضا-زمان هموار و تقریباً تخت و صاف می‌باشد، بنابراین در تکینگی انفجار بزرگ که انحنای فضا-زمان بی‌نهایت می‌شود، تئوریهای علمی درهم می‌شکنند. معنای این سخن آنست که اگر رویدادهائی هم پیش از انفجار بزرگ رخ داده باشد، نمی‌توان برای تعیین حوادث آینده از آنها بهره گرفت، چرا که قابلیت پیش بینی در انفجار بزرگ درهم می‌شکند. مشابه آن. اگر از رویدادهای پس از انفجار بزرگ آگاه باشیم، باز نمی‌توانیم به حوادث پیش از آن پی ببریم. تا آنجا که به ما مربوط می‌شود، حوادث پیش از انفجار بزرگ بدون پیامد می‌باشند بنابراین نمی‌توانند بخشی از مدل علمی جهان را تشکیل دهند. ازینرو باید آنها را از مدل خود خارج سازیم و بگوئیم که زمان با انفجار بزرگ آغاز می‌شود.

خیلی‌ها از اینکه زمان آغازی داشته باشد، خوششان نمی‌آید، شاید بخاطر آنکه دخالت ماوراء طبیعت را تداعی می‌کند. (از سوی دیگر، انفجار بزرگ، فرصتی مناسب برای کلیسای کاتولیک فراهم آورد و در سال ۱۹۵۱، کلیسا این نظریه را موافق با تعالیم انجیل اعلام کرد.) بنابراین برخی‌ها کوشیدند تا از نتیجه گرفتن انفجار بزرگ اجتناب کنند. پیشنهادی که از بیشترین پشتیبانی برخوردار شد، نظریه حالت پایا^۸ بود. این نظریه در سال ۱۹۴۸ بوسیله دوپناهنده از اطریش تحت اشغال نازیها، بنام هرمان بوندی و توماس گلد به همراه یک انگلیسی بنام فرد هویل که در طول جنگ با آنها روی پیشرفت و بهبود رادار کار کرده بود، مطرح گردید. بنظر آنان همچنانکه کهکشانیها از یکدیگر فاصله می‌گیرند، پیوسته کهکشانیهای جدیدی درشکاف

آنان شکل می‌گیرند که از ماده جدیدی که بطور مداوم خلق می‌شود، تغذیه می‌کنند. بنابراین همیشه و در هر نقطه از فضا جهان تقریباً یکسان بنظر خواهد رسید. نظریه حالت پایا لازم می‌دید که در نسبیت عام اصلاحی صورت گیرد تا خلق مداوم ماده در آن منظور گردد اما نرخ بوجود آمدن ماده چنان پائین بود (تقریباً یک ذره در مترمکعب در سال) که در تضاد با آزمایش قرار نمی‌گرفت. نظریه حالت پایا تئوری علمی خوبی بود زیرا شرط‌های فصل اول را برآورده می‌کرد: ساده بود و پیش‌بینی‌های مشخصی می‌کرد که با مشاهده و آزمایش قابل محک زدن بود. یکی از این پیش‌بینی‌ها آن بود که هر زمان و هر کجا که به جهان نگاه کنیم، شمار کهکشانها یا اشیاء مشابه آن در هر حجم مفروضی از فضا باید یکسان باشد. در اواخر دهه پنجاه و اوایل دهه شصت قرن حاضر، یک بررسی روی امواج رادیویی که از فضای خارج به ما می‌رسد، بوسیله گروهی از ستاره‌شناسان برهبری مارتین رایل (که در طول جنگ با بوندی، گلد و هوپل روی رادار مشغول تحقیق بود) در کمبریج انجام گردید. گروه کمبریج نشان داد که بیشتر این منابع امواج رادیویی باید بیرون از کهکشان ما قرار داشته باشند (در واقع بسیاری از آنان با کهکشانهای دیگر شناسائی می‌شوند) و نیز منابع ضعیف بسیار بیشتر از منابع قوی هستند. به تعبیر آنها، منابع ضعیف در دور دست‌ها قرار دارند و منابع قوی‌تر در نزدیکی ما واقع شده‌اند. سپس معلوم شد که تعداد منابع معمولی در هر واحد حجم فضا، برای منبع‌های نزدیک کمتر از منبع‌های دور است. می‌شد نتیجه گرفت که ما در مرکز ناحیه بزرگی از جهان واقع شده‌ایم که در آن منابع از جاهای دیگر کمتر است. همچنین می‌شد استنباط کرد که در گذشته، به هنگامی که امواج رادیویی خاستگاه خود را ترک کردند و بسوی ما براه افتادند، تعداد منابع بیش از زمان حال بوده است. هر یک از این دو تفسیر و توضیح، با پیش‌بینی‌های نظریه حالت پایا ناسازگار است. بعلاوه، کشف تابش میکروموج بوسیله پنزیاس و ویلسون در سال ۱۹۶۵ نیز دلالت بر آن داشت که در گذشته، جهان باید بسیار چگالتر از امروز بوده باشد. بنابراین نظریه حالت پایا بناگذر کنار

گذاشته شد.

در سال ۱۹۶۳، کوشش دیگری از سوی دو دانشمند روس بنامهای «یوگنی لیف شیتز»^۹ و «ایزاک حالاتنیکوف»^{۱۰} بعمل آمد تا از استنتاج یک انفجار بزرگ و بنابراین آغاز زمان، اجتناب شود. آنها برآن بودند که انفجار بزرگ فقط ویژگی مدل فریدمان است و این مدل تنها تقریبی از جهان می باشد. شاید، از میان همه مدلهایی که کمابیش شبیه جهان واقعی اند، تنها مدل فریدمان دارای تکینگی انفجار بزرگ است. در مدل فریدمان همه کیهکشانها مستقیماً از یکدیگر دور می شوند—پس اینکه زمانی در گذشته، همگی در یک نقطه جمع شده باشند، تعجب انگیز بنظر نمی رسد. اما در جهان واقعی، کیهکشانها مستقیماً از یکدیگر دور نمی شوند—آنها دارای سرعت های جانبی هم هستند. بنابراین در جهان واقعی هم هرگز لازم نیست در یکجا قرار گرفته باشند، بلکه می توان گفت روزگاری بسیار بهم نزدیک بوده اند. پس شاید جهان گسترش یابنده کنونی، نه از یک تکینگی انفجار بزرگ، بلکه از یک مرحله انقباضی مقدم بر آن ناشی شده باشد؛ شاید وقتی جهان فروپاشید، اجزاء متشکله آن، همگی با یکدیگر برخورد نکردند، بلکه از کنار هم گذشته و سپس از یکدیگر دور شدند و در نتیجه جهان گسترش یابنده ما حاصل گردید. پس چطور می توان گفت که جهان واقعی با یک انفجار بزرگ آغاز شد؟ آنچه لیف شیتز و حالاتنیکوف انجام دادند عبارت از آن بود که مدلهائی از جهان را که تقریباً مانند مدل فریدمان بودند، مورد بررسی قرار دادند اما بی قاعده گیها و سرعت های تصادفی کیهکشانها را نیز مد نظر قرار دادند. آنها نشان دادند که چنین مدلهایی می توانند با یک انفجار بزرگ آغاز شوند، حتی اگر کیهکشانها همیشه کاملاً از هم دور نشوند، اما مدعی شدند که این امر تنها در بعضی مدلهای استثنائی ممکن است روی دهد که در آنها

9. Evgenii Lifshitz

10. Isaac Khalatnikov

کهکشانه‌ها، همگی بگونه خاصی حرکت می‌کنند. آنها استدلال کردند که شمار مدلهایی شبیه مدل فریدمان که فاقد تکینگی است، بینهایت بیشتر از مدلهایی است که دارای آنست. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که در واقعیت، انفجار بزرگی رخ نداده است. اما بعداً دریافتند که تعداد بسیار بیشتری مدل دارای تکینگی وجود دارد که در طبقه بندی کلی مدلهای نظیر مدلهای فریدمان می‌گنجد و در آنها، کهکشانها لزوماً راه خاصی را نباید در پیش بگیرند. پس آنها در سال ۱۹۷۰، از ادعای خود دست برداشتند.

کار لیفشیتز و خالاتنیکوف از آنجا ارزشمند بود که نشان می‌داد چنانچه نسبت عام درست باشد، جهان می‌توانسته است یک تکینگی یا انفجار بزرگ داشته باشد. اما پژوهش آندو به این سؤال حساس پاسخی نداد: آیا نسبت عام می‌گوید که جهان باید با انفجار بزرگ شروع و زمان از نقطه‌ای آغاز شده باشد؟ در سال ۱۹۶۵ یک ریاضیدان و فیزیکدان انگلیسی، بارویکردی کاملاً متفاوت، به این سؤال پاسخ داد. راجر پنروز با استفاده از رفتار مخروطهای نوری در نسبیت عام و نیز این واقعیت که گرانش همواره خاصیت جذب دارد، نشان داد که ستاره‌ای که زیر تأثیر گرانش خود در حال فروپاشی است، در ناحیه‌ای از فضا بدام می‌افتد که سطح آن کوچک و کوچکتر می‌شود تا سرانجام بصفر برسد. و وقتی سطح ناحیه‌ای به صفر برسد، حجم آن نیز باید صفر شود. تمامی ماده موجود در ستاره باید در ناحیه‌ای بحجم صفر فشرده گردد، بنابراین چگالی ماده و انحنای فضا-زمان بینهایت می‌شود. به سخن دیگر، با تکینگی‌ای روبرو می‌شویم که در ناحیه‌ای از فضا-زمان بنام حفره سیاه گنجد است.

در نگاه نخست، نظریات پنروز تنها در مورد ستارگان مصداق دارد و سؤال ما را در مورد اینکه آیا تمامی جهان، دارای تکینگی انفجار بزرگ بوده است یا نه، بیجواب می‌گذارد. با اینهمه، هنگامی که پنروز این قضیه را مطرح ساخت، من دانشجویی در حال تحقیقی بودم و ناامیدانه دربدر دنبال مسئله‌ای می‌گشتم تا تز دکترای خود را کامل نمایم. دو سال قبل از آن، متخصصین

تشخیص داده بودند که من مبتلا به ای. ال. اس. یا آنطور که مشهور است مرض لوگه‌ریگ^{۱۱}، یا بیماری موتور نوروں هستم و بمن فهمانده بودند که یکی دو سال بیشتر زنده نخواهم بود. در چنین شرائطی کار روی تز دکتر چندان محلی از اعراب نداشت. انتظار نداشتم که تا آن هنگام زنده بمانم. با اینهمه دو سال گذشت و حال من آنقدرها هم وخیمتر نشد. در واقع، اوضاع تاحدی هم برای من بروفق مراد بود. من دختر بسیار زیبایی را بنام جین وایلد^{۱۲} نامزد کردم. اما برای ازدواج کردن احتیاج به شغل داشتم و برای آنکه شغل داشته باشم، احتیاج به دکترا داشتم

در سال ۱۹۶۵ درباره قضیه پنروز چنین خواندم که هر جسمی که متحمل یک فروپاشی گرانشی شود، سرانجام باید تشکیل یک تکینگی بدهد. بزودی دریافتم که اگر جهت زمان در قضیه پنروز برعکس شود، فروپاشی تبدیل به گسترش می‌گردد و در عین حال شرایط قضیه او همچنان برآورده می‌شود، مشروط بر آنکه جهان کنونی ما در مقیاس بزرگ کمابیش مثل مدل فریدمان باشد. قضیه پنروز نشان می‌داد که سرانجام هر ستاره در حال فروپاشی، لزوماً یک تکینگی است؛ برهان مبتنی بر زمان معکوس نشان می‌داد که هر جهان در حال گسترش مشابه مدل فریدمان، باید با یک تکینگی آغاز شده باشد. قضیه پنروز بدلائل فنی نیاز به جهانی نامتناهی در فضا داشت. پس با استفاده از آن، می‌توانستم ثابت کنم که تنها اگر سرعت گسترش جهان به اندازه ای باشد که از یک فروپاشی مجدد اجتناب کند، تکینگی باید وجود داشته باشد (بدلیل آنکه مدل‌های فریدمان که متضمن فضای نامتناهی بودند، فروپاشی مجدد جهان را منتهی می‌دانستند).

در طول چند سال پس از آن، تکنیک‌های ریاضی جدیدی ابداع کردم که این شرط و دیگر شرایط فنی را از قضیه‌ها حذف نماید و توانستم ثابت کنم

11. Lou Gehrig's disease

12. Jane Wilde

که تکینگیها باید اتفاق بیفتند. نتیجه نهائی مقاله مشترک پنروز و من بود که در سال ۱۹۷۰ منتشر شد و سرانجام ثابت می‌کرد که اگر نسبیت عام درست باشد و جهان دارای آن مقدار ماده که ما مشاهده می‌کنیم باشد، باید تکینگی انفجار بزرگ در گذشته اتفاق افتاده باشد. مخالفتهای بسیاری با کار ما ابراز شد که بخشی از آن از جانب روسها بود و از باور مارکسیستی آنان به جبر علمی ناشی می‌شد و بخشی از آن از جانب کسانی بود که فکر تکینگیها را اساساً زشت دانسته و ضایع کننده زیبائی نظریه انشتین می‌انگاشتند. با وجود این، با یک قضیه ریاضی نمی‌شود زیاد کلنجار رفت. بنابراین بالاخره نظر ما قبول عام پیدا کرد و امروزه تقریباً هر کسی پذیرفته است که جهان با یک تکینگی انفجار بزرگ آغاز شد. شاید طنز ماجرا آنجاست که حالا من عقیده‌ام را عوض کرده‌ام و می‌گویم دیگر فیزیکدانان را متقاعد سازم که اصلاً در آغاز جهان تکینگی ای در کار نبوده است — بعداً خواهیم دید که در صورتی که تأثیرات کوانتومی را بحساب بیاوریم، تکینگی می‌تواند ناپدید شود.

در این فصل دیدیم که چگونه در کمتر از نیم قرن، دیدگاه بشر نسبت به جهان که در طول هزاران سال شکل گرفته بود، تغییر یافت. کشف هابل مبنی بر گسترش جهان و آگاهی از جایگاه بی‌اهمیت سیاره‌مان در پهنه وسیع جهان، تنها نقطه آغاز بود. با افزایش شواهد تجربی و نظری، هرچه بیشتر معلوم می‌شد که جهان باید در زمان، آغازی داشته باشد، تا آنکه در سال ۱۹۸۰ پنروز و من براساس نسبیت عام انشتین آن را ثابت کردیم. آن اثبات نشان داد که تئوری نسبیت عام، نظریه‌ای ناکامل است: نسبیت عام نمی‌تواند بگوید جهان چگونه آغاز شد، چرا که پیش‌بینی می‌کند همه نظریه‌های فیزیکی، از جمله خودش در ابتدا و آغاز جهان، توانائی خود را از دست می‌دهند. با اینهمه نسبیت عام مدعی است که نظریه‌ای پاره‌ای می‌باشد، بنابراین آنچه که قضایای تکینگی واقعاً نشان می‌دهند آنست که در روزهای آغازین جهان، قطعاً زمانی یافت می‌شود که جهان بسیار کوچک و خرد

است، آنقدر کوچک که دیگر نمی‌توان از تأثیراتِ مقیاسِ کوچکِ نظریه پاره‌ای دیگر قرن بیستم، یعنی مکانیک کوانتومی، چشم پوشید. در آغاز دههٔ هفتاد، ناگزیر شدیم که سمت و سوی پژوهش برای ادراکِ جهان را از نظریه اجسام کلان به نظریه اجزاء بسیار خرد برگردانیم. قبل از آن که کوشش‌هایی را که به‌منظور وحدت دو نظریه پاره‌ای و ابداع نظریه کوانتومی گرانس به‌عمل آمده است، مورد بررسی قرار دهیم، به سراغ مکانیک کوانتوم می‌رویم.



اصل عدم قطعیت

موفقیت نظریه‌های علمی، به ویژه نظریه گرانش نیوتن، مارکی دولاپلاس را در اوایل قرن نوزدهم متقاعد ساخته بود که جهان بطوردر بست از جبر علمی پیروی می‌کند. او معتقد بود که مجموعه‌ای از قانون‌های علمی وجود دارد که ما را قادر می‌سازد هر آنچه در آینده روی خواهد داد، پیش بینی کنیم، تنها مشروط بر آنکه از وضعیت و حالت جهان در لحظه معینی بطور کامل آگاه باشیم. مثلاً اگر موقعیت و سرعت خورشید و سیارات را در فلان لحظه بدانیم، آنگاه می‌توانیم با استفاده از قوانین نیوتن، وضعیت منظومه شمسی را در هر لحظه دیگری محاسبه نمائیم. در این مورد، جبریگری نسبتاً بدیهی بنظر می‌رسد، اما لاپلاس به این بسنده نکرد و گفت قانونهای مشابهی وجود دارد که بر سایر پدیده‌ها از جمله رفتار بشر حاکمند.

دکترین جبریگری علمی با مخالفت افراد زیادی روبرو شد که احساس می‌کردند این دیدگاه به آزادی خداوند در مداخله در امور جهان خدشه

و خلل وارد می‌آورد، اما با اینهمه تا اوائل قرن حاضر، این دکترین، فرض مورد قبول عامه اهل علم باقی ماند. یکی از نخستین نشانه‌های سست بودن این باور، کارهای دانشمندان انگلیسی لرد ری لی و سر جیمز جینز بود. محاسبات آنها نشان می‌داد که یک جسم داغ، مثلاً یک ستاره، باید بطور نامتناهی انرژی تابش کند. بر طبق قانونهای معتبر و رایج در آن زمان، یک جسم داغ باید بطور یکسان در کلیه بسامدها از خود اشعه الکترومغناطیس (مثل امواج رادیویی، نور مرئی، یا اشعه ایکس) بتاباند. برای نمونه، یک جسم داغ باید همان مقدار انرژی در قالب امواج با بسامدهای بین یک و دو میلیون ملیون موج در ثانیه تشعشع کند که در قالب امواج با بسامدهای دو و سه میلیون ملیون موج در ثانیه تابش می‌نماید. و از آنجا که تعداد موجها در ثانیه نامحدود است، انرژی کل تابیده شده نامتناهی است.

برای اجتناب از این نتیجه آشکارا مضحک، دانشمند آلمانی ماکس پلانک در سال ۱۹۰۰ اظهار داشت که نور، اشعه ایکس، و دیگر امواج می‌توانند بمیزان دلخواهی گسیل شوند اما این عمل تنها در بسته‌های معینی بنام کوانتوم انجام می‌پذیرد. به علاوه، هر کوانتوم مقدار معینی انرژی داراست که هر چه بسامد موج بیشتر باشد، زیادتر است، بنابراین در فرکانس‌های بالا، گسیل یک کوانتوم منفرد، بیش از مقدار موجود، انرژی لازم دارد. ازینرو تابش در بسامدهای بالا کاهش می‌یابد و بنابراین میزان انرژی‌ای که جسم از دست می‌دهد، مقداری معین و متناهی می‌شود.

فرضیه کوانتوم میزان تابش از اجسام داغ را بخوبی توضیح می‌داد، اما نتایج و پیامدهای آن در رابطه با جبریگری تا سال ۱۹۲۶ از نظرها پنهان ماند. در آن سال دانشمند آلمانی دیگری بنام ورنر هایزنبرگ، اصل معروف خود را بنام اصل عدم قطعیت تدوین نمود. برای آنکه وضعیت و سرعت بعدی ذره‌ای را پیش بینی کنیم باید بتوانیم وضعیت و سرعت فعلی آنرا بدقت اندازه بگیریم. بدیهی است برای اندازه گیری باید ذره را در پرتونور مورد مطالعه قرار دهیم. برخی از امواج نور بوسیله ذره پراکنده خواهند شد و در نتیجه وضعیت ذره

مشخص می‌شود. اما دقت اندازه‌گیری وضعیت یک ذره بناگزر از فاصله بین تاج‌های متوالی موج نور کمتر است. در نتیجه برای تعیین دقیق وضعیت یک ذره باید از نوری با طول موج کوتاه استفاده کرد. حال بنا بر فرضیه کوانتوم پلانک، نمی‌توانیم هر قدر دلمان خواست مقدار نور را کم اختیار کنیم؛ دست کم باید یک کوانتوم نور مصرف کنیم. این کوانتوم، ذره را متأثر خواهد ساخت و سرعت آنرا بگونه‌ای پیش‌بینی ناپذیر تغییر خواهد داد. ازین گذشته برای آنکه وضعیت ذره را هر چه دقیقتر اندازه بگیریم، باید از نوری با طول موج کوتاهتر استفاده کنیم و بنا بر این انرژی هر کوانتوم، بیشتر می‌شود. در نتیجه سرعت ذره بیشتر دستخوش تغییر می‌شود. بدیگر سخن، هر چه بکوشیم وضعیت ذره را دقیقتر اندازه‌گیری کنیم، دقت اندازه‌گیری سرعت آن کمتر می‌شود و برعکس. هایزنبرگ نشان داد که عدم قطعیت در تعیین وضعیت ذره ضربدر عدم قطعیت در سرعت آن ضربدر جرم ذره هرگز نمی‌تواند از کمیت معینی که بنام ثابت پلانک معروف است، کمتر شود. همچنین این حد به راه و روش اندازه‌گیری وضعیت و سرعت ذره بستگی ندارد و مستقل از نوع ذره می‌باشد: اصل عدم قطعیت هایزنبرگ خاصیت بنیادین و گریز ناپذیر جهان است.

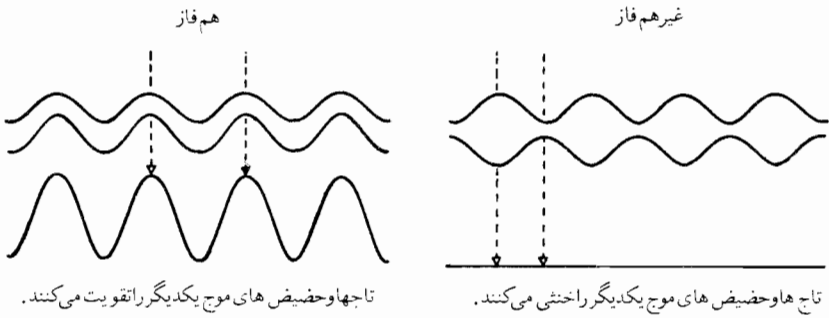
اصل عدم قطعیت متضمن تأثیری ژرف در نگرش ما به جهان بود. حتی پس از بیش از چهل سال، تأثیرات آن از سوی فیلسوفان بسیاری کاملاً مورد ارزیابی قرار نگرفته است و هنوز موضوع مناقشه فراوان می‌باشد. اصل عدم قطعیت مهر پایانی بود بر رؤیای لاپلاس مبنی بر وجود تئوری علمی و مدلی یکسره جبرگرا از جهان: اگر حتی نتوانیم وضع کنونی جهان را بدقت اندازه‌گیری کنیم، بطریق اولی قادر به پیش‌گویی دقیق رویدادهای آینده نخواهیم بود! هنوز می‌توان تصور کرد که مجموعه‌ای از قانون‌ها هست که برای موجودات ماوراء طبیعی‌ای که می‌توانند بدون ایجاد اختلال و تغییر در وضع فعلی جهان، آنرا مشاهده کنند، چند و چون رویدادها را بطور کامل تعیین می‌کند. با اینحال مدل‌های اینچینی از جهان، چندان دردی از ما موجودات

فانی و معمولی این دنیا دوا نمی‌کند. بهتر است به اصل صرفه جوئی که بنام تیغ اُکام مشهور است، پایبند باشیم و همه جنبه‌های نظریه را که مشاهده‌پذیر نیست کنار بگذاریم. این رویکرد، در دهه بیست هاینبرگ، اروین شرودینگر، و پل دیراک را بر آن داشت تا مکانیک را بازسازی کنند و بر اساس اصل عدم قطعیت نظریه جدیدی بنام مکانیک کوانتوم تدوین نمایند. در این نظریه، ذرات دیگر دارای وضعیت و سرعت مجزا و معین و در عین حال مشاهده‌ناپذیر نیستند. در عوض آنها دارای حالت کوانتومی اند که ترکیبی از وضعیت و سرعت می‌باشد.

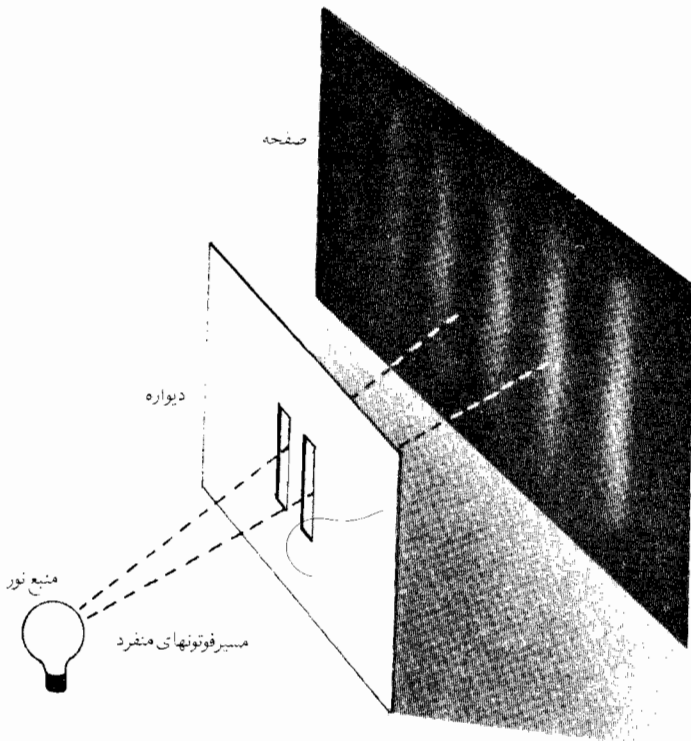
بطور کلی، مکانیک کوانتومی، برای یک مشاهده، نتیجه‌ای یگانه و معین پیش‌بینی نمی‌کند، بلکه چند پیامد مختلف احتمالی را مطرح می‌سازد و درجه احتمال هر یک را مشخص می‌کند. یعنی اگر کسی تعداد بسیار زیادی از سیستم‌های مشابه را در شرایط یکسانی اندازه‌گیری کند، درخواهد یافت که حاصل تعداد معینی از اندازه‌گیریها A است و نتیجه تعداد معین دیگری از آنها B می‌باشد و قس علیهذا. می‌توانیم تعداد تقریبی دفعاتی که نتیجه B یا A است پیش‌گویی کنیم اما قادر نیستیم نتیجه مشخص یک اندازه‌گیری منفرد را پیش‌بینی نمائیم. مکانیک کوانتوم به این ترتیب عنصر اجتناب‌ناپذیر پیش‌بینی ناپذیری یا تصادف را وارد علم می‌نماید. انشتین برغم نقش مهمی که در تکامل این ایده‌ها بازی نمود، قویاً به آنها اعتراض داشت. او بخاطر شرکت و همفکری در نظریه کوانتوم جایزه نوبل دریافت داشت. با اینهمه هرگز نپذیرفت که جهان بر حسب تصادف اداره می‌شود؛ این جمله مشهور او، احساساتش را بخوبی بیان می‌کند: «خداوند در اداره جهان تاس نمی‌ریزد». اما بیشتر دانشمندان دیگر، مایل بودند که مکانیک کوانتوم را بپذیرند چرا که کاملاً با آزمایش سازگار بود. در واقع این نظریه بطور درخشانی موفق بوده است و زمینه تقریباً تمامی علم و فن نوین می‌باشد. بر رفتار ترانزیستورها و مدارهای مجتمع که جزء اساسی وسائلی نظیر تلویزیون و کامپیوترند، فرمان می‌راند و نیز بنیاد شیمی و زیست‌شناسی نوین می‌باشد.

تنها مباحث فیزیکی که مکانیک کوانتوم هنوز بطور شاید و باید موفق به یکپارچگی و وحدت با آنها نشده است، عبارتند از گرانش و ساختمان کلان جهان.

اگر چه نور از امواج تشکیل شده است، فرضیه کوانتوم پلانک می‌گوید که از جهات معینی رفتار نور چنان است که گویی مجموعه‌ای از ذرات است: نور تنها بصورت بسته‌های خاص یا کوانتومها، گسیل یا جذب می‌شود. از سوی دیگر، اصل عدم قطعیت هایزنبرگ متضمن آنست که ذرات از پاره‌ای جهات چنان امواج رفتار می‌کنند: آنها وضعیت معینی ندارند بلکه با توزیع احتمال معینی در ناحیه‌ای از فضا پخش می‌شوند. نظریه مکانیک کوانتوم بر نوع کاملاً جدیدی از ریاضیات استوار است که دیگر جهان واقعیت را بر حسب ذرات و امواج توصیف نمی‌کند؛ تنها مشاهده جهان را بر حسب این اصطلاحات می‌توان توصیف کرد. بنابراین میان ذرات و امواج و مکانیک کوانتومی یک دوگانگی وجود دارد: برای برخی مقاصد، در نظر گرفتن ذرات بعنوان امواج، چاره‌ساز است و برای مقاصد دیگر، بهتراست امواج را چون ذره‌هایی در نظر بگیریم. یک پیامد مهم این کار آنست که می‌توان تداخل بین دو مجموعه امواج یا ذرات را مشاهده کرد. یعنی تاجهای یک مجموعه امواج بر حوضهای دیگر از امواج منطبق می‌شود. آنگاه ایندو مجموعه نور بجای آنکه مطابق انتظار ما با یکدیگر جمع شوند و موجی قویتر را تشکیل دهند، یکدیگر را خنثی می‌کنند (شکل ۱-۴). یک نمونه آشنا از تداخل امواج نور، رنگهایی است که در حبابهای صابون جلوه گر می‌شود. بازتاب نور از دوسوی لایه نازک آب جدار حباب، این رنگها را بوجود می‌آورد. نور سفید مشتمل بر امواج نوری با طول موجهای متفاوت یا رنگهای مختلف است. در بعضی از طول موجها، تاج نور بازتابیده از یکطرف حباب، منطبق می‌شود بر حوضی موج دیگری که از طرف دیگر حباب منعکس شده است. رنگهای متناظر با این طول موجها، از مجموعه نورهای منعکس شده، حذف می‌شوند و در نتیجه بنظر رنگی می‌رسند.



شکل ۴.۱:



شکل ۴.۲:

پدیده تداخل برای ذرات نیز می‌تواند اتفاق بیفتد، چرا که مکانیک کوانتوم بدوگانگی قائل است. آزمایش معروف دو شکاف، مثال خوبی در این مورد است (شکل ۲-۴). یک دیواره با دو شکاف موازی باریک روی آن را در نظر بگیرید. در یک طرف دیواره منبع نور تک‌رنگی (منظور نوری با طول موج معین است) قرار می‌دهیم. بیشتر نور به دیواره برخورد می‌کند ولی مقدار اندکی از شکافها می‌گذرد. حال فرض کنید در آن سوی دیواره و فاصله نسبتاً دوری از آن، پرده‌ای قرار دهیم. هر نقطه‌ی روی پرده امواجی را از دو شکاف دریافت می‌دارد. اما بطور کلی مسافتی که نور از منبع تا هر یک از دو شکاف و از شکاف‌ها تا پرده مقابل می‌پیماید، یکسان نیست. در نتیجه امواجی که از شکافها عبور می‌کنند، هنگام رسیدن به پرده با یکدیگر هم‌فاز نیستند: در پاره‌ای نقاط آنها یکدیگر را خنثی می‌کنند و در پاره‌ای دیگر، همدیگر را تقویت می‌نمایند. حاصل نقشی از نوارهای تاریک و روشن است.

نکته حائز اهمیت آنست که اگر منبع نور را با یک منبع تولید ذرات عوض کنیم و مثلاً از یک منبع الکترون با سرعت معین (یعنی امواج متناظر، طول موج معینی دارند) استفاده نماییم، نقشی کاملاً یکسان بدست خواهیم آورد. این پدیده عجیب‌تر به نظر می‌رسد اگر بدانیم که چنانچه دیواره تنها یک شکاف می‌داشت، دیگر سایه روشنی در کار نمی‌بود و توزیع یکنواختی از الکترون‌ها روی پرده بوجود می‌آمد. بنابراین ممکن است فکر کنیم که باز کردن شکاف دوم، تعداد الکترونها را که به هر نقطه‌ی صفحه روبرو برخورد می‌کند، افزایش می‌دهد، اما بر اثر تداخل، در برخی جاها، این تعداد عملاً کاهش می‌یابد. اگر از هر شکاف در هر لحظه یک الکترون عبور کند، می‌توان انتظار داشت که هر الکترون از این یا آن شکاف گذشته باشد و بنابراین چنان رفتار کند که گویی شکافی که از میانش عبور کرده تنها شکاف موجود بر دیواره بوده است - یعنی توزیع یکنواختی روی پرده حاصل شود. اما در عالم واقع، حتی وقتی که در هر باریک الکترون ارسال می‌شود، نوارهای سایه روشن همچنان ظاهر می‌شود. بنابراین هر الکترون باید در یک

زمان از هر دو شکاف گذشته باشد.

پدیدهٔ تداخل بین ذرات در شناخت ما از ساختار اتم‌ها یعنی واحدهای اساسی شیمی / زیست‌شناسی و عناصر تشکیل دهنده ما و هر آنچه پیرامون ماست، نقشی قاطع بازی کرده است. در ابتدای این قرن، می‌پنداشتند که اتمها کمابیش چونان منظومه شمسی اند. الکترونها (ذرات با بار منفی) مثل سیارات بگرد هستهٔ مرکزی که بار مثبت دارد، در حرکتند. جاذبه میان بار مثبت و منفی نیز الکترونها را در مدار خود حفظ می‌کند همانطور که جاذبه گرانشی میان خورشید و سیارات، سیارات را در مدارشان نگه می‌دارد. اما مشکل آنجا بود که قوانین مکانیک و الکتروسیته، پیش از مکانیک کوانتوم، پیش بینی می‌کرد که الکترونها انرژی از دست خواهند داد و بطرف مرکز مسیری مارپیچی را طی خواهند کرد تا سرانجام با آن برخورد نمایند. معنی این پیش‌بینی آن بود که اتم و در واقع همهٔ ماده بسوی وضعیتی بسیار چگال فروخواهد پاشید. در سال ۱۹۱۳، نیلز بور دانشمند دانمارکی راه‌حلی نسبی برای این مشکل یافت. بنظر او شاید الکترونها قادر نباشند در هر فاصله‌ای از مرکز اتم، مدار خود را انتخاب کنند بلکه تنها در فاصله‌های معین و مشخصی این امر امکانپذیر است. حال اگر فرض کنیم که تنها یک یا دو الکترون، در هر یک از این فاصله‌های معین و مشخص گرد هسته بچرخند مسئله فروپاشی اتم حل می‌شود چرا که آنها نمی‌توانند بیش از مدارهایی که کمترین انرژی و کوتاهترین فاصله از مرکز را دارند به هستهٔ اتم نزدیک شوند.

این مدل بخوبی ساختمان ساده‌ترین اتم، هیدروژن، را که تنها یک الکترون بگرد هسته اش می‌گردد، توضیح می‌داد. اما معلوم نبود چگونه باید آن را به اتم‌های پیچیده‌تر تعمیم داد. بعلاوه، فکر مجموعهٔ محدودی از مدارها بنظر بسیار دلخواهی می‌رسد. نظریه جدید مکانیک کوانتوم این مشکل را حل کرد. براساس این نظریه الکترونی را که در مدار خود گرد هسته می‌چرخد، می‌توان بمشابه موجی انگاشت که طول موج آن بستگی به سرعتش دارد. طول مدارهای معینی، متناظر با تعداد صحیحی (در مقابل یک عدد کسری) از طول

موج های الکترون می باشند. در این گونه مدارها، یک تاج موج پس از یکدور گردش بدور هسته، در همان وضعیت اولیه خود قرار می گیرد و بنابراین امواج با یکدیگر جمع می شوند: این مدارها متناظر با مدارهای مجاز «بور» می باشند. اما در مدارهایی که طول آنها مضرب صحیحی از طول موج نیستند، ضمن گردش الکترون، هر تاج موج با یک حوضیض سرانجام خنثی می گردد؛ این مدارها مجاز نیستند.

یک شیوه زیبای تجسم دوگانگی موج/ذره با اصطلاح جمع تاریخچه ها^۱ نام دارد و بوسیله دانشمند امریکایی ریچارد فین مان^۲ ابداع شده است. در این رویکرد، ذره مثل نظریه های کلاسیک و غیرکوانتومی تاریخچه یا مسیری واحد در فضا-زمان ندارد. در عوض فرض می شود که ذره برای رفتن از A به B هر مسیر ممکن را می پیماید. متناظر با هر مسیری یک زوج عدد هست: یکی اندازه یک موج و دیگری وضعیت در سیکل (یعنی اینکه آیا در تاج یا حوضیض قرار دارد) را نشان می دهد. با جمع کردن امواج کلیه مسیرها، احتمال رفتن از ۱ به ۱۳ بدست می آید. بطور کلی اگر مجموعه ای از مسیرهای همجوار را مورد مقایسه قرار دهیم، فازها یا وضعیت ها در سیکل، اختلاف زیادی با یکدیگر دارند. این به معنی آنست که موجهای متناظر با این مسیرها تقریباً یکدیگر را بطور کامل خنثی می کنند. اما در بعضی از مجموعه های مسیرهای مجاور، تفاوت زیادی بین فازهای مسیرها بچشم نمی خورد. امواج این مسیرها خنثی نمی شوند. این مسیرها نظیر مدارهای مجاز «بور» می باشند.

وقتی این اندیشه ها بصورت ریاضی و محسوس درآیند، بطور نسبتاً سراسری می توان مدارهای مجاز را در اتمهای پیچیده تر و حتی در ملکولها، که از چندین اتم تشکیل شده و الکترونها در مدارهایی بگرد بیش از یک هسته

1. Sum Over Histories

2. Richard Feynman

می‌چرخند، محاسبه کرد. از آنجا که ساختمان ملکولها و واکنش آنها نسبت به یکدیگر اساس تمام شیمی و زیست‌شناسی است، مکانیک کوانتوم بطور اصولی بما اجازه می‌دهد که هر چیز را که پیرامون خویش می‌بینیم در چهار چوب اصل عدم قطعیت پیش بینی کنیم. (اماد عمل، محاسبات مربوط به دستگاههایی که بیش از چند الکترون دارند، چنان پیچیده است که ما قادر به انجام آنها نیستیم.)

نظریه نسبیت عام انشتین بر ساختمان کلان جهان حاکم است. نسبیت عام نظریه‌ای کلاسیک است؛ یعنی اصل عدم قطعیت مکانیک کوانتومی را، که در صورت سازگاری با دیگر تئوری‌ها باید بحساب آورد، مدنظر قرار نمی‌دهد. علت آنکه اختلافی بین نظریه و مشاهده بچشم نمی‌خورد آنست که معمولاً سروکارمان با میدانهای گرانشی ضعیف می‌باشد. اما قضیه تکینگی که پیشتر مورد بحث قرار گرفت، نشان می‌دهد که میدان گرانشی باید دست کم در دو حالت بسیار قوی باشد: حفره‌های سیاه و انفجار بزرگ. در چنین میدانهای نیرومندی تأثیر مکانیک کوانتوم بسیار برجسته است. بنابراین، به یک معنا، نسبیت عام کلاسیک، با پیش بینی نقاطی با چگالی نامتناهی، سقوط خود را پیش گوئی می‌کند، درست همانطور که مکانیک کلاسیک (غیرکوانتومی) با طرح آنکه اتمها فرومی‌باشند و چگالی شان بینهایت می‌شود، سقوط خود را پیش بینی نمود. ما هنوز نظریه کامل و سازگاری که نسبیت عام و مکانیک کوانتوم را وحدت بخشد، نداریم اما پاره‌ای از ویژگیهایی را که باید داشته باشد، می‌شناسیم. پیامدها و نتایج این ویژگیها در ارتباط با حفره‌های سیاه و انفجار بزرگ، در فصلهای بعدی تشریح می‌شوند. اما فعلاً می‌پردازیم به کوششهای اخیر برای نزدیک کردن دانش ما از دیگر نیروهای طبیعت و وحدت آنها در یک تئوری کوانتومی واحد.



ذرات بنیادین و نیروهای طبیعت

ارسطو معتقد بود که تمامی اشیاء در جهان از چهار عنصر بنیادی تشکیل شده‌اند: خاک، هوا، آتش و آب. این عناصر تحت تأثیر دو نیرو می‌باشند: گرانش یا گرایش خاک و آب به پائین آمدن، و سبکی یا گرایش هوا و آتش به صعود. این تقسیم‌بندی محتویات جهان به ماده و نیرو امروزه هنوز رواج دارد.

ارسطو اعتقاد داشت که ماده پیوسته است، یعنی می‌توان یک قطعه از ماده را بدون حد و مرز به قطعه‌های کوچک و کوچکتر تقسیم کرد بی آنکه به قطعه‌ای که دیگر تقسیم پذیر نباشد، برخورد نمود. اما چند تن از یونانیان مثل دموکریتوس معتقد بودند که ماده ذاتاً دانه‌دانه است و همه چیز از تعداد بی شماری اتمهای گوناگون درست شده است. (واژه «اتم» در زبان یونانی به معنای بخش ناپذیر است.) قرن‌ها این بحث ادامه یافت بدون آنکه گواهی واقعی بسود هر یک از طرفین پیدا شود، اما در سال ۱۸۰۳ شیمیدان و

فیزیکدان انگلیسی، جان دالتون، با اشاره به این واقعیت که ترکیب‌های شیمیائی همواره در نسبت‌های معینی با یکدیگر درمی‌آمیزند، خاطر نشان ساخت که بهم پیوستن اتمها و تشکیل واحدهایی به نام ملکول، بخوبی پدیده بالا را توضیح می‌دهد. بهر حال بحث بین پیروان این دو مکتب فکری تا سالهای نخست قرن حاضر به نفع اتم گرایان خاتمه نیافت. انشتین یکی از گواههای مهم را ارائه نمود. او در سال ۱۹۰۵، چند هفته پیش از جزوه مشهور نسبیت خاص، طی مقاله‌ای خاطر نشان ساخت که آنچه حرکت براونی خوانده می‌شود - حرکت نامنظم و تصادفی ذرات کوچک غبار معلق در یک مایع - ناشی از تصادم و برخورد اتمهای مایع با ذرات غبار می‌باشد.

با اینهمه، در آن هنگام، تردیدهایی نسبت به بخش ناپذیر بودن اتمها ابراز می‌گردید. چندین سال قبل یکی از محصلین ترینیتی کالج کمبریج بنام ج. ج. تامسون وجود یک ذره مادی بنام الکترون را باثبات رسانده بود. این ذره جرمی کمتر از یک هزارم جرم سبکترین اتم داشت. او از وسیله‌ای مانند لوله تصویر تلویزیون‌های امروزی سود جست: یک رشته فلزی که از شدت گرما سرخ شده بود، الکترون پرتاب می‌نمود و از آنجا که بارشان منفی بود، الکترونها به کمک یک میدان الکتریکی، باشتاب بسوی صفحه فسفر اندودی رانده می‌شدند و چون بصفحه برخورد می‌کردند، پرتوهائی از نور تولید می‌شد. بزودی معلوم شد که این الکترونها از درون خود اتمها باید بیرون آمده باشند و در سال ۱۹۱۱ فیزیکدان انگلیسی ارنست راترفورد، سرانجام نشان داد که اتمهای ماده خود دارای ساختاری درونی هستند: آنها دارای یک هسته فوق العاده کوچک ببار مثبت اند که گرد آن، تعدادی الکترون در حرکتند. او با تحلیل چگونگی انحراف ذرات α - که دارای بار مثبتند و از اتمهای رادیواکتیو خارج می‌شوند - بهنگام برخورد با اتمها به این نتیجه دست یافت. در آغاز، می‌پنداشتند که هسته اتم از الکترونها و تعداد متفاوتی از ذرات با بار مثبت بنام پروتون تشکیل شده است. پروتون از واژه یونانی بنام «نخست» گرفته شده است زیرا تصور عموم بر آن بود که پروتون واحد اساسی

سازنده اتم است: اما در سال ۱۹۳۲، یکی از همکاران راترفورد در کمبریج بنام جیمز چادویک^۱، کشف کرد که هسته شامل ذره دیگری بنام نوترون است که جرمی برابر با جرم پروتون دارد اما بار الکتریکی ندارد. چادویک بخاطر این کشف جایزه نوبل را دریافت داشت و بریاست کالج گونویل و کایوس^۲ کمبریج (که من هم یکی از اعضای آن هستم) برگزیده شد. او بعدها بخاطر اختلاف نظر با دیگر کارکنان کالج ازین سمت کناره گرفت. گروهی از اعضای جوان کالج، پس از بازگشت از جنگ، خواستار برکناری پیرترها از سمتهایی که سالیان سال برعهده داشتند، شدند. این مربوط می شود بدوره های قبل از من. من در سال ۱۹۶۵ وارد کالج شدم، یعنی در پایان یکدوره تلخ، هنگامیکه اختلاف نظرهای مشابهی، یکی دیگر از اساتید برنده جایزه نوبل بنام سرنویل مات^۳ را وادار به استعفا نمود.

تا حدود بیست سال پیش، پروتون ها و نوترون ها ذرات بنیادین انگاشته می شدند، اما بررسی های بعمل آمده روی برخورد پروتون ها با یکدیگر یا با الکترون ها در سرعت های بالا نشان داد که در حقیقت این ذرات خود از اجزای کوچکتری تشکیل شده اند. این ذرات ریز بوسیله فیزیکدان دانشگاه کلتک، موری گل-مان، کوآرک نامیده شدند. او در سال ۱۹۶۹ بخاطر مطالعاتش روی کوآرکها جایزه نوبل را ربود. منشأ این نامگذاری را باید در یکی از جملات رازآمیز جیمز جویس جست^۴. کلمه کوآرک ظاهراً باید مثل کوآرت تلفظ شود با این تفاوت که بجای ت، کاف در انتهای کلمه است، اما معمولاً مثل لارک تلفظ می گردد.

چندین نوع کوآرک متفاوت وجود دارند: دست کم شش «دسته» شناسائی شده اند که بالا، پائین، عجیب، مفتون، ته و سر^۵ نامیده شده اند. هر

1. James Chadwick
2. Gonville and Caius
3. Sir Nevill Mott
4. Three Quarks for Master Mark
5. up, down, strange, charmed, bottom, top

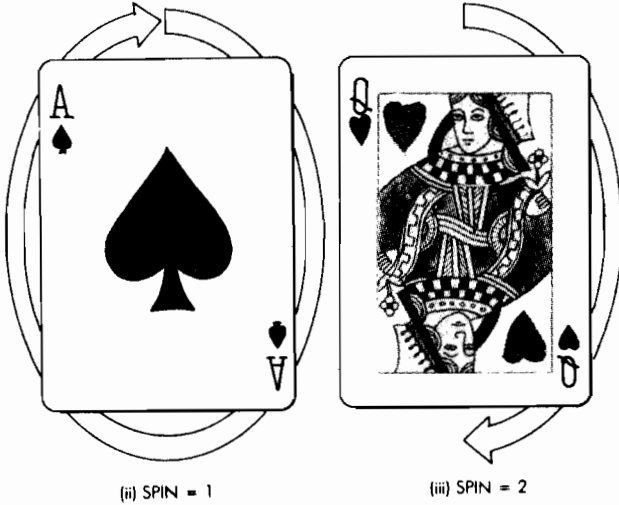
دسته از سه «رنگ» تشکیل شده است: سرخ، سبز، و آبی. (باید توجه داشت که این اصطلاحات، عناوینی بیش نیستند: کوارک‌ها بسیار کوچکتر از طول موج نورمرئی‌اند و به معنای رایج کلمه، هیچ رنگی ندارند. ظاهراً فیزیکدانان مدرن، به قوهٔ تخیل خود پروبال داده‌اند و برای نامگذاری ذرات جدید، دیگر خود را بزبان یونانی محدود نمی‌کنند!) پروتون یا نوترون از سه کوارک با سه رنگ درست شده است. پروتون از دو کوارک بالا و یک کوارک پائین و نوترون از دو پائین و یک بالا تشکیل شده است. می‌توان ذراتی از دیگر کوارکها ساخت (عجیب، مفتون، ته، و سر) اما همهٔ اینها جرمی بس زیاد دارند و بتندی به پروتون و نوترون تجزیه می‌شوند.

امروزه می‌دانیم که نه اتمها و نه پروتون و نوترون درون آنها، تقسیم‌ناپذیر نیستند. بنابراین مسئله اینست: ذرات بنیادین واقعی که عناصر ساختمانی اولیه همه اشیاء‌اند، کدامند؟ از آنجا که طول موج بسیار بزرگتر از اندازه اتم است، نمی‌توان به «دیدن» اجزاء اتم به شیوهٔ معمولی دل بست. برای اینکار به چیزی با طول موج بس کوتاهتر نیاز داریم. همانطور که در فصل قبل دیدیم، مکانیک کوانتوم می‌گوید که ذرات در واقع موج هستند و هر چه انرژی ذره‌ای بیشتر باشد، طول موج موج متناظر، کوتاهتر است. بنابراین بهترین پاسخی که به سؤال بالا می‌توان داد، بستگی دارد به آنکه انرژی ذره‌ای که در اختیار داریم، چقدر زیاد باشد. دلیل این امر آنست که انرژی ذره تعیین می‌کند که حداقل طولی که می‌توانیم ببینیم، چقدر است. انرژی این ذرات برحسب واحدی بنام الکترون‌ولت سنجیده می‌شود. (در آزمایش‌های تامسون روی الکترونها، دیدیم که او به کمک یک میدان الکتریکی، به الکترونها شتاب داد. مقدار انرژی‌ای که یک الکترون، از یک میدان الکتریکی یکی ولتی کسب می‌کند، یک الکترون‌ولت می‌باشد.) در قرن نوزدهم، یعنی هنگامیکه مردم تنها می‌توانستند از انرژی ضعیف چند الکترون‌ولتی واکنش‌های شیمیائی — مثل سوختن — استفاده کنند، می‌پنداشتند که اتم‌ها کوچکترین واحد ماده‌اند. در آزمایش راترفورد، ذره α

میلیونها الکترون ولت انرژی داشت. اینک، ما می‌توانیم با استفاده از میدانهای الکترومغناطیسی، نخست میلیونها و سپس هزاران ملیون الکترون ولت انرژی به ذرات بدهیم. و به این ترتیب می‌دانیم ذراتی که بیست سال قبل «بنیادین» انگاشته می‌شدند، در واقع از ذرات کوچکتری تشکیل شده‌اند. آیا اگر به انرژی‌های بازهم بالاتری دست یابیم، معلوم نخواهد شد که اینها نیز بنوبه خود از ذرات کوچکتری درست شده‌اند؟ بیگمان این امر امکانپذیر است، اما ما دلایل نظری‌ای در دست داریم که باور کنیم سلول‌های نهائی سازنده طبیعت را می‌شناسیم یا به شناسائی آنها بسیار نزدیک شده‌ایم.

با استفاده از دوگانگی موج/ذره که در فصل آخر پیرامونش گفتگو کرده‌ایم، در طبیعت همه چیز را، از جمله نور و گرانش، می‌توان برحسب ذرات توضیح داد. این ذرات دارای خاصیتی اند بنام اسپین (Spin). این خاصیت را می‌توان به چرخش فرفره حول محورش تشبیه کرد. اما اینکار ممکن است باعث سوء تفاهم شود، زیرا بنا بر مکانیک کوانتومی، ذرات هیچ محور مشخص و معینی ندارند. اسپین ذرات واقعاً چه می‌گوید؟ این خاصیت بما می‌گوید که ذره، از جهت‌های مختلف چه شکل و شمایل دارد. یک ذره با اسپین صفر به یک نقطه می‌ماند: از هر سو که نگاهش کنیم فرقی نمی‌کند (شکل ۱-۵، i). از سوی دیگر، ذره‌ای با اسپین ۱ مثل یک پیکان می‌ماند: از جهت‌های مختلف، به شکل‌های متفاوت بنظر می‌رسد (شکل ۱-۵، ii). تنها وقتی یکدور کامل بچرخانیمش (۳۶۰ درجه) یکسان بنظر می‌رسد. ذره‌ای با اسپین ۲ مثل پیکان دو سر است (شکل ۱-۵، iii). اگر ۱۸۰ درجه یا نیمدور بگردانیمش، شکلش فرق نمی‌کند. بهمین ترتیب، ذرات با اسپین بالاتر، تنها وقتی یکسان بنظر می‌رسند که به اندازه کسری از یکدور کامل، آنها را بگردانیم. این‌ها همه ساده و گویا بنظر می‌رسند، اما موضوع قابل تأمل آنست که ذراتی یافت می‌شوند که با یکدور گردش کامل، یکسان بنظر نمی‌رسند: باید آنها دو دور کامل گرداند! اسپین این ذرات برابر با $\frac{1}{2}$ است.

(i) SPIN = 0



شکل ۵.۱:

تمامی ذرات جهان را بدو گروه می‌توان تقسیم کرد: ذرات با اسپین $1/2$ که تشکیل دهنده ماده اند و ذرات با اسپین ۰، ۱، ۲ که همچنانکه بعداً خواهیم دید منشأ نیروهای بین ذرات ماده اند. ذرات ماده از اصل طرد پاولی^۶ پیروی می‌کنند. این اصل در سال ۱۹۲۵ بوسیله یک فیزیکدان اتریشی بنام ولفگانگ پاولی کشف شد و جایزه نوبل سال ۱۹۴۵ به این خاطر باو تعلق گرفت. او نمونه یک فیزیکدان نظری بود: در باره اش می‌گفتند که حضورش در شهر باعث می‌شد آزمایش‌ها خطا از آب درآیند! اصل طرد پاولی می‌گوید که دو ذره همانند، در یک حالت نمی‌توانند وجود داشته باشند، یعنی

6. Pauli's Exclusion Principle



آندو نمی‌توانند در محدوده مقرر بوسیله اصل عدم قطعیت، دارای وضعیت و سرعت یکسان باشند. اصل طرد اهمیت بسیار زیاد دارد چرا که علت عدم فروپاشی ذرات مادی را زیر تأثیر نیروهای ناشی از ذرات با اسپین صفر، یک، و دو، توضیح می‌دهد: اگر ذرات مادی وضعیت تقریباً یکسانی داشته باشند، باید سرعت‌هایشان با یکدیگر فرق کند، یعنی نمی‌توانند برای مدت زیادی در یکجا قرار بگیرند. اگر جهان بدون اصل طرد آفریده شده بود، کوارکها، پروتون و نوترون‌های جداگانه و مشخص و معینی بوجود نمی‌آوردند و اینها نیز بنوبه خود به همراه الکترونها، اتمهای مجزا و مشخص ایجاد نمی‌کردند. بلکه همگی فرو می‌پاشیدند و «شوربا»ی متراکم و یکنواختی را بوجود می‌آوردند.

تا ۱۹۲۸ درک کامل الکترون و دیگر ذرات با اسپین $1/2$ ، مقدور نشد. در این سال پل دیراک^۷ — که بعداً بعنوان استاد لوکازین ریاضیات در کمبریج انتخاب شد (همان سمتی که زمانی نیوتن بر عهده داشت و اکنون بر عهده من است) — نظریه‌ای ارائه داد که در نوع خود بی نظیر بود چرا که هم با مکانیک کوانتوم سازگار بود و هم با نظریه نسبیت خاص. این تئوری بطور ریاضی توضیح می‌داد که چرا اسپین الکترون $1/2$ است. به عبارت دیگر چرا وقتی آنرا تنها یک دور کامل می‌گردانیم، یکسان بنظر نمی‌رسد، اما با دو دور گردش، چنین می‌شود. نظریه او همچنین پیش بینی می‌کرد که الکترون باید یک همراه داشته باشد: یک پاد الکترون یا پوزیترون. در سال ۱۹۳۲ کشف پوزیترون نظریه دیراک را مورد تأیید قرار داد و منجر به اعطای جایزه نوبل ۱۹۳۳ فیزیک به او شد. اکنون ما می‌دانیم که هر ذره، یک پاد ذره دارد که با آن می‌تواند نابود شود. (در مورد ذرات حامل نیرو، پاد ذره‌ها مثل خود ذرات می‌باشند.) از پاد ذره‌ها، پاد جهان‌ها و پادمردمانی می‌تواند وجود داشته باشد. در هر صورت، اگر روزی با پاد خودتان ملاقات کردید، با او دست ندهید!

7. Paul Dirac

وگرنه هر دو در جا محو می‌شوید و یک جرقه بزرگ نورانی تولید خواهد شد. اینکه چرا تعداد ذره‌ها از پادذره‌ها در اطراف، بیشتر بنظر می‌رسد، سؤالی بس مهم است و بعداً در همین فصل به آن خواهیم پرداخت.

در مکانیک کوانتوم، فرض بر آنست که نیروها یا واکنش‌های بین ذرات مادی همگی بوسیله ذرات با اسپین عدد صحیح $0, 1, 2, \dots$ انجام می‌گیرد. آنچه اتفاق می‌افتد آنست که یک ذره مادی، مثل یک الکترون یا کوارک، یک ذره حامل نیرو را گسیل می‌کند. پس زدن ناشی ازین گسیل، سرعت ذره مادی را تغییر می‌دهد. ذره حامل نیرو سپس با یک ذره مادی دیگر برخورد می‌کند و جذب می‌شود. این برخورد سرعت ذره دوم را تغییر می‌دهد، درست مثل آنکه بین دو ذره مادی نیرویی اعمال شده است.

ویژگی مهم ذرات حامل نیرو آنست که از اصل طرد پیروی نمی‌کنند، یعنی هیچ محدودیتی برای تعداد ذرات رد و بدل شده وجود ندارد، و این خود عامل شکل‌گیری نیروهای قوی است. اما اگر ذره‌های حامل نیرو جرم زیادی داشته باشند، تولید و مبادله آنها در فاصله‌های طولانی، دشوار و بنابراین برد حمل نیروها بسیار کوتاه خواهد بود. از سوی دیگر، چنانچه ذرات حامل نیرو هیچ جرمی از خود نداشته باشند، نیروهایی دوربرد خواهیم داشت. گفته می‌شود ذرات حامل نیرو که میان ذرات مادی رد و بدل می‌شوند، ذرات مجازی‌اند زیرا برخلاف ذرات «حقیقی»، آنها را مستقیماً با یک آشکارساز ذره، نمی‌توان نمایان کرد. با اینحال ما می‌دانیم که آنها وجود دارند چرا که دارای تأثیری سنجش پذیر می‌باشند: آنها نیروهای میان ذرات مادی را ایجاد می‌نمایند. ذره‌های با اسپین $0, 1, 2, \dots$ تحت شرایطی مستقیماً آشکار پذیرند و بمثابه ذرات حقیقی تلقی می‌شوند. در این حالت، آنها بصورتی بر ما ظاهر می‌شوند که فیزیکدانان کلاسیک موج می‌نامند، مثل امواج نور یا امواج گرانش. آنها گاه، وقتی ذرات مادی با مبادله ذرات مجازی حامل نیرو، بر یکدیگر تأثیر متقابل می‌گذارند، گسیل می‌شوند. (مثلاً نیروی الکتریکی رانش میان دو الکترون، ناشی از مبادله فوتون‌های مجازی است، که هرگز

بطور مستقیم آشکار نمی‌شوند؛ اما اگر الکترونی از کنار دیگری بگذرد، فوتونهای حقیقی ممکن است خارج شوند که برای ما به شکل امواج نور نمایان می‌گردند.)

می‌توان ذرات حامل نیرو را برحسب شدت نیروئی که حمل می‌کنند و ذراتی که بر آنها متقابلاً تأثیر می‌کنند، به چهار دسته تقسیم بندی کرد. تأکید می‌کنم که این تقسیم بندی ساختگی است؛ و برای ساختن نظریه‌های پاره‌ای مناسب است، اما هیچ معنای ژرفتری ندارد. بیشتر فیزیکدانان امیدوارند سرانجام نظریه یکپارچه‌ای بیابند که بتواند هر چهار نیرو را بعنوان وجوه مختلف یک نیروی واحد توصیف نماید. در واقع بسیاری برآنند که این آماج نخستین فیزیک امروز است. بتازگی، تلاش‌های موفقی در جهت وحدت سه نیرو از چهار دسته نیرو بعمل آمده است — و من آنها را درین فصل توضیح خواهم داد. و اما در مورد وحدت دسته نیروهای باقیمانده، یعنی گرانش، در فصل‌های بعد بسراغش خواهیم رفت.

نخستین دسته، نیروی گرانش است. این نیروئی عام است، یعنی بر هر ذره‌ای متناسب با جرم یا انرژی اش، نیروی گرانش وارد می‌شود. گرانش در مقایسه با سه نیروی دیگر به مراتب ضعیفتر است؛ بطوریکه اگر دو ویژگی خاص را دارا نبود، آنرا در نظر نمی‌گرفتیم: گرانش می‌تواند تافاصله‌های دور عمل کند و همواره نیروئی جذب کننده است. یعنی همین نیروهای ضعیف گرانش میان تک تک ذرات در دو جسم بزرگ، مثل زمین و خورشید، همگی با یکدیگر جمع می‌شوند و نیرویی عظیم بوجود می‌آورند. سه نیروی دیگر یا کوتاه‌برد هستند یا آنکه گاه جاذبه و گاه دافعه‌اند، در نتیجه گرایش آنها به خنثی سازی یکدیگر است. در توصیف میدان گرانش از دیدگاه مکانیک کوانتوم نیروی میان دو ذره مادی، بوسیله ذره‌ای با اسپین ۲، بنام گراویتون^۸ حمل می‌شود. گراویتون از خود جرمی ندارد، ازینرو نیرویی که حمل می‌کند،

دوربرد است. نیروی گرانشی میان خورشید و زمین را به مبادله گراویتون‌ها بین اجزاء تشکیل دهنده این دو کره نسبت می‌دهند. هر چند ذره‌های رد و بدل شده مجازی اند، اما تأثیرشان سنجش پذیر است— آنها زمین را بگردش دور خورشید وامی‌دارند! گراویتون‌های حقیقی چیزی را درست می‌کنند که فیزیکدانان کلاسیک امواج گرانشی می‌نامند. آنها بسیار ضعیفند و بدشواری آشکار می‌شوند و در واقع کسی تاکنون آنها را مشاهده نکرده است.

دسته دیگر نیروی الکترومغناطیس است، که با ذره‌های بارداری مثل الکترون و کوارک وارد فعل و انفعال می‌شوند اما تأثیری بر ذرات غیرباردار مانند گراویتون ندارند. این نیرو بسیار قویتر از نیروی گرانشی است: نیروی الکترومغناطیسی میان دو الکترون در حدود یک میلیون میلیون بار الکتریکی هست: مثبت و منفی. نیروی بین دو بار مثبت یا دو بار منفی رانشی است، اما برای دو بار غیرهمنام، نیروی مزبور جاذبه است. یک جسم بزرگ مثل زمین یا خورشید، دارای شمار برابری از بارهای مثبت و منفی است. بنابراین نیروهای جاذبه و دافعه بین ذرات، کمابیش یکدیگر را خنثی می‌سازند و نیروی الکترومغناطیسی خالص ناچیزی باقی می‌ماند. باین وجود، در مقیاس کوچک، درون اتمها و ملکولها، نیروهای الکترومغناطیس دست بالا را دارند. جاذبه الکترومغناطیسی بین الکترونها و پروتونهای هسته، موجب گردش الکترونها بدور هسته می‌گردد، همانطور که جاذبه گرانشی باعث حرکت زمین گرد خورشید می‌شود. جاذبه الکترومغناطیسی ناشی از مبادله شمار زیادی ذره مجازی بدون جرم با اسپین ۱ می‌باشد که فوتون نامیده می‌شوند. در اینجا، باز فوتونهای رد و بدل شده ذره مجازی اند. اما وقتی الکترونی از یک مدار مجاز به مدار مجاز دیگری نزدیک هسته منتقل می‌شود، انرژی آزاد گشته و یک فوتون حقیقی گسیل می‌گردد— این فوتون در صورتی که طول موج مناسبی داشته باشد، برای چشم انسان مرئی است یا آنکه با یک آشکارساز فوتون مثل فیلم عکاسی نمایان می‌گردد. به همین ترتیب، اگر

یک فوتون حقیقی با یک اتم برخورد نماید، ممکن است الکترونی را از یک مدار مجاز به مدار مجازی دورتر از هسته، انتقال دهد. این باعث مصرف انرژی فوتون و جذب آن می‌شود.

سومین دسته، نیروی هسته‌ای ضعیف می‌باشد که موجب پدیده رادیواکتیویته است و روی همه ذرات مادی با اسپین $1/2$ اثر می‌گذارد اما بر ذره‌های با اسپین 0 ، 1 ، یا 2 از قبیل فوتون و گراویتون اثر نمی‌کند. تا سال ۱۹۶۷ نیروی هسته‌ای ضعیف بخوبی شناسائی و درک نشده بود. در آن هنگام، عبدالسلام از کالج سلطنتی لندن و استیون واینبرگ از هاروارد، نظریه‌هائی ارائه کردند که موجب یکپارچگی و وحدت این قبیل فعل و انفعالات با نیروی الکترومغناطیسی شد، همانطور که ما کسول یکصد سال پیش به الکتریسیته و مغناطیس وحدت بخشیده بود. بگفته آنها، علاوه بر فوتون، سه ذره دیگر وجود دارند که اسپین شان 1 می‌باشد و همگی بوزون‌های برداری بزرگ^۹ (massive) نامیده می‌شوند و حامل نیروی ضعیف اند. ذره اول W^+ (دابلو مثبت)، ذره دوم W^- (دابلو منهای) و ذره سوم Z^0 (زد صفر) خوانده می‌شود و هر یک جرمی در حدود 90 GeV (بمعنای ژیگا الکترون ولت یا هزار میلیون الکترون ولت است) دارد. نظریه واینبرگ-سلام ویژگی‌ای را بنمایش می‌گذارد که بنام شکست خودانگیز تقارن می‌شناسیمش. یعنی ذراتی که بظاهر در انرژیهای پائین بکلی متفاوت بنظر می‌رسند، در واقع همگی یکنوع ذره را تشکیل می‌دهند منتها با حالت‌های مختلف. در انرژیهای بالا، همگی بطور مشابه رفتار می‌کنند، مثل گلوله بازی رولت روی گردونه. در انرژیهای بالا (هنگامیکه گردونه بسرعت می‌چرخد) گلوله اساساً تنها یک شکل رفتار می‌کند- می‌چرخد و می‌چرخد. اما چون از سرعت گردونه کاسته می‌شود، انرژی گلوله کم می‌شود و سرانجام در یکی از سی و هفت شکاف گردونه می‌افتد. بدیگر سخن در انرژیهای پائین، گلوله

می‌تواند سی و هفت حالت بخود بگیرد. اگر بدلالی قادر بودیم گلوله را تنها در انرژیهای پائین مشاهده کنیم، می‌پنداشتیم سی و هفت نوع گلوله مختلف موجود است.

براساس نظریه واینبرگ-سلام، در انرژیهای بسیار بالاتر از 10^{10} GeV، سه ذره جدید به‌مراه فوتون، همگی رفتاری مشابه خواهند داشت. اما در انرژیهای پائینتر، که شامل بیشتر وضعیت‌های عادی است، این تقارن میان ذره‌ها می‌شکند. W^+ و W^- و Z^0 جرمهای بزرگی اختیار می‌کنند و در نتیجه نیروهایی که حمل می‌کنند کوتاه‌برد می‌شوند. هنگامیکه سلام و واینبرگ نظریه‌شان را طرح کردند، افراد معدودی سخن آنها را پذیرفتند و شتابدهنده‌های ذره در آن روزها آنقدر نیرومند نبودند تا به 10^{10} GeV، انرژی مورد نیاز برای تولید W^+ و W^- یا Z^0 حقیقی، برسند. اما طی ده سال پس از آن، دیگر پیش‌بینی‌های نظریه در مورد انرژیهای پائین، چنان خوبی با آزمایش سازگار از آب درآمد که در سال ۱۹۷۹، سلام و واینبرگ به‌مراه شلدن گلاشو از هاروارد که او هم نظریه‌های مشابهی برای وحدت نیروهای الکترومغناطیسی و هسته‌ای ضعیف پیشنهاد کرده بود، جایزه نوبل فیزیک را دریافت داشتند. سال ۱۹۸۳ در CERN (مرکز تحقیقات اتمی اروپا)، سه هم‌تای بزرگ پیش‌گفته فوتون کشف شدند و کمیته نوبل از نگرانی اینکه مبدا دچار اشتباه شده باشد، نجات یافت. جرم این ذرات و دیگر خواص آنها با پیش‌بینی‌های نظریه کاملاً مطابقت داشت. کارلورویا که گروه چند صد نفری فیزیکدانان مرکز تحقیقات اروپا را رهبری کرده بود، به‌مراه سیمون وان در میر، مهندس CERN که مبدع سیستم ذخیره پادماده در این آزمایش بود، بدریافت جایزه نوبل سال ۱۹۸۴ نائل آمد. (امروزه دستیابی به نام و نشان در فیزیک تجربی بسیار دشوار شده است مگر آنکه شخص در رأس باشد!)

چهارمین دسته، نیروی هسته‌ای قوی است که در نوترون و پروتون، کوارکها را در کنار هم نگاه می‌دارد و در هسته اتم، نوترون‌ها و پروتون‌ها را



شکل ۵.۲: یک پروتون و یک پادپروتون در انرژی زیاد به یکدیگر برخورد می‌کنند و تعدادی کوارک تقریباً آزاد تولید می‌نمایند.

دوره هم جمع می‌کند. باور عموم بر آن است که ذره دیگری بنام گلوئون gluon ، با اسپین ۱، این نیرو را حمل می‌کند و تنها با خودش و نیز با کوارک‌ها وارد کنش و واکنش می‌گردد. نیروی هسته‌ای قوی و ویژگی عجیبی دارد بنام تحدید: این ویژگی ذرات را بگونه‌ای درکنار یکدیگر قرار می‌دهد که هیچ رنگی حاصل نگردد. نمی‌توان یک کوارک تنها را یافت چرا که بناچار رنگی است (سرخ، سبز، یا آبی). در عوض یک کوارک سرخ باید با یک «رشته» گلوئون به یک کوارک سبز و یک آبی متصل گردد (سرخ + سبز + آبی = سفید). این مجموعه سه تایی یک پروتون یا یک نوترون بوجود می‌آورد. امکان دیگر، زوجی مرکب از یک کوارک و یک پادکوارک است (سرخ + پادسرخ یا سبز + پادسبز یا آبی = سفید). چنین ترکیباتی، ذره‌ای

بنام مزون^{۱۰} شکل می‌دهند که ناپایدارند زیرا کوارک و پاد کوارک می‌توانند یکدیگر را نابود کنند و الکترون و ذره‌هایی دیگر تولید نمایند. به همین سان، خاصیت تحدید مانع از آنست که یک گلوئون تنها بماند، چرا که گلوئونها هم دارای رنگ می‌باشند. در عوض مجموعه‌ای از گلوئونها را می‌توان یافت که از ترکیب رنگهای آنها، رنگ سفید حاصل شود. چنین مجموعه‌ای، ذره ناپایداری تشکیل می‌دهد که گلوبال^{۱۱} نام دارد.

اینکه خاصیت تحدید مانع از مشاهده یک کوارک یا گلوئون بطور مجزا و منفرد است، ممکن است کل مفهوم کوارک و گلوئون را تا حدی متافیزیکی جلوه دهد. اما نیروی هسته‌ای قوی و ویژگی دیگری بنام آزادی مجانب وار دارد که مفهوم کوارک و گلوئون را کاملاً تعریف می‌نماید. در انرژی‌های معمولی، نیروی هسته‌ای قوی، برآستی قوی است، و موجب پیوستگی فشرده کوارکها بیکدیگر می‌گردد. اما آزمایش با شتابدهنده‌های ذره عظیم نشان می‌دهد که در انرژی‌های بالا نیروی هسته‌ای قوی، بسیار تضعیف می‌شود و کوارکها و گلوئونها کمابیش مثل ذرات آزاد رفتار می‌کنند. شکل ۲-۵ تصویری است از برخورد بین یک پروتون و یک پادپروتون برانرژی. چندین کوارک تقریباً آزاد تولید شد که مسیرهای موجود در تصویر را پیمودند.

در پی موفقیت وحدت نیروهای الکترومغناطس و نیروهای هسته‌ای ضعیف، تلاش‌هایی برای یکپارچگی ایندو نیرو با نیروی هسته‌ای قوسی و تدوین نظریه‌ای بنام تئوری بزرگ یکپارچه (GUT)^{۱۲} به عمل آمد. این عنوان تا حدی اغراق آمیز است: نظریه‌های موجود در این زمینه نه آنقدرها بزرگند و نه کاملاً یکپارچه زیرا شامل نیروی گرانش نمی‌شوند. ضمناً آنها رانظریه‌ای کامل نمی‌توان دانست، چرا که دارای تعدادی پارامتر می‌باشند که مقدارشان

10. Meson

11. glueball

12. Grand Unified Theory

را از نظریه نمی‌توان پیش‌بینی نمود بلکه باید بگونه‌ای انتخاب شوند که با تجربه جور دربیاید. با اینهمه، این تئوریه‌ها شاید گامی به سوی نظریه‌ای کامل و کاملاً یکپارچه باشد. اندیشه بنیادین GUT ها ازینقرار است: همانطور که پیشتر گفتیم، نیروی هسته‌ای قوی، در انرژیهای بالا تضعیف می‌شود. از سوی دیگر، نیروهای الکترومغناطیس و هسته‌ای ضعیف که بطورمجانب آزاد نیستند، در انرژیهای بالا تقویت می‌شوند. در انرژی بسیار بالا و معینی، بنام انرژی بزرگ یکپارچگی، این سه نیرو همگی قوتی یکسان دارند و بنابراین می‌توانند وجوه مختلف نیرویی یگانه باشند. تئوریهای بزرگ یکپارچه (GUTs) همچنین پیش‌بینی می‌کنند که در این انرژی، ذره‌های مادی مختلف با اسپین $1/2$ ، مثل کوارک و الکترون، در اساس ذراتی یکسانند و به این ترتیب، یکپارچگی دیگری بدست می‌آید.

اندازه انرژی بزرگ یکپارچگی درست معلوم نیست، اما احتمالاً، دست کم یک هزار میلیون میلیون GeV است. نسل کنونی شتابدهنده‌های ذره قادر است ذراتی با انرژی تقریباً یکصد GeV را به یکدیگر تصادم دهد و ماشینهای طراحی شده‌اند که این مقدار را به چند هزار GeV برسانند. اما ماشینی که بتواند انرژی ذرات را به انرژی بزرگ یکپارچگی برساند، باید به بزرگی منظومه شمسی باشد که در اوضاع واحوال اقتصادی فعلی سرمایه‌گذاری روی چنین طرحی نامحتمل است. بنابراین محک زدن مستقیم تئوریهای بزرگ یکپارچه به‌عبارت تجربه آزمایشگاهی، ممکن نیست، اما درست همانند نظریه یکپارچه نیروهای الکترومغناطیسی و ضعیف، تئوری‌های بزرگ یکپارچه، متضمن نتایجی در انرژیهای پائین می‌باشند که آزمون پذیرند.

جالبترین این نتایج آنست که پروتون که بخش بزرگی از جرم ماده معمولی را تشکیل می‌دهد، بطور خودانگیز می‌تواند به ذرات سبکتری مثل پادالکترونها تجزیه شود. این امر از آنرو امکان‌پذیر است که در انرژی بزرگ یکپارچگی، فرق اساسی بین کوارک و پادالکترون نیست. سه کوارک

درون پروتون بطور عادی انرژی کافی برای تبدیل شدن به پاد الکترون را ندارند، اما گاه یکی از آنها می‌تواند انرژی لازم را بدست آورد و به پادالکترون تبدیل شود، زیرا اصل عدم قطعیت به معنای آنست که انرژی کوارکهای درون پروتون را بطور دقیق نمی‌توان مشخص و تثبیت نمود. پس آنگاه پروتون مضمحل می‌گردد. احتمال آنکه کوارکی انرژی لازم را بدست آورد، چنان کم است که احتمالاً باید دست کم یک میلیون میلیون میلیون (۱ جولیش ۳۰ تا صفر) سال صبر کرد. این مدت بسیار طولانیتر از فاصله زمانی انفجار بزرگ تا حال می‌باشد، که تنها ده هزار میلیون (۱ جولیش ۱۰ تا صفر) سال به درازا کشیده است. بنابراین شاید فکر کنید که بطور تجربی، امکان اضمحلال خودانگیز پروتون را نمی‌توان به آزمایش گذاشت. اما می‌توان با زیرنظر گرفتن مقدار زیادی ماده که تعداد زیادی پروتون در بردارد، شانس آشکارسازی یک واپاشی یا اضمحلال را افزایش داد. (برای مثال، اگر تعداد ده میلیون میلیون میلیون میلیون (۱ جولیش ۳۱ تا صفر) پروتون را برای مدت یکسال زیرنظر بگیریم، طبق ساده‌ترین GUT ها، می‌توان انتظار داشت که بیش از یکبار شاهد واپاشی پروتون باشیم.)

چند آزمایش ازین دست انجام گرفته است که از هیچیک گواه مشخصی دال بر واپاشی پروتون یا نوترون بدست نیامده است. در یکی از آنها هشت هزار تن آب مورد استفاده قرار گرفت. محل آزمایش در معدن نمک مورتون در اوهایو قرار داشت (به این وسیله می‌خواستند از تأثیر دیگر رویدادهایی که بوسیله پرتوهای کیهانی رخ می‌دهند و می‌توانند با واپاشی پروتون اشتباه شوند، جلوگیری کنند). از آنجا که هیچ واپاشی خودانگیزخته پروتون در طول آزمایش مشاهده نشد، می‌توان عمر محتمل پروتون را بیش از ده میلیون میلیون میلیون سال برآورد نمود. این مقدار از طول عمری که ساده‌ترین نظریه‌های بزرگ یکپارچه پیش‌بینی می‌کنند، بیشتر است، اما تئوریهای استادانه‌تری هستند که طول عمرهای درازتری را پیش‌بینی می‌نمایند. برای آزمودن این نظریه‌ها، آزمایش‌هایی با دقت بیشتر و روی کمیت‌های بازهم

بیشتر ماده باید بعمل آید.

اگر چه مشاهده واپاشی خودانگیز پروتون بسیار دشوار است، شاید وجود خود ما نتیجه فرآیند معکوس آن باشد، یعنی تولید پروتون‌ها یا بطور ساده‌تر، کوارک‌ها از وضعیتی ابتدائی که تعداد کوارکها بیش از پاد کوارکها نیست. این فکر، طبیعی‌ترین روش برای تصور آغاز جهان است. ماده روی زمین بطور عمده از پروتون و نوترون تشکیل شده است که ایندو نیز بنوبه خود از کوارک درست شده‌اند. بجز تعداد کمی پادپروتون و پادنوترون که فیزیکدانها در شتابدهنده‌های عظیم ذره تولید می‌کنند، پادپروتون و پادنوترون دیگری که از پاد کوارکها تشکیل شده باشد، وجود ندارد. بنابر شواهد بدست آمده از پرتوهای کیهانی، می‌دانیم که این امر برای تمامی ماده در کهکشان ما نیز صادق است: بجز تعداد اندکی پادپروتون یا پاد نوترون که بعنوان زوج‌های ذره پادذره در تصادمهای با انرژی بالا بوجود می‌آیند، پادپروتون یا پاد نوترون دیگری یافت نمی‌شود. اگر ناحیه‌های وسیعی از پادماده در کهکشان ما وجود می‌داشت، انتظار می‌رفت که تشعشع عظیمی را در مرزهای ماده و پادماده مشاهده کنیم. در این محل ذرات بسیاری با پادذره‌هاشان برخورد می‌کنند، یکدیگر را نابود می‌نمایند و تشعشع با انرژی بالا گسیل می‌دارند.

هیچ گواه روشنی در دست نیست که به ما صریحاً بگوید در دیگر کهکشانها، ماده از پروتون و نوترون تشکیل شده است یا پادپروتون و پادنوترون سازنده‌آیند، اما تنها یکی از ایندو حالت می‌تواند درست باشد: نمی‌توان آمیزه‌ای از آنها در کهکشانی واحد یافت زیرا در این صورت، باز شاهد تشعشع عظیم ناشی از نابودی خواهیم بود. بنابراین ما برآنیم که همه کهکشانها بجای آنکه از پاد کوارک تشکیل شده باشند، از کوارک بوجود آمده‌اند؛ اینکه بعضی کهکشانها از ماده درست شده باشند و برخی دیگر از پاد ماده، بنظر نادرست می‌نماید.

چرا باید تعداد کوارکها اینهمه بیش از پاد کوارکها باشد؟ چرا تعداد آنها با هم برابر نیست؟ البته این از خوش اقبالی ماست که تعدادشان مساوی

نیست، چرا که در غیراینصورت، در همان روزهای نخستین جهان، همه کوارکها و پاد کوارکها یکدیگر را نابود می‌کردند و جهانی سرشار از تشعشع و تهی از ماده برجای می‌گذاشتند. نه کلهکشانی برجای می‌ماند، نه ستاره‌ای و نه سیاره‌ای که برآن زندگی انسانی بتواند بشکفد. چرا هم اکنون در جهان تعداد کوارکها بیش از پساد کوارکهاست؟ خوشبختانه تئوریهای بزرگ یکپارچه شاید پاسخی به این پرسش بدهند، حتی اگر بپذیریم که جهان، در آغاز دارای تعداد یکسانی کوارک و پاد کوارک بوده است. همانطور که دیدیم، این تئوریا، تبدیل کوارکها به الکترون را در انرژیهای بالا مجاز می‌شمارند. آنها همچنین، فرآیندهای وارونه رانیز مجاز می‌دانند: پاد کوارکها به الکترون تبدیل شوند و الکترون‌ها و پاد الکترونها به کوارک و پاد کوارک بدل گردند. در روزگاران نخستین، جهان چنان داغ و گداخته بود که ذرات، انرژی کافی برای این تبدیل و تبدل‌ها را دارا بودند. اما چرا این امر به اینجا منتهی شد که تعداد کوارکها از پاد کوارکها بیشتر باشد؟ زیرا قانون‌های فیزیک در مورد ذرات و پاد ذرات چندان هم یکسان نمی‌باشند.

تا سال ۱۹۵۶ بر آن بودند که قوانین فیزیک از هریک از تفاوت‌های سه گانه موسوم به P، C و T پیروی می‌کنند. تقارن C یعنی قوانین برای ذره‌ها و پاد ذره‌ها یکسانند. تقارن P به معنای آنست که قانون‌های فیزیک برای هر وضعیت و تصویر آن درآینه، یکسانند (ذره‌ای که در جهت راستگرد می‌چرخد، درآینه تصویری دارد که عبارت است از ذره‌ای که در جهت چپگرد می‌گردد). تقارن T یعنی اگر جهت حرکت ذرات و پاد ذرات را وارونه سازیم، دستگاه به سوی آنچه که پیشتر بود، حرکت می‌کند؛ بدیگر سخن، قوانین فیزیکی، در راستای جلویا عقب زمان، یکسان می‌باشند.

در سال ۱۹۵۶، دو فیزیکدان آمریکائی بنامهای تسونگ- دائو لی^{۱۳}

و چن نینگ یانگ^{۱۴}، گفتند که نیروی ضعیف، در حقیقت از تقارن P تبعیت

13. Tsung-Dao Lee

14. Chen Ning Yang

نمی‌کند. به عبارت دیگر، نیروی ضعیف جهان را به سویی پیش می‌برد که از تکامل تصویرآینه‌ای جهان متفاوت است. در همان سال، یکی از همکارانشان بنام چین-شیونگ و^{۱۵} پیش بینی آنها را به اثبات رساند. این خانم هسته‌های اتمهای رادیواکتیو را در یک میدان مغناطیسی قرار داد، و ترتیبی داد که همگی در یک جهت در حال چرخش باشند. معلوم شد که الکترونها در یک جهت، بیشتر از جهت دیگر ساطع می‌گردند. سال بعد، لی و یانگ جایزه نوبل را ربودند. همچنین نیروی ضعیف از تقارن C نیز پیروی نمی‌کند. یعنی به موجب این حقیقت، جهانی متشکل از پاد ذرات، رفتاری متفاوت از جهان ما دارد. با اینهمه بنظر می‌رسید که نیروی ضعیف از تقارن مرکب CP تبعیت کند، یعنی اگر هر ذره را با پادذره آن عوض کنند، تکامل جهان و انکشاف تصویرش در آینه یکسان خواهد بود. اما در سال ۱۹۶۴ دو آمریکائی دیگر بنامهای جی. دابلیو. کرونین^{۱۶} و وال فیچ^{۱۷}، کشف کردند که حتی تقارن CP هم در واپاشی ذرات خاصی بنام مزون K، برقرار نیست. ایندو سرانجام در سال ۱۹۸۰ جایزه نوبل را دریافت کردند. (عده زیادی از برندگان جایزه نوبل، کسانی بوده‌اند که نشان دادند جهان به آن سادگی‌ها هم که فکر می‌کنیم نیست!)

یک قضیه ریاضی وجود دارد که می‌گوید هر نظریه‌ای که براساس مکانیک کوانتوم و نسبیت باشد، باید از تقارن مرکب CPT پیروی کند. به عبارت دیگر، اگر ذرات را با پاد ذرات جایگزین کنیم، تصویرآینه‌ای جهان را بگیریم و نیز جهت زمان را وارونه سازیم، جهان رفتاری یکسان خواهد داشت. اما کرونین و فیچ نشان دادند که اگر ذرات را با پاد ذرات عوض کنیم و تصویرآینه جهان را بگیریم، اما جهت زمان را تغییر ندهیم، جهان بطور یکسان رفتار نخواهد کرد. بنابراین، اگر جهت زمان را وارونه

15. Chien-Shiung Wu

16. J. W. Cronin

17. Val Fitch

سازیم، قوانین فیزیک باید تغییر کنند— آنها از تقارن پیروی نمی‌کنند. بیگمان جهان نخستین، از تقارن T پیروی نمی‌کرده است: چون زمان جلو می‌رود، جهان گسترش می‌یابد— اگر زمان به عقب برود، جهان منقبض می‌شود. و از آنجا که قوانینی هستند که از تقارن T پیروی نمی‌کنند، در طی گسترش جهان، این نیروها می‌توانند پادالکترونهای بیشتری تولید کنند و اینها به نوبه خود به کوآرک تبدیل شوند، و از طرف دیگر تولید الکترونها— که منجر به ایجاد پاد کوآرک می‌گردد— کاستی می‌گیرد. آنگاه، پس از آنکه جهان گسترش می‌یافت و سرد می‌شد، پاد کوآرکها، کوآرکها را نابود می‌کردند، اما از آنجا که تعداد کوآرکها بیشتر بود، شمار محدودی از آنها باقی ماند و در واقع همین‌ها هستند که ماده کنونی را تشکیل می‌دهند و خودمانیز از آنان تشکیل شده‌ایم. بنابراین وجود خودما، می‌تواند تأییدی بر تئوریهای بزرگ یکپارچه باشد، اگر چه این تنها تأییدی کیفی است؛ عدم قطعیت‌ها چنان گسترده‌اند که نمی‌توان شمار کوآرکهایی را که پس از نابودی باقی می‌ماند، پیش‌بینی نمود، حتی نمی‌توان گفت آنچه باقی می‌ماند کوآرک است، یا پاد کوآرک. (با اینهمه اگر پاد کوآرکها زیادتر بودند، ما صرفاً کوآرکها را پاد کوآرک و پاد کوآرکها را کوآرک می‌نامیدیم.)

تئوریهای بزرگ یکپارچه، شامل نیروی گرانش نمی‌شوند. این امر چندان مهم نیست زیرا وقتی سروکارمان با ذرات بنیادین یا اتمهاست، معمولاً می‌توان از تأثیرات آن صرف‌نظر نمود. اما اینکه، نیروی گرانش دوربرد است و همواره جاذبه می‌باشد، بمعنای آنست که اثراتش همیشه با هم جمع می‌شوند. بنابراین نیروهای گرانشی برای تعداد زیادی ذره مادی، بر همه دیگر نیروها می‌چربند. اینست راز نقش تعیین‌کننده گرانش در تغییر و تحول جهان. حتی برای اشیائی باندازه یک ستاره، نیروی جاذبه گرانشی، می‌تواند بر همه دیگر نیروها غلبه کند و باعث فروپاشی ستاره گردد. در طول سالهای هفتاد، تحقیقات من متمرکز بود بر حفرة‌های سیاه یا سیاهچاله‌ها که می‌توانند از همین فروپاشی‌های ستاره‌ای و میدانهای گرانشی شدید پیرامونشان، ناشی شوند.

ثمره این پژوهش‌ها، آن بود که نخستین نشانه‌های چگونگی تأثیر متقابل مکانیک کوانتوم و نسبییت عام، آشکار گردید. نیم‌نگاهی زودگذر بر شکل و شمایل نظریه گرانش کوانتومی که هنوز در راه است.



سیاهچاله‌ها

اصطلاح سیاهچاله قدمت چندانی ندارد. جان ویلر، دانشمند آمریکایی، در سال ۱۹۶۹ این تعبیر را سرزبانها انداخت. حفره سیاه توصیف گرافیکی مفهومیست که دست کم دویست سال پیش مطرح گردید، هنگامیکه دونظریه درباره نور وجود داشت: اولی که مورد علاقه نیوتن بود، نور را مجموعه ای از ذرات می دانست؛ و دیگری می گفت نور از امواج تشکیل شده است. امروزه می دانیم که هر دو نظریه درست می باشند. با توجه به دوگانگی مکانیک کوانتوم، نور را هم می توان موج بحساب آورد و هم ذره. براساس نظریه ای که نور را متشکل از امواج می دانست، روشن نبود که گرانش چه تأثیری بر نور دارد. اما اگر آن را متشکل از ذرات بدانیم، می توان انتظار داشت که تحت تأثیر گرانش، همچون گلوله توپ، موشک و سیارات رفتار نماید. در آغاز مردم می پنداشتند که ذرات نور با سرعت نامتناهی حرکت می کنند، و به این جهت گرانش قادر به کند کردن سرعت آن نیست، اما رومر کشف

کرد که نور با سرعتی متناهی حرکت می‌کند و این بمعنای آن بود که گرانش می‌تواند تأثیری قابل توجه روی نور داشته باشد.

در سال ۱۷۸۳، یک استاد کمبریج بنام جان میچل، مقاله‌ای در «تبادل نظرهای فلسفی انجمن سلطنتی لندن» منتشر کرد و در آن خاطر نشان ساخت که اگر ستاره‌ای جرمی بسیار زیاد و فشرده داشته باشد، میدان گرانشی آن، چندان نیرومند است که مجال گریز را از نور می‌گیرد: هر پرتو نور که از سطح ستاره گسیل گردد، پیش از آنکه مسافت زیادی دور شود بوسیله جاذبه گرانشی سیاره، پس کشیده خواهد شد. میچل می‌گفت شاید تعداد این قبیل ستارگان بسیار زیاد باشد. اگر چه بدلیل آنکه نور این ستارگان نمی‌تواند به ما برسد، قادر به دیدنشان نیستیم، اما می‌توانیم جاذبه گرانشی آنها را حس کنیم. این اجسام، همان چیزی‌اند که امروزه حفره سیاه می‌نامیم، اسمی بامسمی: ناحیه‌ای خالی و سیاه در فضا. چند سال بعد از سوی مارکی دولاپلاس، دانشمند فرانسوی، نظر مشابهی مطرح گردید و از قرار معلوم وی از نوشته جان میچل هنوز مطلع نبود. جالب است بدینیم که این فکر تنها در چاپ اول و دوم کتاب «نظام جهان» لاپلاس درج گردید و در چاپهای بعد این مطالب حذف شد؛ شاید او به این نتیجه رسیده بود که فکر حفره‌های سیاه، نامعقول و جنون‌آمیز است. (همچنین تئوری ذره‌ای بودن نور در سراسر سده نوزدهم به کناری نهاده شد، گویی نظریه موجی نور همه چیز را توضیح می‌داد، حال آنکه براساس آن تأثیر گرانش روی امواج نور، در پرده ابهام باقی می‌ماند.)

البته یکسان انگاشتن رفتار نور و گلوله توپ در تئوری گرانش نیوتون، چندان سازگار نیست زیرا سرعت نور ثابت است. (سرعت گلوله توپ پس از شلیک بطرف بالا، تحت تأثیر گرانش کاهش می‌یابد و سرانجام گلوله متوقف شده و سقوط می‌کند؛ اما فوتون با سرعتی ثابت باید براه خود ادامه دهد. پس گرانش نیوتونی چگونه قادر است بر نور تأثیر گذارد؟) تا سال ۱۹۱۵ و تدوین نسبیت عام بوسیله انشتین، نظریه‌ای سازگار و فارغ از تناقض پیرامون

چگونگی تأثیر گرانش بر نور، ارائه نگریدید. و حتی پس از آن هم مدتی طولانی گذشت تا نتایج نظریه در مورد ستارگان بزرگ و با جرم زیاد، معلوم گردد.

برای آنکه به چگونگی شکل‌گیری یک حفره سیاه پی ببریم، باید شناختی اجمالی از حیات یک ستاره از آغاز تا انجام داشته باشیم. وقتی مقادیر زیادی گاز (عمدتاً هیدروژن) تحت تأثیر جاذبه گرانشی خود، شروع به فروپاشی می‌کند، ستاره‌ای بوجود می‌آید. بهنگام انقباض، اتمهای گاز بیشتر و بیشتر و هر بار سریعتر از پیش با یکدیگر برخورد می‌کنند و در نتیجه گاز داغ می‌گردد و بالاخره چنان گداخته می‌شود که اتمهای هیدروژن پس از برخورد با یکدیگر، دیگر از هم جدانمی‌شوند، بلکه باهم درمی‌آمیزند و بدینسان اتم هلیوم شکل می‌گیرد. حرارت ناشی از این واکنش، که مثل یک انفجار کنترل شده بمب هیدروژنی است، باعث درخشش نور از ستاره می‌گردد. این حرارت اضافی، همچنین فشار گاز را تا به آنجا افزایش می‌دهد که با جاذبه گرانشی برابر می‌شود، و به این ترتیب، انقباض گاز متوقف می‌شود. این پدیده تا حدودی مثل بادکنک می‌ماند—بین فشار هوای درون آن که در صدد انبساط بادکنک است و تنش لاستیک که می‌کوشد آنرا کوچکتر کند، توازن وجود می‌آید. ستارگان به همین نحو مدت‌های دراز پایدار می‌مانند، یعنی حرارت ناشی از واکنش‌های هسته‌ای با جاذبه گرانشی‌شان متوازن است. اما عاقبت، هیدروژن و دیگر سوخت‌های هسته‌ای ستارگان به پایان می‌رسد. نکته تناقض آمیز آنست که هر چه سوخت آغازین ستاره بیشتر باشد، زودتر تمام می‌شود. زیرا هر چه جرم ستاره بیشتر باشد، برای خنثی کردن جاذبه گرانشی‌اش، باید داغتر شود، و هر چه داغتر شود، سوختش زودتر به پایان می‌رسد. خورشید ما احتمالاً سوخت کافی برای پنج هزار میلیون سال دیگر دارد، اما ستارگان بزرگتر، ظرف مدت یکصد میلیون سال، یعنی خیلی کمتر از عمر جهان، سوخت خود را مصرف می‌کنند. وقتی سوخت ستاره‌ای پایان می‌رسد، شروع به سرد شدن می‌کند و در نتیجه منقبض می‌گردد. تنها در پایان

دهه بیست قرن حاضر معلوم شد که پس از آن چه به سر ستاره ممکن است بیاید.

در سال ۱۹۲۸، یکی از فارغ التحصیلان دانشگاه بنام سوبراهمنیان چاندراسخار^۱ اهل هندوستان، برای تحصیل در کمبریج راهی انگلستان شد و نزد سرآرتور ادینگتون، ستاره شناس انگلیسی به تلمذ پرداخت. این شخص یکی از متخصصین نسبیت عام بود. (می گویند در اوایل سالهای ۱۹۲۰، روزی روزنامه نگاری به او گفت که شنیده است در سراسر جهان تنها سه نفر نسبیت عام را درک می کنند. ادینگتون لحظه ای درنگ کرد و پاسخ داد: «دارم فکر می کنم بینم سومین نفر کیست.») در طول سفر، چاندراسخار دست به کار محاسبه آن شد که یک ستاره چه جرمی باید داشته باشد تا پس از اتمام سوختش، همچنان بتواند در برابر گرانش خود تاب آورد. فکر او این بود: وقتی ستاره کوچک می شود، ذرات ماده بیکدیگر بسیار نزدیک می شوند، و بنابراین طبق اصل طرد پاولی، باید سرعتهای بسیار متفاوتی دارا باشند. این امر باعث دوری ذرات از یکدیگر و گسترش ستاره می گردد. بنابراین یک ستاره بواسطه توازن میان جاذبه گرانشی و رانش ناشی از اصل طرد پاولی، می تواند شعاع خود را بمقدار ثابتی تثبیت نماید، همانگونه که بیشتر، حرارت، جاذبه گرانشی اش را خنثی ساخته بود. چاندراسخار اما دریافت که رانش سرچشمه گرفته از اصل طرد، حد و نهایی دارد. نظریه نسبیت اختلاف بیشینه سرعت ذرات مادی را محدود به سرعت نور کرده است. این بان معناست که چون ستاره باندازه کافی فشرده و چگال شد، رانش ناشی از اصل طرد، از جاذبه گرانشی کمتر می شود. بنابر محاسبات چاندراسخار، ستاره سردی که یک و نیم برابر جرم خورشید باشد، در برابر گرانش خود تاب نخواهد آورد. (این مقدار هم اکنون به حد چاندراسخار معروف است.) تقریباً در همین ایام، کشف مشابهی از سوی دانشمند روسی لو داویدویچ لاندائو^۲

1. Subrahmanyan Chandrasekhar

2. Lex Davidovich Landau

بعمل آمد.

این کشف، نتایج وپی آمدهای جدی‌ای برای سرنوشت فرجامین ستارگان با جرم زیاد، در برداشت. اگر جرم ستاره‌ای از حد چاندراسخار کمتر باشد، سرانجام از انقباض بازخواهد ایستاد و احتمالاً وضعیت نهائی آن عبارت خواهد بود از جسمی با شعاع چند هزار مایل و چگالی صدها تن در اینچ مکعب که آنرا «کوتوله سفید» می‌نامیم. نیروی رانش بین الکترونیهای کوتوله سفید، که از اصل طرد پاولی ناشی می‌شود، بقای آن را تأمین می‌نماید. تعداد زیادی از این کوتوله‌های سفید رصد شده‌اند. یکی از اولین کوتوله‌های سفید که کشف شد، ستاره ایست که بسدور Sirius در گردش است، درخشانترین ستاره در آسمان شبانگاه.

لانداثو خاطر نشان کرد که وضعیت نهائی محتمل دیگری نیز برای یک ستاره می‌توان قائل بود، ستاره‌ای با جرم حدی تقریباً یک یا دو برابر جرم خورشید، اما از یک کوتوله سفید هم بسیار کوچکتر. اینبار بجای نیروی رانش بین الکترونیها، دافعه میان نوترونها و پروتونها (طبق اصل طرد پاولی) است که موجب بقای ستاره می‌شود. شعاع این ستارگان حدود ده مایل است و چگالیشان صدها میلیون تن در اینچ مکعب می‌باشد. زمانی که وجود ستارگانی از این قبیل پیش بینی گردید، هیچ راهی برای مشاهده ستارگان نوترونی وجود نداشت و تا مدتها بعد، عملاً کسی موفق به مشاهده آنان نشد.

از سوی دیگر، ستارگانی که جرمشان بیشتر از حد چاندراسخار است، بهنگام پایان یافتن سوختشان، با مشکل بزرگی مواجه می‌شوند. در برخی موارد، ممکن است منفجر شوند و یا موفق گردند مقادیر کافی ماده به بیرون پرتاب کنند تا جرمشان از حد چاندراسخار کمتر شود و به این ترتیب از یک فروپاشی گرانشی فاجعه‌آمیز پرهیز نمایند، اما هر قدر هم که ستاره بزرگ باشد، مشکل بتوان پذیرفت که این حادثه همواره رخ می‌دهد. ستاره از کجا بفهمد که باید وزنش را کاهش دهد؟ و حتی اگر همه ستارگان بتوانند باندازه کافی جرم خود را کاهش دهند تا از فروپاشی جلوگیری کنند، چنانچه جرم بیشتری

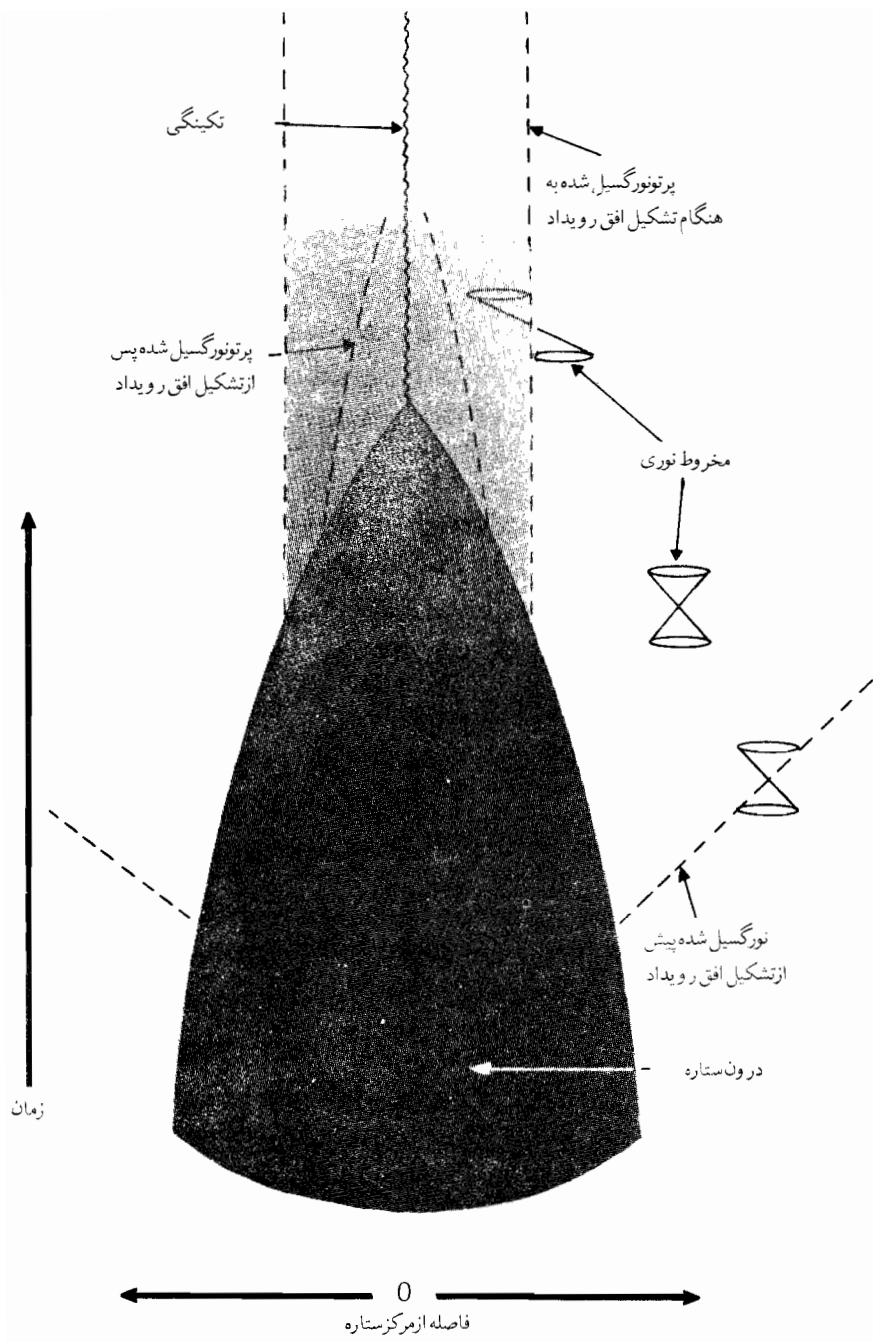
به یک کوتوله سفید یا یک ستاره نوترونی بیفزائیم و از حد چاندراسخار تجاوز نمائیم، چه اتفاقی روی خواهد داد؟ آیا فروخواهند پاشید و چگالی شان بی نهایت خواهد شد؟ ادینگتون با توجه به نتایج و پیامدهای حیرت انگیز نظریه، از پذیرش دستاورد چاندراسخار سر باز زد. به عقیده ادینگتون، اینکه ستاره ای فروپاشد و به یک نقطه تبدیل شود، ناممکن بود. بیشتر دانشمندان نیز به همین عقیده بودند: انشتین خود جزوه ای نگاشت و در آن مدعی شد اندازه ستارگان به صفر نمی رسد. چاندراسخار تحت تأثیر مخالفت دانشمندان دیگر، بویژه ادینگتون، که استاد قبلی او بود و مرجعی برجسته در مورد ساختمان ستارگان به شمار می رفت، دست از تحقیق در این زمینه کشید و به دیگر مسائل اخترشناسی نظیر حرکت خوشه های ستارگان روی آور شد. با اینحال، وقتی در سال ۱۹۸۳ موفق به دریافت جایزه نوبل شد، دست کم تا حدی پاداش کارهای اولیه اش را در مورد جرم حدی ستارگان خاموش، دریافت می کرد.

چاندراسخار نشان داده بود که اصل طرد، نمی تواند جلوی فروپاشی ستاره ای را که جرمش بیش از حد چاندراسخار است، بگیرد، اما اینکه براساس نسبیت عام، چه برسر این ستاره خواهد آمد، نخستین بار در سال ۱۹۳۹ توسط آمریکائی جوانی بنام رابرت اوپنهایمر^۳ کشف شد. اما نتیجه کارهای او شامل هیچ چیزی که بوسیله تلسکوپهای آن روزگار قابل مشاهده و نمایش پذیر باشد، نبود. سپس جنگ جهانی دوم در گرفت و اوپنهایمر بشدت درگیر پروژه بمب اتمی شد. پس از جنگ مقوله فروپاشی گرانشی تا حد زیادی بفراموشی سپرده شد زیرا بیشتر دانشمندان مشغول پژوهش روی اتم و هسته آن بودند. در سالهای شصت قرن حاضر، اما، بکارگیری تکنولوژی مدرن، موجب افزایش تعداد و گسترش دامنه مشاهدات نجومی گردید و این بنوبه خود، باعث احیاء علاقه و روی آوری مجدد دانشمندان به مسائل مقیاس کلان نجوم و کیهانشناسی شد. آنگاه کار

3. Robert Oppenheimer

اوپنهاইمر دوباره کشف گردید و بوسیله چند تن بسط و گسترش داده شد. تصویر کنونی ما از کار اوپنهاইمر بدینقرار است: میدان گرانشی یک ستاره، مسیر شعاع نور را در فضا—زمان از حالت عادی آن، یعنی وقتی که ستاره و میدان گرانشی اش در کار نباشد، تغییر می‌دهد. مخروطهای نوری که نشانگر مسیرهایی هستند که پرتوهای گسیل شده از رأس آنها در فضا و زمان می‌پیمایند، در نزدیکی سطح ستاره، اندکی بدرون خم می‌شوند. خم شدن نور ستارگان دور دست که بهنگام کسوف مشاهده می‌شود، مثال خوبی درین زمینه است. چون ستاره منقبض می‌گردد، میدان گرانشی در سطح آن قویتر می‌شود و مخروطهای نوری بیشتر بدرون خم می‌شوند. ازینرو گریز پرتو نور از ستاره دشوارتر می‌گردد، و بچشم یک ناظر دور دست، نور مزبور تارتر و سرختر جلوه خواهد نمود. عاقبت، وقتی ستاره باندازه معینی منقبض شد و شعاع آن به اندازه بحرانی رسید، میدان گرانشی در سطح آن بس نیرومند می‌شود و مخروطهای نوری بدرون چندان خم می‌شوند که دیگر مجال گریز به پرتونور نمی‌دهند (شکل ۱-۶). طبق نظریه نسبیت، هیچ چیز سریعتر از نور حرکت نمی‌کند. پس اگر نور نتواند بگریزد، هیچ چیز دیگری قادر به گریز نخواهد بود؛ میدان گرانشی همه چیز را بعقب خواهد کشید. پس مجموعه ای از رویدادها، و ناحیه ای در فضا—زمان وجود دارد که هیچ راه و مفری برای دسترسی به ناظر دور دست ندارد. این ناحیه همان چیزی است که امروزه حفره سیاه نام گرفته است. مرز و کرانه آن افق رویداد نامیده می‌شود و منطبق است بر مسیر همان پرتونوری که موفق به گریز از حفره سیاه نگردید.

اگر شما ناظر فروپاشی یک ستاره و تشکیل سیاهچاله ای بودید و می‌خواستید آنچه را می‌دیدید درک کنید، باید بخاطر می‌سپردید که در نسبیت، زمان مطلقى در کار نیست. هر ناظر، معیار و اندازه زمانی خودش را دارد. زمان برای شخصی که روی ستاره است، با زمان ناظری که از ستاره فاصله دارد، فرق می‌کند، و این بدلیل وجود میدان گرانشی است. فرض کنید فضانوردی بی باک روی سطح ستاره ای در حال فروپاشی فرود آمده و خود نیز



شکل ۶.۱:

در حال فروپاشی است. او از روی ساعت خودش، هر ثانیه یک علامت به سفینه اش که در حال گردش در مدار ستاره است، می‌فرستد. فرض کنیم با ساعت این فضاانورد، شعاع ستاره در ساعت ۱۱:۰۰، از مقدار بحرانی کمتر می‌شود. در این شعاع بحرانی، میدان گرانشی چنان نیرومند می‌شود که هیچ چیز قادر به گریز نیست و علامتهای فضاانورد ماد دیگر به سفینه نخواهد رسید. وقتی زمان موعود یعنی ۱۱:۰۰، نزدیک می‌شود، همراهان فضاانورد که در سفینه‌اند، درمی‌یابند که فاصله‌های زمانی میان علامتهای متوالی ارسالی، طولانی و طولانیتر می‌شود، اما این پدیده پیش از ساعت ۱۰:۵۹:۵۹ بسیار ناچیز است. پس از دریافت علامت ارسالی در ۱۰:۵۹:۵۸، سرنشینان سفینه باید تنها اندکی بیش از یک ثانیه صبر کنند تا علامت ارسالی در ۱۰:۵۹:۵۹ (بر اساس ساعت روی ستاره) را دریافت دارند. اما برای دریافت علامت ساعت ۱۱:۰۰ باید تا ابد منتظر بمانند. امواج نوری که در فاصله بین ساعت ۱۰:۵۹:۵۹ و ۱۱:۰۰ (با ساعت فضاانورد بیباک) از سطح ستاره گسیل می‌شوند، بدیده سرنشینان سفینه، بر یک دوره نامتناهی زمانی منتشر می‌گردند. فاصله‌های زمانی بین دریافت امواج متوالی بوسیله سفینه، زیادتر و زیادتر می‌شود و در نتیجه نور ستاره سرخ و سرختر و ضعیف و ضعیفتر بنظر می‌رسد. سرانجام ستاره چنان تاریک می‌گردد که دیگر از سفینه دیده نمی‌شود: آنچه برجای می‌ماند، حفره‌ای سیاه در فضا است. اما سیاره همچنان همان نیروی گرانشی را بر سفینه اعمال می‌کند و فضاییما به گردش حول ستاره ادامه می‌دهد.

اما این سناریو بدلیل زیرچندان واقعگرایانه نیست: هر چه فاصله از ستاره بیشتر باشد، گرانش ضعیفتر می‌شود، پس نیروی جاذبه واردبر پاهای فضاانورد بیباک ماهمواره از نیروی واردبر سرش بیشتر است. این اختلاف باعث می‌شود پیش از آنکه ستاره به شعاع بحرانی برسد و افق رویداد شکل بگیرد، فضاانورد ما مثل اسپاگتی کش بیاید! آنکه پاره پاره شود! اما می‌دانیم اشیاء بسیار بزرگتری در جهان یافت می‌شود که می‌تواند متحمل

فروپاشی گرانشی شود و حفره‌های سیاه بوجود آورد، مثل نواحی مرکزی کهکشانه‌ها؛ فضاوردی که روی یکی از این مناطق باشد، پیش از آنکه حفره سیاه شکل گیرد، تکه تکه نمی‌شود.

کار مشترک راجر پنروز و من در فاصله ۱۹۶۵ و ۱۹۷۰ نشان داد که براساس نسبیت عام، در حفره سیاه باید تکینگی ای با چگالی نامتناهی و انحنای فضا-زمان بی‌نهایت وجود داشته باشد. این پدیده تقریباً همانند انفجار بزرگ در آغاز زمان است با این تفاوت که در این مورد این تکینگی، پایان زمان برای جسم فروپاشیده و فضاورد محسوب می‌شود. در این تکینگی قوانین علم و توانائی ما برای پیش‌بینی آینده در هم می‌شکند. اما هیچ یک از ناظرینی که خارج این حفره سیاه قرار داشته باشند، از این پیش‌بینی ناپذیری متأثر نمی‌شوند، زیرا نه نور و نه هیچ علامت دیگری از این تکینگی به آنان نخواهد رسید. این حقیقت پراهمیت، راجر پنروز را بر آن داشت که فرضیه سانسور کیهانی را پیشنهاد نماید که می‌توان آن را چنین تفسیر کرد: «خداوند از تکینگی عریان نفرت دارد.» بدیگر سخن، تکینگی‌هایی که از فروپاشی گرانشی ناشی شده‌اند، مثل حفره‌های سیاه، در نقاطی واقع می‌شوند که بوسیله یک افق رویداد یکسره از دید نامحرمان خارجی محجوب و پنهان می‌مانند. این دقیقاً همان چیزی است که فرضیه سانسور کیهانی ضعیف نامیده می‌شود: این فرضیه ناظرانی را که بیرون حفره سیاه هستند از پیامدهای پیش‌بینی ناپذیری ویژه تکینگی محافظت می‌کند، اما برای فضاورد بیچاره و نگون‌بختی که در سیاهچاله افتاده است، هیچ کاری از دستش ساخته نیست.

برای معادلات نسبیت عام، راه‌حل‌هایی وجود دارد که براساس آنها، فضاورد ما می‌تواند یک تکینگی عریان را ببیند: او می‌تواند از برخورد با تکینگی اجتناب کند و در عوض درون یک «سوراخ کرم»^۴ بیفتد و از یک

ناحیه دیگر جهان سردرآورد. این امر امکانات عظیمی برای سیر و سفر در فضا و زمان عرضه می‌نماید، اما بدبختانه این راه حلها همگی بسیار ناپایدار بنظر می‌رسند؛ کمترین اختلال، مثل حضور یک فضانورد، می‌تواند تغییراتی در آنها پدید آورد که در اینصورت فضا نورد ماتنها با برخورد با تکینگی و پایان گرفتن زمانش، می‌تواند آن را نظاره کند. بدیگر سخن، تکینگی همواره در آینده او قرار دارد و نه در گذشته اش. نگارش قوی فرضیه سانسور کیهانی می‌گوید که در یک راه حل واقع بینانه، تکینگی ها همواره یا بطور کامل در آینده قرار دارند (نظیر تکینگی های فروپاشی گرانشی) یا یکسره در گذشته واقع می‌شوند (مثل انفجار بزرگ). امیدواری بسیاری وجود دارد که نگارشی از فرضیه سانسور کیهانی صدق نماید زیرا نزدیک تکینگی های عریان، سفر به گذشته ها شاید امکانپذیر شود. اگر چه این امر برای نویسندگان داستانهای علمی تخیلی خوشایند است ولی متضمن آنست که زندگی هیچ کس دیگر در امان نیست: امکان دارد یکنفر به گذشته برود و پیش از تولدتان، پدر و مادر شما را بقتل برساند!

افق رویداد، یعنی مرز ناحیه ای از فضا-زمان که گریز از آن امکانپذیر نیست، تا حدی مثل پوسته ای یکسویه در اطراف حفره سیاه عمل می‌کند: اشیائی نظیر فضا نوردان بی احتیاط می‌توانند از افق رویداد گذشته و درون حفره سیاه بیفتند، اما هیچ چیز نمی‌تواند از افق رویداد بگذرد و از حفره سیاه خارج شود. (بیاد داشته باشید که افق رویداد، مسیر نور در حال گریز از حفره سیاه در فضا-زمان است، و هیچ چیز نمی‌تواند از نور سریعتر حرکت کند.) آنچه که دانتیه پیرامون راه ورود به جهنم سروده بود، در مورد افق رویداد نیز صادق است: «هر آنکس که به اینجا وارد می‌شود، تمامی امیدش را از دست می‌دهد.» هر چیز یا هر کس در محدوده افق رویداد بیفتد، بزودی به ناحیه ای که چگالی اش نامتناهی است، می‌رسد و برای او، این پایان زمان است.

نسبیت عام پیش بینی می‌کند که اشیاء سنگین متحرک، موجب

گسیل امواج گرانشی می‌شوند، چین و شکن‌هایی که با سرعت نور در انحنای فضا منتشر می‌گردند، درست مثل نور که در واقع چین و شکن‌هایی در میدان مغناطیسی می‌باشد، اما آشکارسازی امواج گرانشی بس دشوارتر است. امواج گرانشی مثل نور، انرژی را از اشیائی که آنها را گسیل کرده‌اند، انتقال می‌دهند. بنابراین انتظار می‌رود که دستگاهی متشکل از اشیاء دارای جرم زیاد، سرانجام از حرکت باز ایستد، چرا که در هر حرکت، مقداری انرژی بوسیله گسیل امواج گرانشی انتقال می‌یابد. (تقریباً مثل انداختن یک چوب پنبه در آب: نخست چوب پنبه به شدت بالا و پائین می‌رود، اما رفته رفته چین و شکن‌های امواج، انرژی آن را منتقل می‌سازند و بالاخره چوب پنبه ساکن می‌شود.) برای مثال، حرکت زمین بگرد خورشید موجب گسیل امواج گرانشی می‌شود. نتیجه اتلاف انرژی حاصل ازین امر، تغییر مدار زمین می‌باشد بطوریکه رفته رفته کره ما به خورشید نزدیکتر می‌شود و عاقبت با آن برخورد می‌کند و بحال سکون درمی‌آید. البته میزان اتلاف انرژی در این مورد بسیار ناچیز است، یعنی تقریباً برابر است با انرژی لازم برای گرم کردن یک اجاق برقی کوچک. در نتیجه حدود یک هزار میلیون میلیون سال طول خواهد کشید تا سرانجام زمین با خورشید تصادف کند، بنابراین دلیل عاجلی برای نگرانی وجود ندارد! میزان تغییر در مدار زمین بسیار ناچیز است و قابل مشاهده نیست، اما در طی چند سال گذشته، همین پدیده در مورد دستگاهی بنام PSR 1913+16 (مخفف کلمه پالساره است، نوع خاصی از ستاره‌های نوترونی که با ضربانهای منظم، امواج رادیویی گسیل می‌کنند) مشاهده شده است. این دستگاه از دو ستاره نوترونی تشکیل می‌شود که گرد یکدیگر در حال چرخشند و به سبب گسیل امواج گرانشی و اتلاف انرژی، بطور مارپیچی بسوی هم حرکت می‌کنند. در طول فروپاشی گرانشی یک ستاره و تشکیل حفره سیاه، سرعت

حرکات بسیار بالا تر از پیش است و بنابراین میزان انتقال انرژی بسیار بیشتر می‌باشد و در نتیجه، چیزی نمی‌گذرد که سکون و ایستائی چیره می‌گردد. این وضعیت فرجامین و نهائی به چه چیزی می‌ماند؟ می‌توان فرض کرد که این حالت به ویژگیهای مرکب و مختلف ستاره بستگی دارد. بعنوان مثال جرم ستاره و سرعت گردش آن، چگالی بخش‌های مختلف ستاره و حرکت‌های پیچیده گازهای درون آن - و چنانچه تنوع و گونه‌گونی حفره‌های سیاه به همان اندازه تنوع اشیاء تشکیل دهنده آن باشد، پیش‌بینی کلی پیرامون حفره‌های سیاه بس دشوار خواهد بود.

اما در سال ۱۹۶۷، ورنر اسرائیل دانشمند کانادائی (او متولد برلن بود و در آفریقای جنوبی بزرگ شده بود و درجه دکترایش را در ایرلند گرفته بود) پژوهش روی حفره‌های سیاه را دستخوش انقلاب نمود. اسرائیل نشان داد که برطبق نسبیت عام، حفره‌های سیاهی که در حال چرخش نیستند، باید بسیار ساده باشند؛ آنها کاملاً کروی اند و اندازه‌شان تنها به جرمشان بستگی دارد و هر دو حفره سیاهی که جرم یکسانی داشته باشند، مثل یکدیگرند. در واقع با یک جواب خاص معادلات انشتین، می‌توان آنها را توصیف کرد. این جواب خاص، بفاصله کوتاهی پس از کشف نسبیت عام، یعنی در سال ۱۹۱۷، بوسیله کارل شوارتس شیلد پیدا شده بود. در آغاز افراد بسیاری از جمله خود اسرائیل، استدلال می‌کردند که حفره‌های سیاه تنها از فروپاشی اجسام کاملاً کروی بوجود می‌آیند چرا که یک حفره سیاه خود باید کاملاً کروی باشد. بنابراین، هر ستاره حقیقی و واقعی، بخاطر آنکه هرگز بطور کامل کروی نیست، پس از فروپاشی، تنها یک تکینگی عریان بوجود خواهد آورد.

اما از دستاورد اسرائیل، تفسیر متفاوتی هم وجود داشت که راجر پنروز و جان ویلر بویژه از آن هواداری می‌کردند. آنها می‌گفتند که حرکات سریع حین فروپاشی یک ستاره، منجر بان می‌شود که امواج گرانشی ساطع شده، ستاره را بیش از پیش کروی نمایند و آنگاه که بحالت سکون درآمد،

کاملاً صورت کرووی بخود گرفته است. بر این اساس، هر ستاره ناچرخانی، هر قدر هم که شکل و ساختارش پیچیده باشد، پس از فروپاشی گرانشی، بصورت حفره سیاه کاملاً کرووی درمی‌آید که اندازه‌اش تنها به جرم آن بستگی دارد. محاسبات بعدی، این نظر را مورد تأیید قرار داد و بزودی پذیرش همگانی یافت.

دستاوردهای اسرائیل تنها در مورد حفره‌های سیاهی صادق بود که از اجسام ناچرخان شکل یافته بودند. در سال ۱۹۶۳ روی کره نیوزیلندی، مجموعه حل‌هایی برای معادلات نسبیت عام یافت که حفره‌های سیاه چرخان را توصیف می‌نمود. این حفره‌های سیاه «کر» با سرعت ثابتی در حال چرخشند و شکل و اندازه‌شان تنها به جرم و نرخ چرخش آنها بستگی دارد. اگر میزان چرخش صفر باشد، حفره سیاه کاملاً گرد است و حل متناظر با آن با حل شوارتس شیلد یکسان می‌باشد. اگر بیش از صفر باشد حفره سیاه در اطراف خط استوایش، دارای برآمدگی ای به طرف بیرون می‌شود (مثل زمین یا خورشید که بر اثر چرخش دارای برآمدگی اند)، و هر چه سریعتر بچرخند، برآمدگی بزرگتر می‌گردد. پس با تعمیم دستاورد اسرائیل در مورد اجسام چرخان، می‌توان حدس زد که هر جسم چرخان پس از فروپاشی و تشکیل حفره سیاه، سرانجام بحال سکون در خواهد آمد که حل «کر» این وضعیت اخیر را توصیف می‌نماید.

در سال ۱۹۷۰ یک همکار که در ضمن دانشجوی پژوهشگر من در کمبریج بود، یعنی برنردون کارتر، نخستین گام را در راه اثبات حدس بالا برداشت. او نشان داد که اندازه و شکل یک حفره سیاه چرخان ساکن تنها به جرم و سرعت چرخش آن بستگی خواهد داشت اگر مثل فرقه دارای محور تقارن باشد. سپس در ۱۹۷۱ من ثابت کردم که هر حفره سیاه چرخان ساکن، در واقع دارای چنین محور تقارنی هست. عاقبت دیوید رابینسون از کالج

کینگز لندن، با استفاده از کارهای کارترومن نشان داد که حدس بالا درست بوده است: چنین حفره سیاهی باید مطابق با حل «کر» باشد. بنابراین پس از یک فروپاشی گرانشی حفره سیاه باید حالتی چرخان بخود بگیرد ولی در عین حال نمی‌تواند دارای ضربان باشد. ازین گذشته، اندازه و شکل آن تنها به جرم و سرعت چرخش آن بستگی دارد و مستقل از ماهیت جسمی که فروپاشیده و حفره سیاه را بوجود آورده، می‌باشد. اهل ذوق، نتیجه بالا را به اینصورت بیان کرده‌اند «حفره سیاه بی مواست.» قضیه «بی مو» از اهمیت عملی زیادی برخوردار است، زیرا بشدت انواع ممکن حفره‌های سیاه را محدود می‌نماید. بنابراین میتوان با ذکر جزئیات، از اشیائی که ممکن است شامل حفره سیاه باشند، مدلهایی ساخت و پیش‌بینی‌های مدلهای را با مشاهدات مقایسه نمود. این امر همچنین بدان معناست که مقادیر عظیمی از اطلاعات مربوط به جسمی که فروپاشیده، باید گم شده و از بین رفته باشد، چرا که پس از تشکیل حفره سیاه، همه آنچه‌ای که در مورد جسم مزبور می‌توان اندازه‌گیری کرد عبارت است از جرم و سرعت چرخش آن. در فصل بعد، پیرامون اهمیت و معنای این امر سخن خواهیم گفت.

حفره‌های سیاه یکی از موارد نادر در تاریخ علم می‌باشد که تئوری مربوط به آنها به تفصیل و در قالب مدل ریاضی تدوین شده است پیش از آنکه هیچ گواه و نشانه تجربی، دال بر درستی آنها در دست باشد. در واقع این عمده‌ترین سلاح مخالفان حفره‌های سیاه است: چگونه می‌توان وجود اشیائی را پذیرفت که تنها گواه موجودیت آنها، مشتی محاسبات است که بر نظریه مشکوک نسبیت عام مبتنی می‌باشند؟ اما در ۱۹۶۳، مارتن اشمیت ستاره‌شناس، از رصدخانه پالومار کالیفرنیا، انتقال به سرخ یک شیء ستاره‌مانند در جهت منبع امواج رادیویی موسوم به 3C273 (یعنی منبع شماره ۲۷۳ کاتالوگ کمبریج در مورد منابع رادیویی) اندازه‌گیری کرد. او دریافت که این مقدار بسیار زیاد است و نمی‌تواند ناشی از میدان گرانشی باشد: اگر این یک انتقال به سرخ گرانشی بود، بناچار شیء مورد نظر چنان عظیم بود و

چنان نزدیک بما قرار داشت که مدار سیارات منظومه شمسی را مختل می‌نمود. پس انتقال به سرخ ناشی از گسترش جهان است و این بنوبه خود به معنای آنست که شیء مزبور در فاصله‌ای بس دور از ما قرار دارد و اگر از این راه دور و دراز بتوان شیء را رؤیت کرد، پس بیگمان باید بسیار نورانی باشد، بدیگر سخن باید مقادیر عظیمی انرژی تشعشع نماید. بنظر می‌رسید تنها ساز و کاری که بتواند چنین حجم عظیمی از انرژی را گسیل دارد، فروپاشی گرانشی نه یک ستاره، بلکه همه منطقه مرکزی یک کهکشان، است. شماری چند از این «اشیاء نیمه ستاره‌ای» یا کوازارها^۷، کشف شده‌اند که همگی دارای انتقال به سرخ بزرگی می‌باشند. اما تمامی آنها بسیار دورند و بنابراین مشاهده آنان و فراهم آوردن گواهی قطعی برای حفره‌های سیاه، کاری است بس دشوار.

کشف بعدی که هواداران وجود حفره‌های سیاه را دلگرم ساخت، بوسیله یک دانشجوی پژوهشگر کمبریج بنام جاسلین بل، در سال ۱۹۶۷ انجام گرفت. او دریافت که اشیائی در آسمان وجود دارند که بطور منظم پالس‌های امواج رادیویی گسیل می‌کنند. در ابتدا بل و سرپرستش، آنتونی هیوویس، پنداشتند که با یک تمدن بیگانه در کهکشان تماس برقرار کرده‌اند! درست بیاد دارم در سمیناری که آندو کشف خود را اعلام کردند، چهار منبع کشف شده نخستین را LGM 1 - 4 نامیدند، LGM به معنای «مردان کوچک سبز» می‌باشد. در پایان، آنها و سایرین به این نتیجه نه چندان رمانتیک رسیدند که این اشیاء که تپ اختر (Pulsar) نامیده می‌شوند، در حقیقت ستارگان نوترونی چرخانی‌اند که بخاطر کنش متقابل پیچیده‌ای میان میدان مغناطیسی و ماده پیرامونشان، پالس‌های امواج رادیویی گسیل می‌کنند. این برای نویسنده‌گان وسترن‌های فضائی خبری ناگوار بود، اما برای عدهٔ قلیلی که در آن هنگام به حفره‌های سیاه باور داشتند، بسیار امیدوار کننده

بود: این خبر نخستین گواه به نفع وجود ستارگان نوترونی محسوب می‌شد. شعاع ستاره نوترونی تقریباً ده مایل است، یعنی تنها چند برابر شعاع بحرانی می‌باشد. وقتی شعاع ستاره‌ای کاهش یافت و به مرز بحرانی خود رسید، حفره سیاه تشکیل می‌گردد. اگر امکان‌پذیر است که ستاره‌ای پس از فروپاشی به اندازه ستاره نوترونی گردد، پس می‌توان بنحومعقولی انتظار داشت که اندازه دیگر ستارگان پس از فروپاشی از بنهم کوچکتر شود و حفره سیاه بوجود آید.

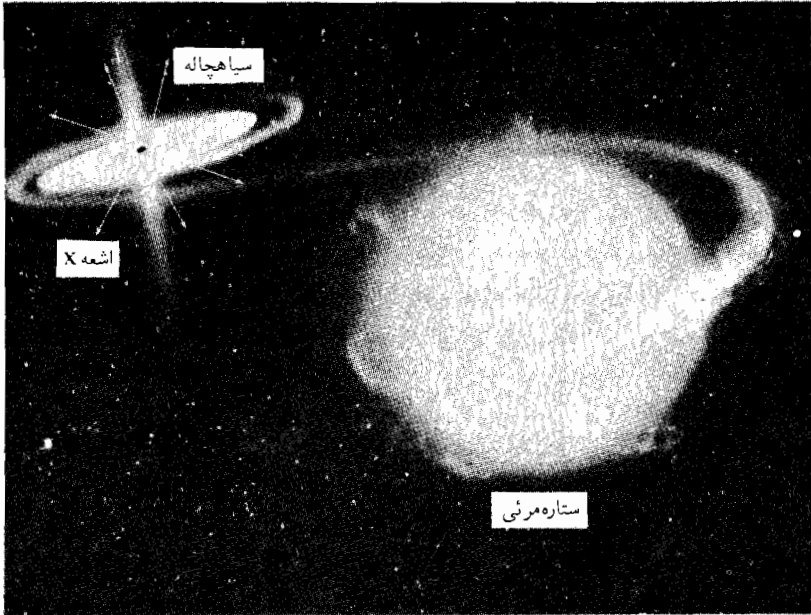
حال که بنابه تعریف، حفره سیاه نوری گسیل نمی‌کند، پس چگونه می‌توان به آشکارسازی آن امیدوار بود؟ این امر مثل آنست که در یک زیرزمین مخصوص زغال سنگ، دنبال یک گربه سیاه باشیم. خوشبختانه راهی وجود دارد. همانگونه که جان میچل در مقاله پیشتاز خود در سال ۱۷۸۳ خاطرنشان ساخته بود، حفره سیاه همچنان بر اشیائی که در مجاورتش واقعند، نیروی گرانش اعمال می‌کند. ستاره شناسان دستگاههای بسیاری را رصد کرده‌اند که در آنها دو ستاره گرداگرد یکدیگر می‌چرخند و توسط گرانش یکدیگر را جذب می‌کنند. و نیز آنان دستگاههایی را مشاهده کرده‌اند که تنها یک ستاره مرئی در حال گردش دور همراهی نامرئی است. البته بیدرنگ نمی‌توان نتیجه گرفت که این یار و همراه نامرئی، همان حفره سیاه است: شاید صرفاً ستاره‌ای بسیار کم سو باشد. اما برخی از این دستگاهها منابع پر قدرت اشعه X نیز هستند، مثل سیگنوس ۱ - X (شکل ۲-۶). بهترین توضیح برای این پدیده، آنست که ماده از سطح ستاره مرئی جدا گشته است و در حین آنکه بسوی همراه نامرئی اش سقوط می‌کند، مسیر مار پیچی را می‌پیماید (مثل خروج آب از وان حمام) و بسیار داغ می‌گردد و اشعه X گسیل می‌کند (شکل ۳-۶). برای آنکه این ساز و کار، درست از آب درآید، اشیاء نامرئی، باید بسیار کوچک باشند، مثلاً همانند کوتوله سفید، ستاره نوترونی یا حفره سیاه. با توجه به مدار ستاره مرئی، می‌توان کمترین جرم ممکن را برای شیء نامرئی محاسبه کرد. مثلاً جرم سیگنوس ۱ - X دست کم شش برابر جرم خورشید است و نظر به کارهای چاندراسخار، بسیار بیشتر از جرم کوتوله سفید



شکل ۶.۲: ستاره درخشانتری که نزدیک مرکز تصویر قرار دارد سیگنوس ۱ - X است. دانشمندان برآورد کرده‌اند که سیگنوس ۱ - X از یک سیاهچاله و یک ستاره معمولی تشکیل شده است که گرد یکدیگر در گردش‌اند.

می‌باشد. همچنین این جرم عظیم نمی‌تواند از آن یک ستاره نوترونی باشد. بنابراین تنها شق باقیمانده حفره سیاه است.

مدلهای دیگری وجود دارند که بدون اشاره به حفره سیاه، سیگنوس آ - X را توضیح می‌دهند، اما همگی تا حدی ساختگی بنظر می‌رسند. حفره سیاه خود را تنها توضیح واقعاً طبیعی مشاهدات مامی نمایند. برغم این، من با کیپ ثورن از انستیتو تکنولوژی کالیفرنیا شرط بسته‌ام که سیگنوس ۱ - X فاقد حفره سیاه است! اینهم یکجور سیاست عاقبت اندیشانه است. من روی حفره‌های سیاه بسیار کار کرده‌ام و اگر معلوم شود که آنها وجود ندارند، همه زحمت من بیاد می‌رود. اما در آنصورت دلم خوش است



شکل ۶.۳:

که شرط را برده‌ام و بمدت چهار سال از مجله پرایویت آی^۸ استفاده می‌کنم. اگر حفره‌های سیاه وجود داشته باشند، کپی اشتراک یکساله مجله پنت‌هاوس^۹ را از من می‌برد. در سال ۱۹۷۵ وقتی با هم شرط می‌بستیم، ۸۰ درصد مطمئن بودیم که سیگنوس، یک حفره سیاه است. اکنون ۹۵ درصد به حرف خود اطمینان داریم، اما شرط ما هنوز بجای خود هست. همچنین مدارکی حاکی از وجود حفره‌های سیاه دیگری در دستگاه‌هایی نظیر سیگنوس ۱ - X، در کهکشان ما و در دو کهکشان

8. Private Eye

9. Penthouse

همسایه‌مان موسوم به ابرهای ماژلانیک^{۱۰}، در دست است. با این وجود شمار حفره‌های سیاه بیگمان بس بیشتر از اینهاست؛ در تاریخ دور و دراز جهان، ستارگان بسیاری همه سوخت هسته‌ای خود را سوزانده‌اند و فروپاشیده‌اند. این تعداد شاید حتی از ستارگان مرئی نیز بیشتر باشد.

در کهکشان ما به تنهایی بالغ بر تقریباً یکصد هزار میلیون ستاره مرئی وجود دارد. جاذبه گرانشی اضافه این تعداد حفره سیاه، می‌تواند توضیح دهد که چرا کهکشان ما با سرعت کنونی اش در حال چرخش است: جرم ستارگان مرئی از آن حد لازم که بتواند سرعت چرخش فعلی را توجیه کند، کمتر است. مدارک دیگری هم در دست است که حفره سیاه بس عظیمتری در مرکز کهکشان ما هست که جرمش تقریباً یکصد هزار برابر جرم خورشید است. در کهکشان ما آن ستارگانی که به این حفره سیاه بیش از حد نزدیک شوند، به سبب اختلاف نیروهای گرانشی وارد برطرف نزدیک به ستاره و دور از آن، پاره پاره می‌گردند. بقایای این ستارگان، بعلاوه گازی که از ستارگان دیگر جدا شده است، به سوی حفره سیاه سقوط می‌کنند. همچنانکه در مورد سیگنوس A-1 دیدیم، گاز بطور مارپیچ به طرف حفره حرکت می‌کند و داغ می‌شود، هر چند این گداختگی به پای سیگنوس A-1 نمی‌رسد و منجر به گسیل اشعه X نمی‌شود، اما می‌تواند بخوبی منبع متراکم امواج رادیویی و اشعه فرو سرخ را که در مرکز کهکشان رصد شده‌اند، تبیین نماید.

حفره‌های سیاه مشابه و حتی بزرگتری هم در مرکز کوازارها وجود دارند که جرم تقریبی شان یکصد میلیون برابر جرم خورشید است. ماده‌ای که بدرون چنین حفره ابرمتراکمی سقوط کند، تنها منبع نیروی سترگی است که گسیل مقادیر عظیم انرژی توسط این کوازارها را می‌تواند توجیه نماید. در همان حال که ماده در مسیر مارپیچی بدرون حفره سیاه سقوط می‌کند، باعث چرخش حفره سیاه در همان جهت می‌گردد و بدینسان حفره سیاه، میدان مغناطیسی‌ای نظیر میدان مغناطیسی زمین ایجاد می‌نماید. ماده در حال

سقوط، ذرات بسیار پراثری ای در نزدیکی حفره سیاه تولید می‌کند. میدان مغناطیسی مزبور چندان نیرومند است که این ذرات را متمرکز کرده، از آنان فواره‌هایی برون‌سو و در امتداد محور چرخش حفره سیاه — یعنی در جهت قطب شمال و جنوب آن — تشکیل می‌دهد. این فواره‌ها در تعدادی از کهکشانها و کوازارها مشاهده شده‌اند.

امکان وجود حفره‌های سیاهی را که جرمشان از جرم خورشید بسیار کمتر باشد، نمی‌توان از نظر دور داشت. چنین حفره‌های سیاهی به طریق فروپاشی گرانشی شکل نگرفته‌اند، چرا که جرم‌شان از حدچاندرااسخار کمتر است: ستارگانی که جرمشان اینقدر کم باشد، حتی وقتی سوخت هسته‌ای‌شان پایان یابد، باز در برابر نیروی گرانشی پایدار می‌کنند. حفره‌های سیاه با جرم پائین، تنها وقتی شکل می‌گیرند که یک فشار خارجی بس سترگ، ماده را فشرده کند و چگالی آن را بسیار افزایش دهد. این شرائط در یک بمب هیدروژنی بسیار بزرگ تحقق می‌یابد: جان ویلفریز یکدان محاسبه کرد که اگر آب سنگین در همه اقیانوسهای جهان را بگیریم و با آن بمب هیدروژنی بسازیم، می‌توانیم ماده را در مرکز چنان زیر فشار بگذاریم که حفره سیاهی بوجود آید. (البته برای تماشای این ماجرا، دیگر تماشگری باقی نمی‌ماند!) یک امکان عملیتر آنست که این حفره‌های سیاه کم جرم، در حرارت و فشار بالای روزهای نخست جهان آفریده شده‌اند. حفره‌های سیاه تنها در صورتی شکل می‌گرفتند که جهان نخستین، کاملاً هموار و یکنواخت بود، چرا که فقط ناحیه‌ای کوچک با چگالی‌ای بیشتر از مقدار میانگین، می‌توانست بهمین طریق فشرده و متراکم شود و حفره سیاهی بوجود آورد. اما می‌دانیم که برخی بی‌قاعده گیها بناگزر وجود داشته‌اند، زیرا در غیراینصورت، ماده موجود در جهان، باید در دوران ما، بجای توده شدن در ستارگان و کهکشانها، همچنان بطور یکنواخت توزیع شده باشد.

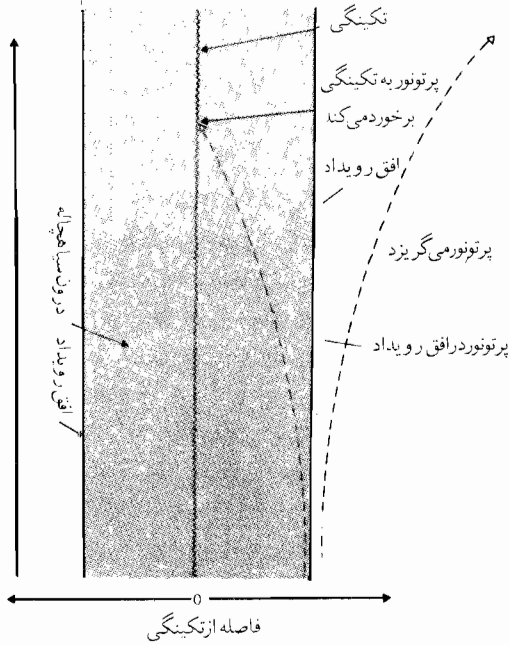
اینکه بی‌قاعده گیهای لازم برای توجیه وجود ستارگان و کهکشانها، منجر به تشکیل تعداد قابل توجهی حفره سیاه «بدوی» شدند یا نه، بروشنی

به تک تک شرائط حاکم بر جهان نخستین وابسته است. بنابراین چنانچه تعداد حفره‌های سیاه بدوی کنونی را بتوانیم معین کنیم، اطلاعات بسیار زیادی پیرامون مراحل نخستین هستی بدست خواهیم آورد. حفره‌های سیاه بدوی را که جرمشان بیش از یک‌هزار میلیون تن است (یعنی جرم یک کوه بزرگ)، تنها با تأثیر گرانشی شان روی دیگر اجسام مادی قابل رؤیت و یا با اثر آنها بر گسترش جهان، می‌توان آشکار ساخت. با اینهمه، همانطور که در فصل بعد خواهیم دید، حفره‌های سیاه، آنقدرها هم که می‌گویند سیاه نیستند؛ آنها مثل یک جسم داغ، فروزانند و هر چه کوچکتر باشند، فروزانترند. بنابراین به گونه‌ای تناقض آمیز، آشکارسازی حفره‌های سیاه کوچکتر، عملاً از حفره‌های سیاه بزرگتر، آسانتر است!



حفره‌های سیاه آنقدرها هم سیاه نیستند

پیش از سال ۱۹۷۰، پژوهش‌های من روی نسبیت عام، عمدتاً بر این مسئله تمرکز یافته بود که آیا تکینگی انفجار بزرگ رخ داده است یا نه. بهر حال یک شب، در نوامبر همان سال، کمی پس از تولد دخترم لوسی، وقتی به رختخواب می‌رفتم، درباره حفره‌های سیاه شروع به فکر کردن کردم. این کار بدلیل معلولیت من، نسبتاً طول می‌کشد، بنابراین وقت زیادی داشتم. در آن تاریخ، تعریف دقیقی از اینکه چه نقطه‌ای در فضا-زمان داخل حفره سیاه است و کدام خارج آن، وجود نداشت. من با راجر پنروز پیرامون تعریف زیر بحث و گفتگو کرده بودم: حفره سیاه مجموعه رویدادهایی است که گریز از آن به فاصله دور، امکان‌پذیر نمی‌باشد. این تعریف اینک پذیرش همگانی یافته است. یعنی مرز و کرانه حفره سیاه یا بدیگر سخن افق رویداد، درون فضا-زمان از مسیر شعاعهای نوری شکل گرفته است که از گریز از حفره سیاه باز می‌مانند و برای همیشه روی لبه آن، شناورند (شکل ۱-۷). مثل

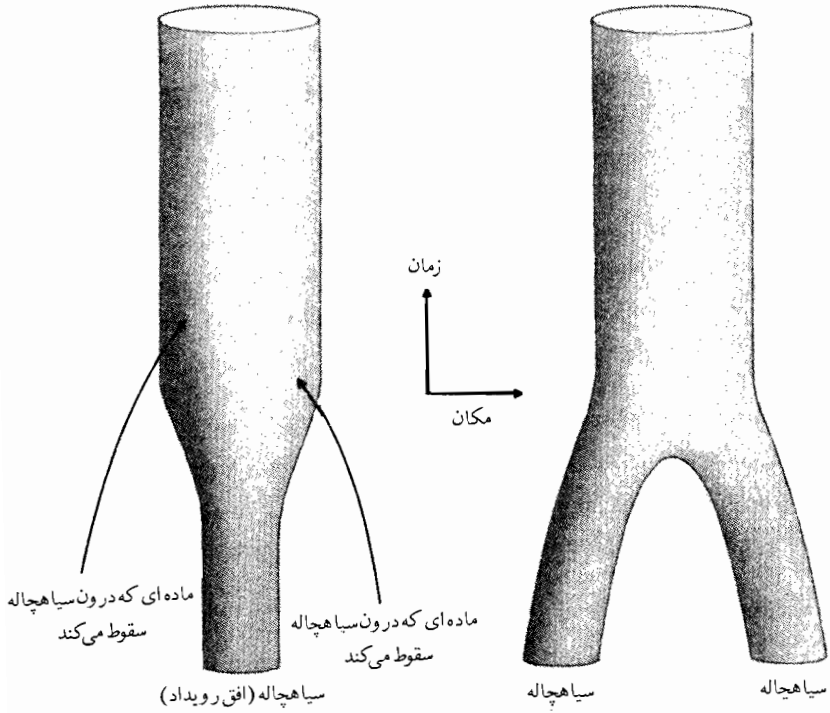


شکل ۷.۱:

کسی که از دست پلیس می‌گریزد و یکقدم از آنها جلو می‌افتد ولی نمی‌تواند به کلی از دستشان فرار کند!

ناگهان فهمیدم که مسیرهای این پرتوهای نور هرگز نمی‌توانند به یکدیگر نزدیک شوند. اگر نزدیک شوند، بناچار سرانجام بیکدیگر برخورد خواهند نمود. مثل اینکه فراری ما، به شخص دیگری که در جهت مخالف از دست پلیس می‌گریزد، برخورد کند - هر دو شان دستگیر می‌شوند! (یا، هر دو در حفره سیاه می‌افتند). اما چنانچه حفره سیاه این پرتوهای نور را بلعد، پس دیگر مرز و کرانه‌ای در کار نخواهد بود. این موضوع را بگونه‌ای دیگر نیز می‌توان تصور کرد: کرانه حفره سیاه یا افق رویداد، مثل لبه‌های یک سایه است - سایه نیستی قریب الوقوع. اگر به سایه‌ای که از منبع نور دور دستی

بهم پیوستن دو سیاهچاله و تشکیل سیاهچاله جدید.



شکل ۷.۲: و شکل ۷.۳:

ناشی شده باشد، نگاه کنید، مثلاً به سایه جسمی در برابر خورشید، خواهید دید که شعاعهای نوری که از لبه آن می‌گذرند، به یکدیگر نزدیک نمی‌شوند. اگر پرتوهای نور تشکیل دهنده افق رویداد، یا مرز حفره سیاه، هرگز بیکدیگر نزدیک نمی‌شوند، پس مساحت افق رویداد، ثابت می‌ماند یا در طول زمان گسترش می‌یابد، اما هرگز نمی‌تواند کاهش یابد. زیرا این حالت به معنای آنست که دست کم برخی از پرتوهای نور افق رویداد، بیکدیگر نزدیک می‌شوند. در واقع هرگاه ماده یا تشعشعی در دام حفره سیاه بیفتند، این مساحت افزایش می‌یابد (شکل ۲-۷). یا چنانچه دو حفره سیاه بیکدیگر برخورد کنند و در هم ادغام شوند حفره سیاه واحدی را بوجود آورند، مساحت افق رویداد حفره سیاه حاصل، بیشتر از یا مساوی با مجموع مساحت افق‌های رویداد حفره‌های سیاه اولیه خواهد بود (شکل ۳-۷). این ویژگی کاهش‌پذیری مساحت افق رویداد، رفتار حفره‌های سیاه را دچار محدودیت مهمی ساخته است. آنشب چنان به هیجان آمدم که نتوانستم زیاد بخوابم. روز بعد به راجر پنروز تلفن زدم. او با نظر من موافق بود. در حقیقت فکر می‌کنم او از این ویژگی آگاه بود. بهرحال، تعریف او از حفره سیاه اندکی فرق داشت. او نفهمیده بود که مرزهای حفره سیاه، طبق هر دو تعریف، یکسان باقی می‌ماند و ازینرو مساحت‌های آنان نیز تفاوتی نمی‌کند، به شرط آنکه وضعیت حفره سیاه در طول زمان تغییر ننماید.

ویژگی کاهش‌ناپذیری مساحت حفره سیاه، یادآور رفتار یک کمیت فیزیکی بنام آنتروپی است، که درجه بی‌نظمی یک دستگاه را اندازه می‌گیرد. هر کس در زندگی روزمره خود، ملاحظه کرده است که اگر کار و زندگی را بحال خود رها کنیم، بی‌نظمی افزایش خواهد یافت. (اگر می‌گوئید نه، مدتی دست از تعمیر خانه و زندگی بکشید و نتیجه‌اش را ببینید!) می‌توان از دل بی‌نظمی، نظم آفرید (مثلاً می‌توانیم خان را رنگ بزنیم)، اما این به صرف کوشش یا انرژی نیاز دارد و بنابراین مقدار انرژی نظم یافته قابل دسترس را کاهش می‌دهد.

دومین قانون ترمودینامیک، این فکر را بدقت بیان می‌دارد. بنا بر این قانون، آنتروپی یک دستگاه منزوی، پیوسته افزایش می‌یابد و هنگامیکه دو دستگاه بیکدیگر می‌پیوندند، آنتروپی دستگاه حاصل، بزرگتر از مجموع آنتروپی‌های هر یک از دستگاه‌ها خواهد بود. برای مثال، دستگاهی از ملکولهای گاز درون جعبه‌ای را در نظر بگیرید. ملکولها مثل توپهای بلیارد کوچک، مدام با یکدیگر و با دیواره جعبه برخورد می‌کنند. هر چه درجه حرارت گاز بیشتر باشد، جنب و جوش ملکولها سریعتر است و میزان و شدت برخورد آنها با دیواره‌های جعبه بیشتر است و فشار برونسوی بیشتری روی دیواره‌ها اعمال می‌کنند. فرض کنید به کمک یک تیغه، نخست همه ملکولها را در سمت چپ جعبه محبوس سازیم. حال اگر تیغه را برداریم، ملکولها در سراسر جعبه پخش می‌شوند و هر دو قسمت آنها اشغال می‌نمایند. چندی بعد، برحسب اتفاق و تصادف، همه آنها ممکن است در طرف راست یا چپ جعبه جمع شوند، اما با احتمال بسیار زیاد، تعداد ملکولها در دو طرف جعبه تقریباً برابر خواهد بود. این وضع، نسبت به وضعیت نخست که همه ملکولها در یکطرف جعبه جمع شده بودند، از نظم کمتری برخوردار است و بی نظیر می‌باشد. پس می‌توان گفت آنتروپی گاز بالا رفته است. به همین ترتیب فرض کنید دو جعبه داشته باشیم، یکی حاوی اکسیژن و دیگری پر از نیتروژن. اگر دو جعبه را بیکدیگر متصل کنیم و دیواره‌ی میانی را برداریم، ملکولهای اکسیژن و نیتروژن در هم مخلوط می‌شوند. چندی بعد، محتملترین حالت عبارت است از مخلوط یکنواختی از ملکولهای اکسیژن و نیتروژن در سراسر دو جعبه. در اینصورت، در مقایسه با وضعیت نخستین نظم کمتری حکمرواست و آنتروپی بیشتر است.

قانون دوم ترمودینامیک در مقایسه با دیگر قوانین علم، مثل گرانش نیوتن، از مرتبت و موقعیت متفاوتی برخوردار است، زیرا این قانون نه همیشه، بلکه در اکثر موارد صدق می‌کند. احتمال آنکه در آزمایش اول، همه ملکولهای گاز در یکطرف جعبه جمع شوند، یک در چند میلیون میلیون است، اما

شاید اتفاق بیفتد. ولی اگر کسی یک حفره سیاه دم دست داشته باشد، بنظر می‌رسد به روشهای ساده‌تری بتواند قانون دوم ترمودینامیک را زیر پا بگذارد: صرفاً باید مقداری ماده با آنتروپی بسیار زیاد، مثل یک قوطی گاز، درون حفره سیاه بیندازد. آنتروپی کل ماده بیرون حفره سیاه کم می‌شود. ممکن است بگوئید که خوب، آنتروپی کل دستگاه که شامل آنتروپی درون حفره سیاه هم هست، کاهش نیافته است. — اما از آنجا که هیچ راهی برای مطالعه درون حفره سیاه نیست، نمی‌توانیم بگوئیم آنتروپی درون حفره چقدر است. چقدر خوب بود که به کمک یکی از ویژگیهای حفره سیاه، ناظران بیرون آن، می‌توانستند آنتروپی اش را تعیین کنند و هرگاه ماده حامل آنتروپی درون حفره سیاه می‌افتاد، این ویژگی افزایش می‌یافت. پس از کشف آنکه سقوط ماده درون حفره سیاه، مساحت افق رویداد آن را افزایش می‌دهد، دانشجوی پژوهشگری در پرینستون، بنام جاکوب بکنشتین، اظهار داشت که مساحت افق رویداد، معیار و وسیله سنجشی برای آنتروپی حفره سیاه است. ماده حامل آنتروپی چون درون حفره سیاه می‌افتد، مساحت افق رویدادش زیاد می‌شود و به این ترتیب مجموع آنتروپی ماده بیرون حفره سیاه و مساحت افق‌های رویداد هرگز کاهش نمی‌یابد.

بنظر می‌رسید که این نظر، از خدشه دار شدن قانون دوم ترمودینامیک در بیشتر موارد جلوگیری کند. اما یک نقص اساسی وجود داشت. اگر حفره سیاه دارای آنتروپی باشد، پس به ناچار باید دارای دما باشد. اما جسمی که درجه حرارت معینی دارد، باید به میزان معینی پرتو گسیل کند. اغلب دیده‌اید که اگر سیخ بخاری را در آتش داغ کنیم، سرخ می‌شود و پرتوهایی گسیل می‌دارد، اما اجسامی که درجه حرارتی پائین‌تر دارند نیز پرتو تشعشع می‌کنند؛ لیکن ما قادر به دیدن آن نیستیم چرا که مقدار تابش نسبتاً کم است. برای آنکه قانون دوم خدشه دار نشود، این تابش ضروری است. بنابراین حفره‌های سیاه باید پرتوهایی گسیل بکنند. اما بنابر تعریف خودشان، حفره‌های سیاه نباید هیچ چیزی گسیل کنند. ازینرو بنظر می‌رسید که نمی‌توان مساحت افق

رویداد را، آنتروپی حفره سیاه انگاشت. در سال ۱۹۷۲ همراه با براندون کارتر و یک همکار آمریکایی بنام جیم باردین مقاله‌ای نوشتم و در آن خاطر نشان ساختم که اگر چه مشابهت‌های زیادی بین آنتروپی و مساحت افق رویداد یافت می‌شود، اما این اشکال ظاهراً اساسی هم وجود دارد. اقرار می‌کنم که انگیزه من در نوشتن آن مقاله، تا حدی عصبانیت از دست بکنشتین بود، زیرا احساس می‌کردم که از کشف من در مورد افزایش مساحت افق رویداد، سوء استفاده کرده است. بهرحال، سرانجام کار معلوم شد که اساساً حق با بکنشتین بود، هر چند به طریقی که بیگمان انتظارش را نداشت.

در سپتامبر ۱۹۷۳، بهنگام دیداری از مسکو، با دوتن از متخصصان برجسته شوروی، بنامهای یاکوف زلدوویچ والکساندر استاروینسکی در مورد حفره‌های سیاه به گفتگو نشستیم. آنها مرا متقاعد کردند که طبق اصل عدم قطعیت مکانیک کوانتوم، حفره‌های چرخان باید ذراتی تولید و گسیل کنند. دلایل آنها را در زمینه‌های فیزیکی پذیرفتم، اما راه ریاضی آنها را برای محاسبه گسیل ذرات نپسندیدم. بنابراین تصمیم گرفتم راه ریاضی بهتری بیابم و در پایان نوامبر ۱۹۷۳ در یک سمینار غیررسمی به تشریح آن پرداختم. در آن هنگام هنوز محاسبات لازم برای تعیین میزان دقیق تابش را انجام نداده بودم. انتظار داشتم که همان میزان تابشی را که زلدوویچ و استاروینسکی از حفره‌های سیاه چرخان پیش بینی کرده بودند، بدست آورم. اما وقتی محاسبات را انجام دادم، با کمال تعجب، و آزرده‌گی، دریافتم که حتی حفره‌های سیاه ناچرخان باید با نرخ ثابتی، ذراتی تولید و گسیل کنند. در آغاز پنداشتم که این گسیل نشانگر نادرستی یکی از تقریبهای محاسباتم است. بیهوش آن داشتم که مبادا بکنشتین از این نتیجه بوئی ببرد و آنرا بعنوان دلیلی دیگر بر له نظرش در مورد آنتروپی حفره‌های سیاه — که من هنوز از آن خوشم نمی‌آمد — اقامه نماید. اما هر چه بیشتر در این باره اندیشیدم، متوجه شدم که تقریب مزبور واقعاً درست است. اما با مشاهده آنکه طیف ذرات گسیل شده، دقیقاً با طیفی که از یک جسم داغ گسیل می‌شود، برابر است و نیز با دیدن آنکه حفره

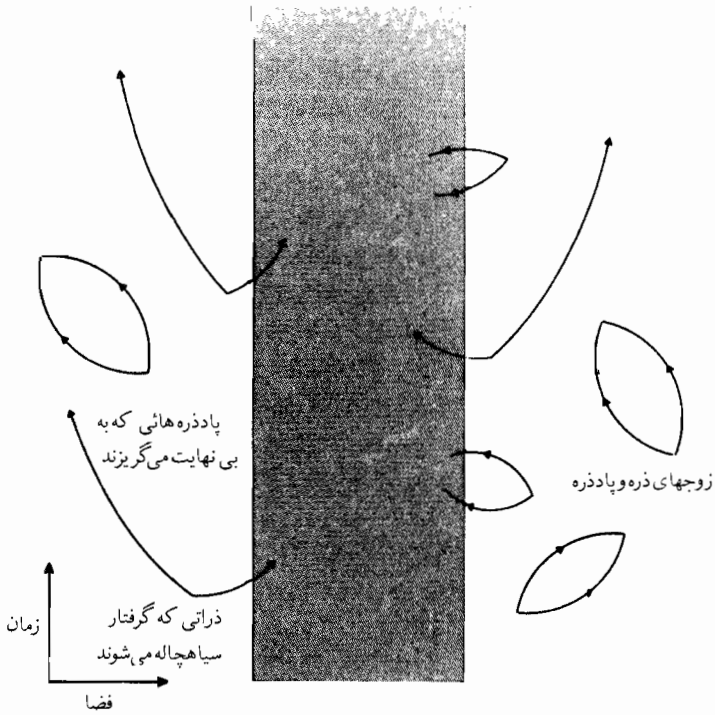
سیاه برای پرهیز از سرپیچی از قانون دوم، به گسیل ذرات به میزانی درست، مشغول است، متقاعد شدم که گسیل ذرات، امری واقعی می‌باشد. از آن پس، کسان دیگری، بگونه‌های متفاوت محاسبات بالا را تکرار کرده‌اند. همه آنها تأیید کرده‌اند که حفره سیاه باید ذرات و پرتوهایی را گسیل کند، چنانکه گویی جسمی داغ است با درجه حرارتی که تنها به جرم حفره سیاه بستگی دارد: هر چه جرم بیشتر باشد، دما پائین تر است.

پس چگونه ممکن است حفره سیاه که قرار است هیچ چیز از حصار افق رویدادش نتواند بگریزد، ذراتی گسیل کند؟ نظریه کوانتوم می‌گوید که ذرات از درون حفره سیاه خارج نمی‌شوند، بلکه از فضای «تهی» خارج افق رویداد سرچشمه می‌گیرند! این حقیقت را به شیوه زیر می‌توان فهمید: آنچه را که ما «تهی» می‌نامیم نمی‌تواند بطور کامل تهی باشد زیرا در غیر اینصورت، همه میدانها نظیر میدانهای گرانشی و الکترومغناطیسی، در آن باید دقیقاً صفر باشند. اما مقدار یک میدان و نرخ تغییر آن نسبت به زمان، همانند وضعیت و سرعت یک ذره‌اند: بنابر اصل عدم قطعیت، هر چه یکی از این کمیت‌ها را بدقت بیشتری بدانیم، کمیت دیگر را با دقت کمتری می‌توانیم تعیین کنیم. بنابراین در فضای تهی، میدان را نمی‌توان دقیقاً برابر صفر پنداشت، چرا که هم بر مقدار دقیق آن آگاهییم (صفر) و هم نرخ تغییرش را بطور دقیق می‌دانیم (صفر). در حالیکه در مقدار میدان، باید عدم قطعیت کمینه، یافت و خیزهای کوانتومی، معین وجود داشته باشد. این تغییرات و افت و خیزها را می‌توان ناشی از زوج‌هایی از ذرات نور یا گرانش دانست که گاه با یکدیگر ظاهر می‌شوند، از هم جدا می‌گردند و باز نزد هم باز می‌گردند و یکدیگر را نابود می‌کنند. اینها ذرات مجازی هستند، مثل ذراتی که نیروی گرانشی خورشید را حمل می‌کنند: برخلاف ذرات واقعی، نمی‌توان آنان را با یک آشکارساز ذره مستقیماً نشان داد، اما تأثیرات غیر مستقیم شان، مثل تغییرات اندک در انرژی مدارهای الکترون اتم‌ها، قابل اندازه‌گیری است و بادقت بالائی با پیش بینی‌های نظریه مطابقت دارد. اصل عدم قطعیت همچنین پیش بینی

می‌کند که زوج‌های مجازی مشابهی از ذرات مادی مثل الکترون و کوارک نیز وجود خواهند داشت. اما در این صورت، یکی از دو ذره تشکیل دهنده زوج، ذره و دیگری پادذره می‌باشد (پادذرات نور و گرانش همان ذرات هستند).

از آنجا که انرژی از هیچ بوجود نمی‌آید، یکی از اعضای زوج ذره/پادذره، انرژی مثبت دارا خواهد بود و دیگری انرژی منفی خواهد داشت. آن که انرژی منفی دارد محکوم به زندگی کوتاهی در قالب یک ذره مجازی است چرا که در شرایط عادی، انرژی ذرات حقیقی همواره مثبت است. بنابراین ناچار است یار و همراه خویش را پیدا کند و خود را در او فنا سازد. اما یک ذره حقیقی وقتی نزدیک یک جسم دارای جرم زیاد است، در مقایسه با زمانی که از آن دور است، انرژی کمتری دارد، زیرا جابجا کردن ذره بدوردستها، در مقابل جاذبه گرانشی جسم، نیازمند صرف انرژی است. بطور عادی، انرژی ذره هنوز مثبت است، اما میدان گرانشی درون حفره سیاه چنان نیرومند است که حتی یک ذره حقیقی هم آنجا می‌تواند انرژی منفی داشته باشد. بنابراین، چنانچه پای حفره سیاه در میان باشد، ممکن است ذره‌ای مجازی با انرژی منفی درون آن بیفتد و تبدیل به ذره‌ای حقیقی یا پادذره شود. در اینصورت دیگر لازم نیست با یار و همراه خود نابود شود. همراه جدا مانده او نیز ممکن است درون حفره سیاه بیفتد، یا، با داشتن انرژی مثبت، می‌تواند بصورت یک ذره حقیقی یا پادذره از مجاورت حفره سیاه بگریزد (شکل ۴-۷). برای ناظر دوردست، این پدیده بصورت گسیل ذرات از حفره سیاه نمودار خواهد شد. جرم حفره سیاه رابطه مستقیمی دارد با فاصله‌ای که ذره دارای انرژی منفی پیش از تبدیل شدن به ذره‌ای حقیقی، باید پیماید. هر چه حفره سیاه کوچکتر باشد، فاصله کوتاهتر است و بنابراین نوع گسیل ذرات و درجه حرارت ظاهری حفره سیاه بیشتر می‌شود.

انرژی مثبت تابش برونوسماوی است با جریان ذرات دارای انرژی منفی بدرون حفره سیاه. بنابر معادله انشتین $E = mc^2$ بیانگر انرژی



شکل ۷.۴:

است، m جرم و c سرعت نور می‌باشد)، انرژی متناسب با جرم است. بنابراین جریان انرژی منفی بدون حفره سیاه، جرم آن را کاهش می‌دهد. همچنانکه حفره سیاه، جرم خود را از دست می‌دهد، مساحت افق رویدادش کوچکتر می‌شود، اما این کاهش آنتروپی حفره سیاه، از آنتروپی پرتوهای گسیل شده کمتر است و ازینرو قانون دوم هرگز نقض نمی‌شود.

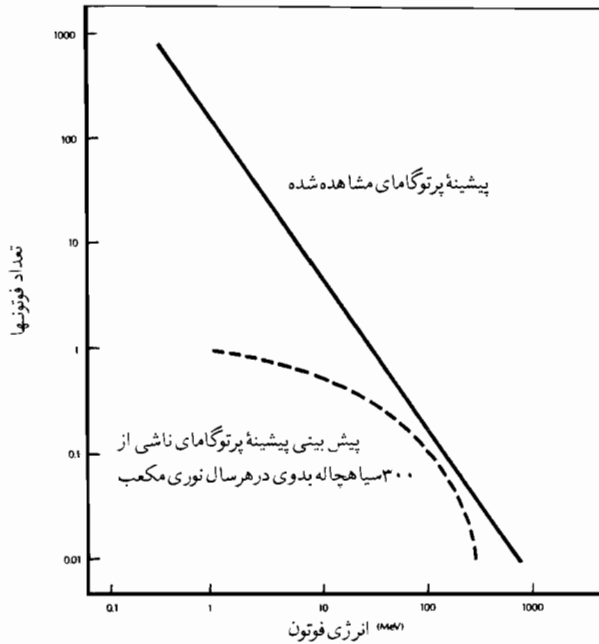
ازین گذشته، هرچه جرم حفره سیاه کمتر باشد، درجه حرارتش بالاتر است. پس همچنانکه جرم حفره سیاه کاهش می‌یابد، درجه حرارت و نرخ تابش آن افزایش می‌یابد و در نتیجه با سرعت بیشتری جرم خود را از دست

می‌دهد. درست معلوم نیست وقتیکه سرانجام جرم حفره سیاه بسیار کم می‌شود، چه اتفاقی می‌افتد، اما خردپذیرترین حدس آنست که حفره سیاه، با یک انفجار فرجامین که منجر به تابشی عظیم می‌شود، و با انفجار میلیونها بمب هیدروژنی معادل است، ناپدید می‌گردد.

درجه حرارت حفره سیاهی که جرمش چند برابر جرم خورشید است، برابر است با یک ده ملیونیم درجه بالاتر از صفر مطلق. این از درجه حرارت تابش میکروموج که جهان را انباشته است (تقریباً $2/7$ درجه بالاتر از صفر مطلق) بسیار کمتر می‌باشد، بنابراین، این حفره‌های سیاه، حتی بیش از آنچه جذب می‌کنند، گسیل می‌نمایند. اگر مقدر است که جهان برای همیشه گسترش یابد، درجه حرارت تابش میکروموج، عاقبت از درجه حرارت این حفره‌های سیاه نیز کمتر می‌شود، و در این هنگام است که چنین حفره‌های سیاهی شروع به کاهش جرم می‌نمایند. اما حتی در آن هنگام نیز، درجه حرارتشان چنان کم است که در حدود یک ملیون ملیون ملیون ملیون (یک جلوی شصت و شش صفر) سال طول می‌کشد تا بکلی تبخیر گردند. این مدت بسی بیشتر از عمر جهان است که تقریباً ده یا بیست هزار ملیون سال می‌باشد (۱ یا ۲ جلوی ده صفر). بدیگر سخن، همانگونه که در فصل ۶ گفتیم، ممکن است حفره‌های سیاه بدوی با جرم بسیار کمتری وجود داشته باشند که از فروپاشی ناهمگونیهای مراحل اولیه جهان، ایجاد شده باشند. چنین حفره‌های سیاهی، درجه حرارتی بسیار بالاتر دارند و نرخ گسیل پرتو در آنان بس بیشتر است. یک حفره سیاه بدوی که جرم اولیه اش یکهزار ملیون تن است، طول عمر تقریبی اش برابر عمر جهان می‌باشد. حفره‌های سیاه بدوی که جرم اولیه شان ازین هم کمتر است، تاکنون یکسره تبخیر شده‌اند، اما آنها که جرمشان اندکی ازین بیشتر است، هنوز در حال گسیل پرتوهایی بصورت اشعه X و اشعه گاما می‌باشند. این اشعه‌های X و گاما همچون موج نورند، اما طول موج بسیار کوتاهتری دارند. چنین حفره‌هایی چندان شایسته لقب «سیاه» نیستند: آنها

از شدت گرما سفیدند و بمیزان تقریباً ده هزار مگاوات انرژی گسیل می‌کنند. اگر می‌توانستیم انرژی این حفره‌های سیاه را مهار کنیم، ده نیروگاه بزرگ با آن بکار می‌افتاد. اما این کاری است نسبتاً مشکل: جرم این اجسام که باندازه جرم یک کوه است، فضایی کمتر از یک میلیون ملیونیم اینچ را که تا اندازه هسته اتم است، اشغال می‌کند! اگر یکی از این حفره‌های سیاه را روی سطح زمین قرار دهیم، بناگزی برطرف مرکز زمین براه خواهد افتاد و هیچ وسیله‌ای برای متوقف ساختن آن وجود ندارد. سپس در دل زمین بنوسان خواهد پرداخت تا آنکه عاقبت بحال سکون درآید. پس برای استفاده از انرژی آنها، تنها جای مناسب، مدار زمین است— و تنها راه برای آنکه این حفره‌های سیاه را در مدار زمین قرار دهیم آنست که جسمی بزرگ را در مقابلش بگذاریم و آنرا بسوی خود بکشانیم، همانطور که با گرفتن مقداری یونجه جلوی یک خر می‌توانیم آنرا بدنبال خود حرکت دهیم. این کار، دست کم تا آینده نزدیک، چندان عملی به نظر نمی‌رسد.

خوب، حالا که قادر نیستیم انرژی این حفره‌های سیاه بدوی را مهار کنیم، چگونه می‌توانیم آنها را مشاهده کنیم؟ باید در جستجوی اشعه گامایی باشیم که حفره‌های سیاه بدوی در بخش اعظم زندگی خود گسیل می‌کنند. از آنجا که حفره‌های سیاه در فاصله‌ای دور از ما واقعند، تابش بیشتر آنها بسیار ضعیف می‌باشد، با اینحال مجموع این پرتوها آشکار پذیر است. چنین پیشینه‌ای از پرتوهای گاما قابل مشاهده است: شکل ۵-۷ نشانگر چگونگی تفاوت شدت پرتوهای مشاهده شده در بسامدهای مختلف می‌باشد. اما این پیشینه ممکن است توسط فرآیندهایی بجز حفره‌های سیاه بدوی ایجاد شده باشد و احتمالاً این حدسی نادرست نیست. در شکل ۵-۷ خط نقطه چین، بیانگر چگونگی تغییرات شدت پرتوهای گامای گسیل شده بوسیله حفره‌های سیاه بدوی نسبت به بسامد آنهاست، به شرط آنکه بطور میانگین در هر سال نوری مکعب، ۳۰۰ حفره سیاه بدوی موجود باشد. ممکن است بگوئید پس رصدهای پیشینه اشعه گاما، گواهی مثبت برای وجود حفره‌های سیاه بدوی



شکل ۷.۵:

فراهم نمی‌کند. با این وجود، نشانگر آن است که در عالم هستی، در هر سال نوری مکعب بطور میانگین بیش از ۳۰۰ حفره سیاه بدوی نمی‌تواند وجود داشته باشد. یعنی حداکثر یک میلیونیم ماده موجود در جهان از حفره های سیاه بدوی تشکیل شده است.

حالا که این اجسام چنین نایاب هستند، بعید بنظر می‌رسد که یکی از آنها آنقدر بما نزدیک باشد که بتوانیم بعنوان یک منبع اشعه گامای جداگانه مشاهده اش کنیم. اما از آنجا که گرانش، حفره های سیاه بدوی را به سوی هر نقطه حاوی ماده می‌کشاند، پس در درون و دور و بر کهکشانها، بیش از دیگر جاها می‌توان سراغشان را گرفت. با آنکه پیشینه اشعه گاما می‌گوید که

بطور میانگین در هر سال نوری مکعب بیش از ۳۰۰ حفره سیاه بدوی وجود ندارد، حرفی درباره تعداد حفره‌های سیاه بدوی ای که در کهکشان خود ما یافت می‌شود، نمی‌زند. چنانچه این میانگین مثلاً یک ملیون بار بیشتر بود، نزدیکترین حفره سیاه به ما احتمالاً در حدود هزار ملیون کیلومتری ما قرار داشت، یعنی به اندازه پلوتو، دورترین سیاره شناخته شده، از ما فاصله داشت. ازین فاصله، هنوز آشکارسازی تابش پیوسته یک حفره سیاه، حتی اگر ده هزار مگاوات هم باشد، بسیار دشوار است. برای مشاهده یک حفره سیاه بدوی باید چندین کوانتوم اشعه گاما را ظرف مدت قابل قبولی، مثل یک هفته از جهت واحدی، آشکار ساخت. در غیر اینصورت، پرتوهای دریافتی ممکن است صرفاً بخشی از پیشینه باشند. اما اصل کوانتوم پلانک می‌گوید که هر کوانتوم پرتو گاما انرژی زیادی دارد زیرا بسامد آن بسیار بالاست، بنابراین برای تابش حتی ده هزار مگاوات هم، کوانتومهای زیادی لازم نیست. و برای رصد کردن این چند کوانتوم که از فاصله ای معادل فاصله پلوتو تا زمین گسیل شده باشند، آشکار ساز پرتو گامایی لازم است که از هر آشکار ساز دیگری که تاکنون ساخته شده بزرگ تر است. از این گذشته این آشکار ساز باید در فضا نصب شود چرا که پرتوهای گاما از جو زمین عبور نمی‌کنند.

البته اگر قرار باشد که حفره سیاهی در فاصله ای برابر فاصله پلوتو از زمین، به پایان عمر خود برسد و منفجر گردد، تشعشع فرجامین آن را بسادگی می‌توان آشکار ساخت. اما اگر حفره سیاه ظرف مدت ده یا بیست هزار ملیون سال گذشته در حال تابش بوده باشد، احتمال آنکه بجای طی چند ملیون سال گذشته یا آینده، ظرف چند سال آتی پایان راه برسد، واقعاً ناچیز است! پس برای آنکه احتمال دیدن انفجار مزبور پیش از ته کشیدن بودجه تحقیقاتی، به حد معقولی برسد، باید راهی برای آشکارسازی کلیه انفجارهای واقع در مسافتی بطول یک سال نوری پیدا کرد. برای رصد کردن چند کوانتوم پرتو گامای ناشی از انفجار، هنوز هم به آشکار ساز اشعه گامای بزرگی نیاز داریم. اما در اینصورت، دیگر لازم نیست همه کوانتومها از جهت واحدی

دریافت شوند: کافی است که همه آنها را ظرف فاصله زمانی کوتاهی مشاهده کنیم تا بطور خردپذیری مطمئن شویم آنها از انفجار واحدی سرچشمه گرفته اند.

از جوزمین به عنوان آشکارسازی که ممکن است قادر به تشخیص حفره سیاه بدوی باشد، می‌توان سود جست. (بهرحال، بعید است بتوانیم آشکارساز بزرگتری بسازیم!) یک کوانتوم اشعه گامای پرنترژی، چون به اتمهای آتمسفر برخورد نماید، زوجهایی از الکترون و پوزیترون (پاد الکترون) بوجود خواهد آورد. اینها در برخورد با دیگر اتمها، به نوبه خود، زوجهای بیشتری از الکترون و پوزیترون تولید خواهند نمود، بنابراین یک دوش الکتریکی بوجود خواهد آمد و موجب نوعی نور بنام تابش چرنکوف^۱ می‌گردد. در نتیجه با جستجوی درخشش نور در آسمان شبانگاهی می‌توان انفجارهای اشعه گاما را آشکار ساخت. البته، پدیده‌های دیگری نیز وجود دارند که موجب درخشش نور در آسمان می‌شوند مثل برق، بازتاب نور خورشید بوسیله ماهواره‌ها و اجسامی که دور زمین در گردشند. تمیز انفجار پرتوهای گاما از پدیده‌های دیگر بوسیله درخشش‌های همزمان در دو یا چند محل نسبتاً دور از یکدیگر، امکانپذیر است. دو دانشمند از دابلین بنامهای نیل پرترو و ویکز با استفاده از تلسکوپ در آریزونا، دست به پژوهش مشابهی زدند. آندو چند درخشش در آسمان یافتند. لیکن نتوانستند قاطعانه هیچ یک را به انفجارهای اشعه گاما از حفره‌های سیاه بدوی، نسبت دهند.

حتی اگر پاسخ جستجوی حفره‌های سیاه بدوی، منفی باشد، و ظاهراً هم جواب منفی است، بازهم اطلاعات مهمی پیرامون مراحل ابتدائی جهان بما خواهد داد. اگر دوران یاد شده، پر آشوب و ناهمگون یا فشار ماده کم باشد، انتظار داریم شمار حفره‌های سیاه بدوی بسیار بیشتر از حد مقرر بوسیله مشاهدات ما از پیشینه پرتو گاما باشد. فقدان تعداد حفره سیاه بدوی قابل

مشاهده تنها زمانی قابل توجیه است که جهان نخستین بس هموار و یکنواخت بوده باشد.

اندیشه تابش حفره‌های سیاه، نخستین نمونه پیش‌بینی بود که بر هر دو نظریه سترگ این قرن، یعنی نسبیت عام و مکانیک کوانتوم، استوار بود و در ابتدا مخالفت بسیاری را موجب گردید چرا که نظرگاه رایج را متزلزل می‌ساخت: «حفره سیاه چگونه می‌تواند چیزی گسیل کند؟» هنگامیکه نخستین بار نتیجه محاسبات خود را در کنفرانسی در آزمایشگاه راترفورد-اپلتون نزدیک آکسفورد اعلام کردم، با دیر باوری همگانی مواجه شدم. در پایان صحبت‌م، رئیس جلسه، جان ج. تیلر از کالج کینگز لندن، آنرا باوه خواند و مقاله‌ای هم در این زمینه نگاشت. اما بالاخره بیشتر افراد از جمله جان تیلر به این نتیجه رسیدند که اگر اندیشه‌های دیگر ما در باب نسبیت عام و مکانیک کوانتوم درست باشد، حفره‌های سیاه باید همچون اجسامی داغ تابش نمایند. بنابراین اگر چه هنوز موفق به یافتن حفره سیاه بدوی‌ای نشده‌ایم، تقریباً همگی برآنیم که در صورت موفقیت، باید در حال تابش اشعه گاما و اشعه X بسیار باشد.

بنظر می‌رسد تابش حفره‌های سیاه، گویای این حقیقت است که فروپاشی گرانشی آنقدرها هم که فکرمی‌کردیم، فرجامین و برگشت‌ناپذیر نیست. اگر فضاانوردی درون یک حفره سیاه بیفتد جرم حفره زیاد می‌شود، اما سرانجام انرژی معادل جرم اضافی، بصورت تابش به جهان بازپس داده می‌شود. بنابراین به یک معنی، فضاانورد باز در «چرخه» وجود قرار خواهد گرفت. اما این یکجور فنا‌ناپذیری حقیر است چرا که هر گونه تصور شخصی از زمان برای کسی که درون حفره سیاه تکه تکه شده، به پایان می‌رسد! حتی انواع ذراتی که حفره سیاه سرانجام گسیل خواهد کرد بطور کلی با ذرات تشکیل دهنده فضاانورد فرق می‌کند: جرم و انرژی او تنها وجوه هستی‌اش می‌باشند که امکان بقا می‌یابند.

تقریب‌هایی که در محاسبه تابش حفره‌های سیاه بکار گرفتیم، در

مورد حفره سیاهی که جرمش بیش از جزئی از یک گرم است، معتبر می‌باشد. اما در پایان عمر حفره سیاه، وقتی که جرمش بسیار اندک می‌شود، دیگر کارآیی ندارد. به نظر می‌رسد محتمل‌ترین پیامد آنست که حفره سیاه دست کم از ناحیه‌ای از جهان که به ما تعلق دارد، ناپدید می‌شود، و فضا نورد و هر تکنیکی‌ای که درونش نهفته باشد - البته اگر تکنیکی‌ای در کار باشد - با خود می‌برد. این نخستین نشانه از آنست که مکانیک کوانتوم شاید تکنیکی‌های نسبیّت عام را حذف نماید. اما روشهایی که من و دیگران در ۱۹۷۴ بکار بستیم، قادر نبودند به سؤالاتی ازین دست پاسخ دهند که آیا در گرانش کوانتومی هم با تکنیکی‌ها سروکار خواهیم داشت یا نه. ازینرو از سال ۱۹۷۵ به بعد دست به کار ابداع رویکرد نیرومندتری به گرانش کوانتومی شدم که بر اندیشه ریچارد فین مان در مورد مجموع تاریخچه‌ها، بنیاد داشت. در دو فصل آینده آنچه را که این رویکرد در مورد سرچشمه و سرنوشت جهان و موجودات درون آن، مثل فضا نورد خودمان، مطرح می‌نماید، شرح خواهیم داد. خواهیم دید که اگر چه اصل عدم قطعیت محدودیتهایی بر دقت پیش‌بینی‌های ما قرار می‌دهد، اما در عین حال پیش‌بینی ناپذیری بنیادینی را که در تکنیکی فضا-زمان رخ می‌دهد، برطرف می‌سازد.



سرچشمه و سرنوشت جهان

نظریه نسبیت عام انشتین بخودی خود، پیش بینی می‌کرد که فضا-زمان از تکینگی انفجار بزرگ آغاز گردیده است و به تکینگی تخریب بزرگ (Big Crunch) (چنانچه تمامی جهان فرو پاشد)، یا به تکینگی درون یک حفره سیاه (اگر یک ناحیه از فضا-زمان، مثل یک ستاره، دچار فرو پاشی شود) می‌انجامد. هر ماده‌ای که به این سیاهچاله بیفتد در تکینگی متلاشی می‌گردد، و تنها تأثیر گرانشی جرم آن در بیرون حفره باقی می‌ماند. از دیگر سو، هنگامی که تأثیرات کوانتومی را بحساب آوردیم، بنظر می‌رسد که جرم یا انرژی ماده، سرانجام به بقیه جهان باز پس داده خواهد شد و حفره سیاه همراه با هر تکینگی درون آن، تبخیر و سرانجام ناپدید می‌شوند. آیا مکانیک کوانتوم می‌تواند تأثیری چنین دراماتیک بر تکینگی‌های انفجار بزرگ و تخریب بزرگ داشته باشد؟ در مراحل آغازین و پایانی جهان، وقتی که میدانهای گرانشی چنان نیرومندند که تأثیرات

کوانتومی قابل صرف نظر کردن نمی‌باشند، واقعاً چه می‌گذرد؟ آیا در واقع جهان آغاز و پایانی دارد؟ و اگر آری، به چه می‌مانند؟

در طول سالهای هفتاد، بطور عمده به مطالعه حفره‌های سیاه مشغول بودم، اما در ۱۹۸۱ مسائل مربوط به سرچشمه و سرنوشت گیتی باز مرا بخود علاقمند ساخت. قضیه ازین قرار بود که در آن هنگام در کنفرانسی که از سوی یسوعیها در واتیکان برگزار شده بود و به مباحث کیهانشناسی اختصاص داشت، شرکت کردم. کلیسای کاتولیک در مورد گالیله دچار اشتباه بدی شد و با اعلام اینکه خورشید بدور زمین می‌چرخد، کوشید یک قانون علمی وضع کند. اکنون، قرن‌ها پس از آن ماجرا، کلیسای کاتولیک بر آن شده بود که شماری از کارشناسان را دعوت کند تا آنرا در جریان امور کیهانشناسی قرار دهند. در پایان کنفرانس، پاپ برای شرکت کنندگان به سخنرانی پرداخت. او بما گفت که مطالعه پیدایش هستی پس از انفجار بزرگ کاری است نیکو، اما ما نباید به کنکاش در خود انفجار بزرگ پردازیم زیرا آن لحظه آفرینش و در نتیجه کار پروردگار است. جالب بود که پاپ موضوع سخنرانی‌ای که اندکی قبل در آن کنفرانس ایراد کرده بودم، نمی‌دانست. امکان متناهی بودن فضا-زمان و در عین حال بیکرانگی آن، که به معنای فقدان آغاز و لحظه آفرینش می‌باشد. البته هیچ دوست ندارم به سرنوشت گالیله دچار شوم. احساس می‌کنم به گالیله بسیار شباهت دارم، و این احساس تا حدی بخاطر آنست که درست ۳۰۰ سال پس از مرگش بدنیا آمدم! برای آنکه بتوانم اندیشه‌های خود و دیگران را پیرامون چگونگی تأثیر مکانیک کوانتوم بر سرچشمه و سرنوشت هستی توضیح دهم، لازم است ابتدا، تاریخچه هستی‌میتنی بر «مدل انفجار بزرگ داغ» را که مورد پذیرش همگانی است، بازگو نمایم. در اینجا فرض بر آنست که جهان از انفجار بزرگ تاکنون بوسیله یک مدل فریدمان توضیح داده می‌شود. درچنین مدلهایی، با گسترش جهان، همهٔ مواد یا تابش‌های درون آن، سردتر می‌شوند. (وقتی اندازه جهان دو برابر می‌شود، درجه حرارتش نصف می‌گردد.) از آنجا

که درجه حرارت صرفاً بیانگر انرژی — یا سرعت — میانگین ذرات است، سرد شدن جهان تأثیری عمده بر ماده درونش دارد. در انرژی های بسیار بالا، ذرات چنان تند حرکت می کنند که قادرند از هر کششی به سوی یکدیگر که از نیروهای هسته ای یا الکترومغناطیسی ناشی شده باشد، بگریزند، اما چون سرد می شوند، می توان انتظار داشت که ذراتی که یکدیگر را جذب می کنند، روی هم انباشته شوند. ازین گذشته، انواع ذرات موجود در جهان نیز به درجه حرارت بستگی دارند. در درجه حرارت های بسیار بالا ذرات چنان پر انرژیند که در هر برخورد، زوج های متفاوت بسیاری متشکل از ذره/ پاد ذره تولید می گردند — و اگر چه برخی ازین ذرات در برخورد با پاد ذره ها نابود می شوند، سرعت تولید آنها بیشتر از نابودیشان است. اما در ماه های پائین تر، ذرات انرژی کمتری دارند، زوج های ذره/ پاد ذره با سرعت کمتری تولید می شوند و نابودی تندتر از خلق و ایجاد انجام می گیرد.

در خود انفجار بزرگ، اندازه جهان صفر انگاشته می شود و بنابراین درجه حرارت آن بی نهایت زیاد است. اما جهان چون به گسترش آغاز کرد، درجه حرارت تابش کاهش یافت. یک ثانیه پس از انفجار بزرگ، درجه حرارت باید به حدود ده هزار میلیون درجه سقوط کرده باشد، یعنی تقریباً یک هزار برابر حرارت مرکز خورشید، اما در انفجار بمب هیدروژنی به چنین درجه حرارتی می توان دست یافت. در این هنگام، جهان بطور عمده، ذراتی چون فوتون، الکترون و نوترینو (ذره ای بسیار سبک که تنها نیروی ضعیف و گرانش بر آن کارگرند) و پاد ذره های آنها بعلاوه مقداری پروتون و نوترون در برداشت. در همان حال که جهان همچنان گسترش و دما پیوسته کاهش می یافت، آهنگ تولید زوج های الکترون/ پاد الکترون بر اثر برخورد ذرات با یکدیگر، از آهنگ نابودی آنها، کمتر شد. بنابراین بیشتر الکترون ها و پاد الکترون ها یکدیگر را نابود می کردند و فوتون های بیشتری تولید می نمودند، و

تنها تعدادی الکترون باقی می‌ماند. اما نوترینوها و پاد نوترینوها یکدیگر را نابود نمی‌کردند، زیرا کنش متقابل آنها با یکدیگر و با دیگر ذرات بسیار ضعیف است. بنابراین، امروز هم این ذرات هنوز یافت می‌شوند. اگر می‌توانستیم آنها را مشاهده کنیم، آزمون خوبی از این مدل مراحل داغ نخستین جهان ترتیب می‌دادیم. از بخت بد، انرژی آنها آنقدر کم است که مشاهده مستقیم آنان امکان‌پذیر نیست. اما اگر نوترینوها فاقد جرم نیستند و جرم اندکی دارند، همانطور که یک آزمایش تأیید نشده روسی در سال ۱۹۸۱، نشان داد، بطور غیر مستقیم می‌توان آنها را آشکار ساخت: آنها نوعی «ماده تاریک» اند، و همانطور که پیشتر گفتیم، دارای جاذبه گرانشی کافی برای بازداشتن جهان از گسترش و وادار کردن آن به فروپاشی دوباره، هستند.

تقریباً یکصد ثانیه پس از انفجار بزرگ، درجه حرارت به یکهزار میلیون درجه، دمای درون داغترین ستاره، سقوط می‌کند. در این درجه حرارت پروتون‌ها و نوترون‌ها دیگر انرژی کافی برای گریز از کشش نیروی هسته‌ای قوی را ندارند، و شروع به پیوستن به یکدیگر و تولید هسته‌های اتم دوتریوم^۲ (هیدروژن سنگین) می‌کنند، که یک پروتون و یک نوترون دارد. هسته‌های دوتریوم، سپس با پروتون‌ها و نوترون‌های بیشتری می‌آمیزند و هسته‌های هلیوم را بوجود می‌آورند، که داری دو پروتون و دو نوترون است، و نیز برخی عناصر سنگین‌تر مثل لیتیوم و یریلیوم را تولید می‌نمایند. می‌توان محاسبه کرد که در مدل انفجار بزرگ داغ، در حدود یک چهارم پروتون‌ها و نوترون‌ها تبدیل به هسته هلیوم شدند و مقدار کمی هم هیدروژن سنگین و دیگر عناصر بوجود آمد. نوترون‌های باقیمانده به پروتون تبدیل شدند که همان هسته اتم‌های هیدروژن معمولی است.

این تصویر از آغازین دوره داغ جهان، نخستین بار در سال ۱۹۴۸ توسط جرج گاموف مطرح شد. او به‌مراه یکی از دانشجویانش بنام رالف آلفر،

در این زمینه جزوه‌ای نگاشتند. گاموف آدم شوخ طبعی بود—او دانشمند هسته‌ای هانس بت را متقاعد کرد که اسمش را دریای مقاله اضافه کند تا اسم نویسندگان بصورت زیر درآید: «آلفر، بت، گاموف»، مثل سه حرف اول الفبای یونانی، آلفا، بتا، گاما که بویژه برای مقاله‌ای درباره آغاز جهان مناسب بود! در این مقاله آنان پیش‌بینی کردند که تابش (به شکل فوتون) ناشی از نخستین مراحل داغ جهان، هنوز هم باید در اطراف ما باشد، لیکن دمایش به تنها چند درجه بالای صفر مطلق (273°C) کاهش یافته است. آنچه پنزیاس و ویلسون در سال ۱۹۶۵ یافتند، همین تابش بود. هنگامیکه آلفر، بت و گاموف مقاله‌شان را می‌نگاشتند، کسی درباره کنش‌های متقابل هسته‌ای پروتونها و نوترونها چیز زیادی نمی‌دانست. بنابراین، پیش‌بینی‌هایی که در مورد نسبت‌های عناصر مختلف در آغاز جهان بعمل می‌آمد، نسبتاً نادقیق بود، اما در پرتوآگاهی عمیقتر، این محاسبات باز انجام گرفته‌اند و امروز بخوبی با مشاهدات ما تطابق دارند. ازین گذشته، به هر شیوه‌ای بجز از روش بالا، توجیه وجود اینهمه هلیوم در جهان بس دشوار است. ازینرو تقریباً مطمئنیم که دست کم تا حدود یک ثانیه پس از انفجار بزرگ، تصویری درست از جهان در دست داریم.

ظرف مدت تنها چند ساعت پس از انفجار بزرگ، تولید هلیوم و دیگر عناصر متوقف شد. و پس از آن، برای حدود یک میلیون سال، جهان بدون رویداد قابل‌ذکری، صرفاً گسترش یافت. سرانجام، وقتی درجه حرارت به چند هزار درجه کاهش یافت و الکترونها و هسته‌ها دیگر انرژی لازم برای غلبه بر جاذبه الکترومغناطیسی میان خود را نداشتند، شروع به درآمیختن و تشکیل اتمها کردند. جهان بعنوان یک مجموعه در حال انبساط و سرد شدن بود، اما در نواحی‌ای که کمی از حد میانگین، چگالتر بود، بخاطر جاذبه گرانشی اضافه، گسترش، کندتر انجام می‌پذیرفت. این روند منجر به توقف گسترش بعضی مناطق و آغاز فروپاشی دوباره‌شان شد. در حین فروپاشی، کشش گرانشی ماده بیرون این مناطق، می‌توانسته است موجب چرخش

جزئی آنان شده باشد. همچنانکه ناحیه فروپاشیده کوچکتر می‌شد، سریعتر می‌چرخید. مثل یخبازان که هنگام چرخیدن روی یخ، دستهایشان را بطرف بدنشان جمع می‌کنند تا سریعتر بچرخند. سرانجام این نواحی بسیار کوچک شدند و چرخش شان چندان تند شد که با جاذبه گرانشی شان برابر گردید و به این ترتیب کهکشانهای چرخان دایره شکل تشکیل شد. مناطق دیگری که دچار چرخش نشدند، بصورت اشیاء بیضی شکلی درآمدند و کهکشانهای بیضوی نام گرفتند. در اینها، کل منطقه از فروپاشی باز می‌ایستد چرا که بخش‌های جداگانه‌ای از آن با استواری گرد مرکز می‌چرخد، اما کهکشان در مجموع چرخان نیست.

با گذشت زمان، گاز هیدروژن و هلیوم کهکشانهای، به ابرهای کوچکتری تقسیم شد که زیر فشار گرانشی خودشان، فروپاشیدند. بر اثر این انقباض و برخورد اتمهای درونشان با یکدیگر، حرارت گاز افزایش یافت و سرانجام چنان داغ شد که واکنشهای گداخت هسته‌ای در آنها بوجود آمد. بنابراین هیدروژن به هلیوم بیشتری تبدیل شد، و گرمای ایجاد شده بر فشار افزود و از انقباض بیشتر ابرها جلوگیری کرد. این ابرها برای مدت درازی می‌توانند بصورت ستارگانی مثل خورشید ما، حالتی پایدار داشته باشند، هیدروژن را به هلیوم تبدیل کنند و انرژی حاصل را بصورت نور و گرما در گیتی بتابانند. ستارگان با جرم بیشتر باید داغتر باشند تا بر جاذبه گرانشی نیرومندترشان غلبه کنند و به این دلیل واکنش‌های گداخت هسته‌ای در آنها بسیار سریعتر انجام می‌شود و ظرف دوره کوتاه یکصد میلیون سال سوخت هیدروژنی خود را به پایان می‌رسانند. آنگاه اندکی منقبض می‌گردند، و چون باز هم گرمتر می‌شوند، هلیوم را به عناصر سنگین تری چون کربن یا اکسیژن تبدیل می‌کنند. اما، این فعل و انفعال انرژی چندانی آزاد نمی‌کند، بنابراین همانطور که در فصل مربوط به حفره‌های سیاه گفتیم، ستاره دچار بحران می‌شود. آنچه پس از این رخ می‌دهد، کاملاً روشن نیست، اما احتمالاً مناطق مرکزی ستاره، همانند ستاره نوترونی یا حفره سیاه، فروپاشیده و بسیار متراکم

می‌شود. نواحی بیرونی، گاه ممکن است با انفجاری مهیب که سوپرنووا^۳ نام دارد، متلاشی شود و همهٔ دیگر ستارگان کهکشان خود را تحت الشعاع قرار دهد. برخی از عناصر سنگینتر که تقریباً در پایان عمر ستاره تولید شده‌اند، به میان گازهای کهکشان پرتاب گردیده و بخشی از مواد خام نسل بعدی ستارگان را فراهم می‌آورند. خورشید خودمان، حدود ۲ درصد از این عناصر سنگین تر را در بر دارد چرا که خود ستاره‌ای از نسل دوم یا سوم است و حدود پنج هزار میلیون سال قبل از ابری از گازهای چرخان که حاوی خرده‌هایی از سوپرنوهای پیشین بود، بوجود آمد. بخش اعظم گازهای آن ابر، خورشید را تشکیل دادند و یا پراکنده شدند، اما مقدار کمی از عناصر سنگینتر گرد هم جمع شدند و اجسامی را که اینک در مدار خورشید قرار دارند، بوجود آوردند، یعنی سیاراتی همچون زمین.

زمین در آغاز بسیار داغ و فاقد جو بود. در طول زمان سرد شد و از گازهای متصاعد از صخره‌ها، جو بوجود آمد. این آتمسفر نخستین، چیزی که به درد زندگی ما بخورد، نبود و بجای اکسیژن، از گازهای سمی بسیاری مثل سولفید هیدروژن (گازی که از تخم مرغهای گندیده برمی‌خیزد) آکنده بود. اما اشکال دیگری از زندگی ابتدائی وجود دارند که تحت چنین شرائطی می‌توانند شکوفا گردند. دانشمندان فکر می‌کنند که بنا بر تصادف، ترکیبی از اتمها، سازه‌های بزرگی را در اقیانوس‌ها بوجود آوردند بنام ماکروملکول. این ماکروملکولها قادر بودند، دیگر اتمهای موجود در اقیانوس را گرد هم آورده، سازه‌های مشابهی تشکیل دهند. به این ترتیب آنها موفق به باز تولید و تکثیر خودشان شده بودند. در برخی موارد خطاهایی در بازتولید صورت می‌گرفت. بیشتر این خطاها منجر به ناتوانی ماکروملکول جدید از بازتولید خود و سرانجام نابودی آن می‌شد. اما، تعدادی از این خطاها به تولید ماکروملکولهای جدیدی می‌انجامید که در بازتولید خود حتی بسیار بهتر از گذشته بودند. بنا بر این نسبت

به دیگران از برتری برخوردار بودند و به جایگزینی ماکروملکولهای اصلی گرایش داشتند. به این ترتیب، فرآیند تکامل آغاز گردید و به ایجاد سازواره‌های بیش از پیش پیچیده و مولد مثل انجامید. نخستین اشکال بدوی حیات، مواد گوناگونی از جمله سولفید هیدروژن مصرف می‌کردند و اکسیژن آزاد می‌ساختند. به این ترتیب، جو زمین رفته رفته به ترکیب امروزی خود تبدیل یافت و به ایجاد اشکال عالیتری از حیات، مثل اهیها، خزندگان، پستانداران و بالاخره نژاد بشر، انجامید.

این تصویر از جهانی که در آغاز داغ بود و سپس در حین گسترش، سرد شد، با گواهیهای تجربی که امروز در دست داریم، مطابقت می‌کند، با اینهمه، همچنان به چند سؤال مهم پاسخی نمی‌دهد:

۱- چرا جهان نخستین چنین داغ بود؟

۲- چرا گیتی در مقیاس بزرگ چنین یکنواخت است؟ چرا در هر نقطه فضا و در تمامی جهات یکسان می‌نماید؟ بویژه، چرا به هر سونظر می‌کنیم، درجه حرارت تابش میکروموجهای زمینه، اینقدر به یکدیگر نزدیک است؟ مثل آنکه در یک امتحان، دانش آموزان، همگی پاسخهای یکسانی به سؤالات بدهند. در اینصورت مطمئن خواهید شد که آنها جوابها را با یکدیگر رد و بدل کرده‌اند. با اینحال، در مدل بالا از آغاز انفجار بزرگ تاکنون، نور مجال کافی برای آنکه از این گوشه گیتی به نقطه دور دست دیگری برود، نداشته است، حتی اگر این دو منطقه در آغاز جهان نزدیک یکدیگر بوده باشند. طبق نظریه نسبیت، اگر نور از یک ناحیه نتواند به ناحیه دیگری برسد، هیچ اطلاعات دیگری را یارای رسیدن نیست. پس برای آنکه نواحی مختلف گیتی، در مراحل اولیه تکوین عالم، درجه حرارت یکسانی داشته باشند، هیچ راهی متصور نیست مگر آنکه بنا بدلیل نامعلومی، آنها همگی با درجه حرارت یکسانی پا به عرصه وجود نهاده باشند.

۳- چرا سرعت گسترش گیتی در آغاز اینهمه به سرعت بحرانی

گسترش نزدیک بود و حتی هم اکنون، یعنی پس از ده هزار میلیون سال، همچنان با سرعتی نزدیک به سرعت بحرانی در حال گسترش می‌باشد؟ سرعت بحرانی وجه مشخصه مدلهایی است که باز فرو می‌پاشند از مدلهایی که برای همیشه گسترش می‌یابند. اگر سرعت گسترش، یک ثانیه پس از انفجار بزرگ، تنها یکصد هزار میلیون میلیون کمتر بود، جهان پیش از آنکه به اندازه کنونی اش برسد، باز فرو می‌پاشید.

۴- برغم آنکه گیتی در مقیاس بزرگ یکنواخت و همگن است، اما ناهمگونیهای محلی ای، نظیر ستارگان و کهکشانها در بر دارد. بنظر دانشمندان، اینها ناشی از تفاوت‌های اندک در چگالی نواحی مختلف جهان نخستین می‌باشد. سرچشمه این ناهمسانی در چگالی‌ها چه بوده است؟

نظریه نسبیت عام، بخودی خود، نمی‌تواند این وجه از قضیه را توضیح دهد و یا به این سؤالات پاسخ گوید چرا که چگالی جهان را در تکینگی انفجار بزرگ بی‌نهایت پیش بینی کرده است. در تکینگی، نسبیت عام و دیگر قوانین فیزیکی از کار باز می‌مانند و به گل می‌نشینند: نمی‌توان پیش بینی کرد که از یک تکینگی چه چیز بیرون می‌آید. همانطور که پیش گفتیم، این امر به معنای آنست که می‌توان تکینگی و کلیه رخدادهای پیش از آن را از تئوری کنار گذاشت، چرا که تأثیری بر مشاهدات ما ندارند. فضا-زمان کرانه ای دارد - آغازی در لحظه انفجار بزرگ.

به نظر می‌رسد علم، برای ما پرده از مجموعه ای از قوانین برداشته است که در چهار چوب اصل عدم قطعیت و به شرط آگاهی بر وضعیت گیتی در هر لحظه معین، ما را در جریان چگونگی تکامل گیتی در طول زمان قرار می‌دهند. شاید این قوانین در اصل بوسیله پروردگار وضع شده باشند، اما بنظر می‌رسد از آن پس، اراده خداوند بر آن بوده است که هستی در چهار چوب همان قوانین راه خود بیاماید و از دخالت ذات باری بی‌نیاز باشد. اما وضعیت اولیه و ترکیب نخستین جهان را خداوند چگونه تعیین کرد؟ در آغاز زمان، «شرایط مرزی» چه بودند؟

یک پاسخ ممکن آنست که بشر به فهم و درک علل گزینش آرایش نخستین جهان توسط قادر متعال نمی‌تواند امیدوار باشد. البته بیگمان این امر در احاطه قدرت قادر مطلق می‌باشد، اما اگر اراده خداوند بر آن قرار گرفت که جهان به گونه‌ای اینچنین ادراک ناپذیر آغاز شود، چرا تکامل بعدی جهان را در مسیری قرار داد که قوانین حاکم بر آن برای ما فهم پذیر باشد؟ همه تاریخ علم عبارت بوده است از درک تدریجی این حقیقت که رویدادها به شیوه‌ای دلخواه رخ نمی‌دهند، بلکه بیانگر نظامی نهفته در دل خویشند که می‌توانند ناشی از اراده الهی باشند یا نباشند. طبیعی است که فرض کنیم این نظم نه تنها قوانین، بلکه شرایط مرزی فضا-زمان را که مشخص کننده حالت نخستین جهان است، در بر می‌گیرد. ممکن است مدل‌های بسیار زیادی برای جهان یافت که همگی از قوانین هستی پیروی کنند ولی شرایط اولیه متفاوتی داشته باشند. باید اصلی وجود داشته باشد که براساس آن بتوانیم حالت نخستین، و در واقع یک مدل، را برای نمایش جهان مان، برگزینیم.

یکی از حالت‌های ممکن، شرایط مرزی آشفته نام دارد. در این مدل‌ها، تلویحاً فرض شده است که یا گیتی از نقطه نظر مکانی نامتناهی است یا آنکه بی‌نهایت جهان وجود دارد. تحت شرایط مرزی آشفته، به یک معنا، احتمال آنکه ناحیه خاصی از فضا را در این یا آن ترکیب یا آرایش مفروض پس از انفجار بزرگ بیابیم، یکسان است؛ حالت نخستین جهان به شیوه‌ای کاملاً تصادفی برگزیده شده است. این به معنای آنست که جهان آغازین، احتمالاً بسیار آشفته و ناهمگون بوده است چرا که شمار آرایش‌ها و ترکیب‌های آشفته و پرهرج و مرج برای جهان، بسیار بیشتر از آرایش‌های منظم و یکنواخت است. (اگر شانس گزینش هر یک از آرایش‌ها یکسان است، پس احتمال آنکه جهان آغازی بی‌نظم و آشفته داشته باشد، بیشتر است، صرفاً بخاطر آنکه تعداد آرایش‌های نامنظم بیشتر است.) چگونه چنین شرایط اولیه آشفته و پرهرج و مرجی، به جهان کنونی ما، که در مقیاس بزرگ بسیار یکنواخت و منظم می‌باشد، انجامیده است؟ پاسخ به این سؤال دشوار است. می‌توان انتظار

داشت که نوسانات چگالی در این مدل پراشوب، منجر به تشکیل حفره‌های سیاه بدوی بسیار بیشتری نسبت به سقفی که مشاهدات ما از پیشینه پرتوی گاما تعیین نموده است، شده باشد.

اگر جهان واقعاً از نقطه نظر مکان نامتناهی است و یا اگر بی نهایت جهان وجود دارد، احتمالاً در جاهایی از گیتی، مناطق وسیعی یافت می‌شوند که آغازی یکنواخت و هموار داشته‌اند. این امر کمی شبیه گله مشهور میمونهایی است که بی هدف کلیدهای ماشین تحریر را فشار می‌دهند. بیشتر آنچه می‌نگارند، بی معناست، اما گاه صرفاً از روی تصادف، قطعه‌ای از شکسپیر را تایپ می‌کنند. بطور مشابه، آیا جهان ما تنها بر حسب شانس و تصادف چنین یکنواخت و هموار است؟ در نگاه نخست، این امر سخت نامحتمل می‌نماید، چرا که تعداد مناطق آشفته و پرهرج و مرج، بسی بیشتر از مناطق هموار است. اما، فرض کنید که تنها در مناطق هموار است که کهکشانها و ستارگان شکل می‌گیرند و تنها در این نواحی شرایط برای تکامل سازواره‌های پیچیده‌ای که قادر به تولید مثلند و می‌توانند سؤال کنند که چرا جهان چنین هموار است؟، مساعد می‌باشد. این مصداقی است از آنچه که به اصل بشری معروف است و به شرح زیر می‌توان آنرا تفسیر کرد: «ما جهان را به همین شکلی که هست می‌بینیم بدلیل آنکه ما وجود داریم.»

دو نگارش از اصل بشری وجود دارد: یکی ضعیف و دیگری قوی. اصل بشری ضعیف می‌گوید که در دنیایی که از نظر مکانی و/یا زمانی سترگ یا نامتناهی است، شرایط ضروری برای تکامل حیات هوشمند تنها در مناطق معینی که در مکان و زمان محدودند، برآورده می‌شود. بنابراین موجودات هوشمند نباید ازینکه محل زندگیشان در گیتی، شرایط لازم برای حیاتشان را برآورده می‌کند، در عجب و حیرت باشند. مثل آنکه فرد ثروتمندی در محله اعیان نشینی ساکن است و در اطراف خود فقری مشاهده نمی‌کند.

نمونه‌ای از کاربرد اصل بشری عبارت است از «توضیح» چرایی وقوع انفجار بزرگ در ده هزار میلیون سال قبل — تقریباً همین مدت طول می‌کشد تا

موجودات هوشمند تکامل یابند. همچنانکه پیشتر گفتیم، نسل اولیه ای از ستارگان می‌بایست شکل می‌گرفت. این ستارگان بخشی از هیدروژن و هلیوم اصلی خود را تبدیل به عناصری همچون کربن و اکسیژن نمودند که ما هم از همین عناصر درست شده ایم. این ستارگان سپس بعنوان سوپر نواهایی منفجر شدند و خرده‌ریزه‌های آنان، ستارگان و سیاراتی دیگر تشکیل دادند که از آن جمله است منظومه شمسی ما با پنج هزار میلیون سال عمر. زمین در نخستین یا دومین هزار میلیون سال عمرش، چنان داغ و گداخته بود که بر آن هیچ موجود پیچیده‌ای یارای رشد نداشت. سه هزار میلیون سال باقیمانده صرف فرآیند کند رشد و شکوفائی بیولوژیک گردید که از ساده‌ترین سازواره‌ها شروع شد و به پیدائی موجوداتی فرجامید که قادرند تاریخچه زمان را تا انفجار بزرگ پی گیرند.

افراد اندکی در اعتبار یا سودمندی اصل بشری ضعیف تردید می‌کنند و با آن به ستیزه برمی‌خیزند. اما بعضی‌ها پا را فراتر گذاشته و نگارش قوی این اصل را پیشنهاد می‌کنند. بنا بر این نظریه، یا جهان‌های مختلف بسیاری وجود دارد یا در جهانی واحد، مناطق گوناگونی یافت می‌شود و هر یک آرایش نخستین خاص خود را داشته و، شاید، مجموعه قوانین علمی ویژه خود را داراست. در بیشتر این جهان‌ها، شرایط برای تکامل سازواره‌های پیچیده مساعد نبوده است؛ تنها در تعداد اندکی از آنها، مثل جهان ما، موجودات هوشمند تکامل می‌یابند و می‌پرسند: «چرا جهان به این صورت که می‌بینیم، هست؟» خوب جواب ساده است: اگر غیر از این که هست، می‌بود، دیگر ما وجود نداشتیم!

قوانین علم به صورتی که اینک بر ما معلومند، در برگزیده اعداد بنیادین بسیاری اند، مثل اندازه بارالکتریکی الکترون و نسبت جرم پروتون به الکترون. دست کم هم اینک، نمی‌توانیم مقادیر این کمیت‌ها را از نظریه استنتاج کنیم — بلکه ناگزیریم به کمک مشاهده و تجربه آنان را بدست آوریم. شاید روزی نظریه کامل و یکپارچه‌ای کشف کنیم که همه آنها را پیش بینی

کند، اما همچنین امکان دارد که همه یا بخشی از آنها ازین جهان تا جهان دیگر، یا درون جهان واحد، مقادیر مختلفی داشته باشد. حقیقت قابل توجه آنست که بنظر می‌رسد، مقدار این کمیت‌ها با ظرافت و دقت به گونه‌ای تعیین شده‌اند که تکامل حیات را ممکن سازند. برای مثال اگر بارالکتریکی الکترون تنها اندکی بیشتر یا کمتر بود، ستارگان یا قادر به سوزاندن هیدروژن و تبدیل آن به هلیوم نبودند، یا منفجر نمی‌شدند. البته ممکن است اشکال دیگر زندگی هوشمند وجود داشته باشد که حتی نویسندگان داستانهای علمی تخیلی هم خواب آن را نبینند. موجوداتی که نه به نور ستارگانی نظیر خورشید نیازمندند و نه به عناصر شیمیائی سنگینتر که در ستارگان درست می‌شود و بهنگام انفجار آنها، به فضا پرتاب می‌شود. با اینهمه روشن است که اگر بخواهیم اجازه تکامل به هر شکلی از زندگی هوشمند دهیم، دامنه کمیت‌های یاد شده، نسبتاً محدود است. بیشتر مجموعه‌هایی که شامل مقادیر این کمیت‌ها هستند، به ایجاد جهانهایی منجر می‌شوند، که اگر چه شاید بسیار زیبا باشند، در آنها کسی نیست تا ازینهمه زیبایی غرق در حیرت شود. برای بعضی‌ها این مطلب گواهی است از هدفمندی الهی در آفرینش و گزینش قوانین علم و برای بعضی دیگر شاهدهی است در تأیید اصل بشری قوی.

اصل بشری قوی به عنوان توضیح جهانی که مشاهده می‌کنیم، دارای ایراداتی چند می‌باشد. نخست آنکه وجود همه این جهان‌های مختلف به چه معناست؟ اگر واقعاً همگی از یکدیگر مجزا و برکنارند، آنچه که در جهانی دیگر رخ می‌دهد، پیامد قابل مشاهده‌ای در جهان خودمان ندارد. پس با استفاده از اصل صرفه جوئی، این قسمت را از تئوری حذف می‌کنیم. از سوی دیگر، اگر آنها صرفاً مناطق مختلف جهانی واحدند، قوانین علم بناچار برای همه نواحی باید یکسان باشد، زیرا در غیر اینصورت، نمی‌توان بطور پیوسته از یک منطقه به منطقه دیگر حرکت کرد. پس از حذف این قسمت از تئوری، تنها تفاوت بین مناطق عبارت است از آرایش اولیه آنها و به این ترتیب اصل بشری قوی به اصل بشری ضعیف تحویل می‌شود.

ایراد دیگر اصل قوی بشری آنست که خلاف جریان تمامی تاریخ علم حرکت می‌کند. نقطه آغاز ما کیهانشناسی زمین مرکزی بطلمیوس و نیاکانش بود، سپس به کیهانشناسی خورشیدی مرکزی کوپرنیک و گالیله رسیدیم و سرانجام در تصویر مدرن بشر از جهان، زمین سیاره‌ای است با قدوقواره متوسط که بدور ستاره‌ای متوسط در حال چرخش است و خود ستاره در حومه بیرونی کهکشانی مارپیچی و معمولی قرار دارد که خود تنها یکی از حدود یک میلیارد کهکشان موجود در جهان قابل مشاهده است. با اینهمه، اصل بشری قوی مدعی است که ابر و بادومه و خورشیدوفلک جملگی درکارند، صرفاً محض خاطر گل وجود ما. باور کردن این امر بسیار دشوار است. منظومه شمسی ما بیگمان پیش شرط موجودیت ماست، و می‌توان این خاصیت را به سراسر کهکشان مان که نسل پیشین ستارگان را در دل خود جای داد و موجب پیدایش عناصر سنگینتر گردید، تعمیم داد. اما بنظر می‌رسد نیازی نه بوجود بقیه کهکشانهاست و نه به اینکه گیتی در همه جهات، در مقیاس بزرگ چنین یکنواخت و مشابه باشد.

اصل بشری، دست کم در نگارش ضعیفش، راضی کننده‌تر خواهد بود چنانچه بتوان نشان داد که تعدادی آرایش آغازین متفاوت در گیتی، به ایجاد جهانی نظیر جهان کنونی ما انجامیده است. در اینصورت، جهانی که بنا به تصادف، از شرائط آغازین متفاوتی شروع کرده باشد، باید چند منطقه مناسب برای شکوفائی زندگی هوشمند، در برداشته باشد. از سوی دیگر، اگر حالت نخستین گیتی به ناگزیر در نهایت دقت تنظیم می‌شد تا به پیدایش چیزی همانند جهان کنونی ما بینجامد، بعید بنظر می‌رسد که اصلاً منطقه‌ای مساعد برای ظهور حیات در آن یافت می‌شد. در مدل انفجار بزرگ گرم که بیشتر توصیف کردیم، در جهان آغازین، گرما فرصت و مجال کافی برای عبور از یک منطقه به منطقه‌ای دیگر را نداشته است. این بدان معناست که حرارت سراسر جهان آغازین باید دقیقاً یکسان بوده باشد تا بتوان برابر بودن درجه حرارت زمینه میکرو موج در کلیه جهات را توجیه نمود. سرعت گسترش

آغازین نیز باید بسیار بدقت انتخاب شده باشد تا جهان قادر باشد همچنان با سرعتی نزدیک به سرعت بحرانی — که برای پرهیز از فروپاشی دوباره ضروری است — منبسط شود. یعنی اگر مدل انفجار بزرگ گرم تا لحظه شروع زمان درست باشد، حالت نخستین جهان باید براستی با دقت بسیار تعیین شده باشد. جز آنکه این امر ناشی از خواست کردگاری است که اراده اش بر آفرینش موجوداتی همچون ما تعلق گرفته، یافتن توضیحی دیگر، بس دشوار است.

دانشمندی از موسسه تکنولوژی ماساچوست بنام آلن گوث^۴، در تلاش برای یافتن مدلی از جهان که دربرگیرنده آرایش های آغازین مختلف بسیاری باشد و در تکامل خود به چیزی مثل جهان حاضر بینجامد، اظهار داشت که جهان آغازین ممکن است یک دوره انبساط بسیار سریع را از سرگذرانده باشد. این گسترش «تورمی» بوده است یعنی روزگاری، سرعت انبساط، بجای نرخ کاهش یابنده کنونی، روندی شتابان داشته است. بنابه نظر گوث، شعاع جهان تنها در مدتی بسیار کوتاهتر از یک ثانیه، یک میلیون میلیون میلیون (یک جلوی سی صفر) برابر شد.

گوث بر آن بود که حالت جهان در لحظه آغازین پس از انفجار بزرگ، بس داغ، ولی نسبتاً آشفته بود. این درجه حرارت های بالا به معنای آنست که ذرات جهان با سرعتی زیاد حرکت می کردند و انرژی بالائی داشتند. همانطور که پیشتر گفتیم، در چنین انرژی های بالائی انتظار می رود که نیروهای هسته ای قوی و ضعیف و نیروی الکترومغناطیسی همگی به نیروی واحدی تبدیل شوند. با گسترش جهان، درجه حرارت کاهش می یابد و انرژی ذرات کم می شود. سرانجام آنچه که بنام فاز انتقالی نامیده می شود، سر می رسد و تقارن میان نیروها از بین می رود: نیروی قوی از نیروی ضعیف و نیروی الکترومغناطیسی متمایز می گردد. یک مثال آشنا از فاز انتقالی، همان یخ

4. Alan Guth

بستن آب بهنگام سرماست. آب مایع متقارن می‌باشد، در هر نقطه و در هر جهت یکسان است. اما وقتی کریستالهای یخ شکل می‌گیرند، هر یک وضعیت معینی دارد و روبه سوی خاصی قرار می‌گیرد. اینچنین تقارن آب شکسته می‌شود.

اگر آب را بدقت سرما دهیم، می‌توانیم فرآیند «ابرسرمایش» را روی آن پیاده نمائیم، یعنی درجه حرارت آنرا به زیر نقطه انجماد (۰ درجه سانتیگراد) برسانیم بی آنکه یخ تولید شود. گوشت گفت که جهان ممکن است رفتار مشابهی داشته باشد: شاید درجه حرارت به زیرمقدار بحرانی رسیده باشد، بی آنکه تقارن بین نیروها از بین رفته باشد. اگر این امر اتفاق افتاده باشد، جهان در حالتی ناپایدار به سر می‌برده است و نسبت به مدلی که تقارن نیروها شکسته می‌شود، دارای انرژی بیشتری است. می‌توان نشان داد که این انرژی اضافی ویژه دارای اثری پادگرانشی است: نقش آن درست همانند ثابت کیهانی است که انشتین، بهنگامی که می‌کوشید مدلی ایستا از جهان بسازد، وارد نسبیت عام کرد. از آنجا که گیتی طبق مدل انفجار بزرگ در حال گسترش است، تأثیر دفع کننده این ثابت کیهانی، موجب انبساط جهان با سرعتی فزاینده می‌گردد. حتی در آن مناطقی که بیش از حد میانگین، ذرات مادی دربرداشت، جاذبه گرانشی ماده تحت الشعاع دافعه ثابت کیهانی مؤثر قرار می‌گرفت. ازینرو این مناطق نیز بگونه‌ای تورم آسا و شتاب آلود گسترش می‌یافتند. همچنانکه آنها منبسط می‌شدند و ذرات مادی از یکدیگر فاصله می‌گرفتند، جهان هنوز در حال «ابرسرمایش» بسر می‌برد و ذرات مادی چندانی در آن یافت نمی‌شد. هر نوع ناهمگونی در جهان، صرفاً بخاطر انبساط، برطرف و هموار می‌شد، مثل چین و چروک بادکنکی که در اثر باد کردن، صاف و هموار می‌شود. بنابراین، حالت هموار و یکنواخت کنونی جهان می‌تواند از حالات نایکنواخت آغازین مختلفی تکامل یافته باشد.

در جهانی اینچنین، که یک ثابت کیهانی گسترش آن را شتاب می‌بخشد و اجازه نمی‌دهد جاذبه گرانشی ماده سرعت انبساط را کند نماید،

نور هجالت کافی برای عبور از یک منطقه به منطقه دیگر در روزهای نخستین گیتی داشته است. به این ترتیب برای سؤالی که قبلاً مطرح شد مبنی بر آنکه چرا مناطق مختلف جهان آغازین، خاصیت‌های یکسانی دارند، پاسخی بدست آمد. ازین گذشته، سرعت گسترش جهان بطور خودکار به سرعت بحرانی که توسط چگالی انرژی گیتی تعیین شده، نزدیک شد. این امر بدون نیاز به فرض گزینش بسیار دقیق سرعت گسترش آغازین، توضیح می‌دهد که چرا سرعت انبساط هنوز اینقدر نزدیک به سرعت بحرانی است.

اندیشه تورم، همچنین قادر است توضیح دهد چرا در جهان اینقدر ماده وجود دارد. در ناحیه‌ای از فضا که می‌توانیم مشاهده کنیم حدود ده میلیون میلیون میلیون میلیون میلیون میلیون میلیون میلیون (۱ جلوی هشتاد صفر) ذره یافت می‌شود. اینها از کجا پدیدایشان شده است؟ پاسخ آنست که در نظریه کوانتوم، ذرات می‌توانند بصورت زوجهای ذره/پادذره، از انرژی زاده شوند. اما بلافاصله این سؤال پیش می‌آید که خود انرژی از کجا آمده است؟ در پاسخ باید گفت، انرژی کل گیتی، دقیقاً صفر است. ماده موجود در جهان از انرژی مثبت درست شده است. اما ماده بواسطه گرانش خود را جذب می‌کند. دو تکه ماده که نزدیک یکدیگرند، نسبت به وقتی که از یکدیگر دورند، انرژی کمتری دارند، زیرا ضمن جدا کردن آنها، باید با صرف انرژی بر نیروی گرانش که آندو را به سوی هم می‌کشد، غلبه کرد. بنابراین، به تعبیری، میدان گرانشی، انرژی منفی دارد. در جهانی که تقریباً در فضا یکنواخت است، می‌توان نشان داد که این انرژی منفی گرانشی، انرژی مثبتی را که در قالب ماده وجود دارد، دقیقاً خنثی می‌کند و بنابراین انرژی کل گیتی صفر می‌شود.

خوب، صفر ضربدر دو باز هم صفر است. پس جهان می‌تواند مقدار انرژی مثبت مادی خود را دو برابر کند و انرژی منفی گرانشی اش را نیز دو برابر سازد بی آنکه قانون پایستگی انرژی را نقض نماید. در گسترش عادی جهان، که همراه انبساط، چگالی انرژی مادی گیتی کاهش می‌یابد، این

امر اتفاق نمی افتد. اما در گسترش متورم و شتابنده این امر رخ می دهد چرا که همزمان با انبساط، چگالی انرژی در حالت فوق سرمایش ثابت باقی می ماند: وقتی اندازه گیتی دو برابر می شود، انرژی مادی مثبت و انرژی منفی گرانشی هر دو دو برابر می شوند و انرژی کل صفر باقی می ماند. در فاز تورمی، اندازه جهان بمقدار بسیار زیادی افزایش می یابد. بنابراین انرژی کل موجود برای ساختن ذرات بسیار زیاد می شود. گوشت می گوید «گفته اند شام مجانی به کسی نمی دهند. اما گیتی خود شام مجانی غائی است.»

هم اکنون جهان به گونه ای تورمی در حال گسترش نیست. پس باید سازوکاری وجود داشته باشد که ثابت کیهانی مؤثر بسیار عظیم را حذف کند و نرخ گسترش شتابان را به نرخ کنونی که توسط گرانش کند می شود، تغییر دهد. می توان انتظار داشت که در گسترش تورمی جهان، عاقبت تقارن میان نیروها شکسته شود، همانطور که همواره آب پس از ابر سرمایش، سرانجام یخ می بندد. سپس انرژی اضافی حالت تقارن آزاد می شود و باز جهان را گرم می سازد و درجه حرارت آنرا درست به زیر درجه حرارت بحرانی مخصوص تقارن میان نیروها می رساند. آنگاه گیتی طبق مدل انفجار بزرگ گرم به گسترش و سرد شدن ادامه می دهد، با این تفاوت که اینچنین، توضیحی برای گسترش جهان با سرعت بحرانی و یکسان بودن درجه حرارت مناطق مختلف آن وجود دارد.

در طرح پیشنهادی اصلی گوشت، فرض بر آن بود که فاز انتقالی، مثل پیدایش بلورهای یخ در آب بسیار سرد، بناگاه رخ می دهد. اندیشه او به این صورت بود که «حبابهای» فاز جدید تقارن در هم شکسته، در فاز قدیم شکل می گیرند، مثل حبابهای بخار در میان آب جوشان. حبابها بزرگ شده به یکدیگر می پیوندند تا آنکه سرانجام تمامی گیتی در فاز جدید قرار گیرد. همانطور که من و چند تن دیگر خاطرنشان کردیم، اشکال کار در آنجاست که حتی اگر حبابها با سرعت نور رشد یابند، باز سرعت گسترش جهان چنان زیاد است که مجال کافی برای پیوستن به حبابها نمی دهد و در واقع آنها

از یکدیگر دور می‌شوند. گیتی در حالتی بسیار نایک‌نواخت بسر می‌برد و در برخی از مناطق آن، تقارن میان نیروها همچنان برقرار می‌ماند. این مدل از جهان، با آنچه که مشاهده می‌کنیم مطابقت ندارد.

در اکتبر ۱۹۸۱، برای شرکت در کنفرانسی پیرامون گرانش کوانتومی به مسکو رفتم. پس از کنفرانس در مؤسسه اخترشناسی اشترنبرگ سمیناری داشتم درباره مدل توری و مسائل مربوط به آن. پیش از آن، یک نفر دیگر بجای من متن سخنرانی ام را قرائت می‌کرد، زیرا بیشتر افراد نمی‌توانند صدای مرا بفهمند. اما فرصت کافی برای تدارک سمینار وجود نداشت، بنابراین خود به سخنرانی پرداختم و یکی از دانشجویان فارغ‌التحصیل من، حرفهایم را تکرار می‌نمود. برنامه خوبی از آب درآمد و باعث شد تماس بیشتری با شنوندگان خود داشته باشم. در میان حاضرین، جوان روسی بود از مؤسسه لیدوف در مسکو بنام آندری لینده^۵. او گفت اگر حسابها آنقدر بزرگ باشند که تمامی منطقه ما در یک حساب واحد بگنجد، مشکل حسابهایی که یکدیگر نمی‌پیوندند، برطرف می‌شود. برای آنکه این فرض درست دربیاید، تغییر از تقارن به شکستن تقارن، درون حساب باید بسیار بکندی انجام پذیرفته باشد، اما طبق نظریه‌های بزرگ یکپارچگی این امر کاملاً امکانپذیر است. فکر لیند در مورد شکستن تدریجی تقارن بسیار خوب بود، اما بعداً متوجه شدم که حسابهای او باید از اندازه جهان بزرگتر باشند! در عوض نشان دادم که تقارن باید همه جا و در یک زمان، و نه فقط درون حسابها، شکسته شود. این امر به جهانی یکنواخت، مثل جهانی که مشاهده می‌کنیم می‌انجامد. ازین اندیشه بسیار به هیجان آمدم و آنرا با یکی از دانشجویانم بنام یان موس در میان نهادم. کمی بعد، از یک مجله علمی مقاله لیند را به پیوست یک نامه دریافت داشتم که در آن از من پرسیده بودند نظرات لیند برای انتشار مناسب است یا نه. بعنوان دوست لیند، ازین موضوع کمی ناراحت شدم. در پاسخ نوشتم که

اشکال این نظر آنست که حسابها بزرگتر از جهان از آب درمی آیند اما اندیشه بنیادین آن یعنی شکست تدریجی تقارن بسیار جالب است و توصیه کردم که مقاله بهمان صورت که هست چاپ شود چرا که تصحیح آن توسط لیند بدلیل سانسور دولتی شوروی که در مورد مقاله های علمی نه چندان مهارت دارد و نه خیلی سریع است، چندین ماه طول می کشد. در عوض بهمراه یان موس نوشتار کوتاهی در همان مجله منتشر کردم و در آن ضمن اشاره به اشکال حسابها، راه برون رفت از آنرا نشان دادم.

روز بعد از بازگشت از شوروی، راهی فیلادلفیا شدم تا مدالی را از موسسه فرانکلین دریافت دارم. منشی من جودی فلا ناگزیبر شد برای متقاعد کردن خطوط هوایی بریتانیا از دلربایی خود که بسادگی نمی توان از کنارش گذشت، سود جوید تا بعنوان یک کار تبلیغاتی دو جای خالی در یک هواپیمای کنکوردر برای خودش و من اختصاص دهند. اما در راه فرودگاه بدلیل باران شدید معطل شدم و از هواپیما جا ماندم. با اینحال، بالاخره به فیلادلفیا رفتم و مدالم را دریافت کردم. سپس از من خواستند تا در دانشگاه درکسل فیلادلفیا درباره جهان متورم سخنرانی کنم. من نیز به ایراد همان مطالبی که در مسکو مطرح شد، پرداختم.

چند ماه بعد، ایده ای که به فکر لیند بسیار شبیه بود، بطور مستقل از سوی پل اشتاینهارت^۶ و آندره آس آلبرخت^۷ از دانشگاه پنسیلوانیا مطرح گردید. هم اکنون، آنچه که «مدل تورمی نوین» خوانده می شود، بنام ایندو تن و نیز لیند ثبت شده است و براندیشه شکست تدریجی تقارن بنیان دارد. (مدل متورم قدیمی، همان طرح اولیه گوٹ مبنی بر شکست سریع تقارن همراه با تشکیل حسابهاست.)

مدل تورمی نوین، تلاشی شایسته بود برای توضیح حال و روز کنونی

6. Paul Steinhardt

7. Andreas Albrecht

جهان. اما من و چندین تن دیگر نشان دادیم که این مدل، دست کم در شکل نخستین خود، در درجه حرارت تابش میکروموج زمینه، تغییرات بسیار بیشتری را نسبت به آنچه مشاهدات ما نشان می‌دهد، پیش بینی می‌نماید. کارهای بعدی نیز بر سپری شدن یک فاز انتقالی، از آن نوع که لازم است، در نخستین روزهای جهان، سایه شک و تردیدی اندازد. شخصاً فکر می‌کنم که مدل نوین تورمی، اینک به عنوان یک نظریه علمی مرده است، هر چند عده زیادی هنوز از فرومردن آن چیزی نشنیده‌اند و همچنان مقالاتی می‌نگارند که گویی این مدل زنده می‌ماند. در سال ۱۹۸۳، لیند مدل بهتری بنام مدل تورمی آشفته ارائه کرد. در این مدل خبری از فاز انتقالی و ابرسرمایش نیست. بجای آن میدانی با اسپین صفر وجود دارد که بخاطر تغییرات کوانتومی، در برخی مناطق جهان آغازین، مقادیر بسیار زیادی می‌گیرد. انرژی میدان در آن مناطق، همانند یک ثابت کیهانی رفتار می‌کند یعنی دارای تأثیر گرانشی دفع کننده است و بنابراین باعث گسترش آن مناطق بگونه‌ای تورمی می‌گردد. همزمان با گسترش این مناطق، انرژی میدان در آنها رفته رفته کاهش می‌یابد تا آنکه گسترش تورمی تبدیل به انبساطی همانند مدل انفجار بزرگ داغ می‌شود. یکی از این مناطق، آن چیزی می‌شود که امروز بعنوان جهان قابل مشاهده، در اطراف خود می‌بینیم. این مدل از همه مزایای مدل‌های تورمی قبلی برخوردار است اما وابسته به یک فاز انتقالی مشکوک نیست و علاوه می‌تواند اندازه خردپذیری برای افت و خیزهای درجه حرارت زمینه میکروموج بدست آورد که با مشاهدات ما جوردرمی‌آید.

کار روی مدل‌های تورمی نشان داد که حالت کنونی گیتی می‌تواند از آرایش‌های آغازین بسیار متعددی ناشی شده باشد. این امر از اهمیت زیادی برخوردار است چرا که نشان می‌دهد حالت نخستین منطقه‌ای از جهان که در آن سکونت داریم، لزوماً با دقت و مراقبت زیاد انتخاب نشده است. بنابراین، اگر دلمان بخواهد، می‌توانیم اصل بشری ضعیف را بکار ببریم و حال و روزگار کنونی جهان را توجیه نمائیم. اما معنایش آن نیست که هر آرایش

آغازینی به جهانی که اکنون مشاهده می‌کنیم می‌انجامیده است. می‌توان برای جهان کنونی، حالتی بسیار متفاوت، مثلاً متلاطم و پرهرج و مرج، در نظر گرفت و نشان داد که هر آرایش آغازینی به وضعیت فعلی نمی‌انجامد. با استفاده از قوانین علم، جهان را به گذشته می‌رانیم تا آرایش آنرا در زمانهای نخستین مشخص سازیم. بنا بر قضایای تکینگی نسبیت عام کلاسیک، همچنان تکینگی انفجار بزرگ پابرجاست. حال اگر چنین جهانی را طبق قوانین علم جلو برانید، باز به همان حالت متلاطم و پراشویی که آغاز کرده بودید، خواهید رسید. پس آرایش‌های نخستینی باید وجود داشته باشد که به جهانی نظیر آنچه امروز شاهدیم نمی‌انجامد. بنابراین حتی مدل تورمی نیز به ما نمی‌گوید که چرا آرایش آغازین بگونه‌ای نبود که چیزی بسیار متفاوت با آنچه می‌بینیم، بوجود آورد. آیا برای یافتن توضیح باید به اصل بشری روی آوریم؟ آیا همه این رویدادها، یک خوش‌شانسی محض بوده است؟ از این کار بوی ناامیدی به مشام می‌رسد، گویی همه امیدهای ما برای فهم نظم نهفته در دل هستی، به ناامیدی انجامیده است.

برای پیش‌بینی چگونگی آغاز جهان، به قوانینی نیاز داریم که در ابتدای جهان نیز صدق کنند. اگر نظریه کلاسیک نسبیت عام صادق بود، قضیه‌های تکینگی که من و راجر پنروز ثابت کردیم، نشان می‌دهند که ویژگی ابتدای زمان، چگالی نامتناهی و انحنای بی‌نهایت فضا-زمان است. تمامی قوانین مکشوف علم، در چنین نقطه‌ای بی‌اثر می‌شوند و چون کشتی به گل می‌نشینند. می‌توان فرض کرد که قوانین جدیدی وجود دارند که در تکینگی‌ها صدق می‌کنند، اما تدوین این قوانین در مورد نقاطی چنین بد رفتار، بسیار دشوار است و هیچ نشانه و گواهی از مشاهدات خود که شکل و شمایل احتمالی آنها را برایمان بازگو کند، یافت نمی‌شود. اما قضایای تکینگی واقعاً گویای آنند که میدان گرانشی چنان نیرومند می‌شود که تأثیرات گرانش کوانتومی برجسته می‌شوند: نظریه کلاسیک دیگر توصیف خوبی از گیتی بدست نمی‌دهد. بنابراین برای بحث پیرامون مراحل آغازین گیتی باید از یک

نظریه کوانتومی گرانش سود جست. همانگونه که خواهیم دید، در نظریه کوانتوم، قوانین معمولی علم می‌توانند همه جا صادق کنند، از جمله در ابتدای زمان: لازم نیست قوانین نوینی برای تکینگی‌ها وضع نمود، چرا که در نظریه کوانتوم، نیازی به تکینگی وجود ندارد.

هنوز نظریه کامل و سازگاری که مکانیک کوانتوم و گرانش را بهم درآمیزد، درست نیست. اما تقریباً از برخی از وجوهی که چنین نظریه یکپارچه‌ای باید داشته باشد، کاملاً آگاهیم. یکی از این وجوه عبارت است از آنکه نظریه مزبور باید پیشنهاد فین مان مبنی بر فرموله کردن تئوری کوانتوم برحسب مجموع تاریخچه‌ها را در خود ادغام نماید. در این رویکرد، برخلاف نظریه کلاسیک، یک ذره تنها دارای یک تاریخچه واحد نیست. در عوض، فرض بر آنست که هر مسیر ممکن در فضا-زمان را می‌پیماید، و هر یک از این تاریخچه‌ها با دوعدد نمایش داده می‌شوند، یکی بیانگر اندازه یک موج و دیگری نشانگر موقعیت آن در چرخه است (فاز موج). احتمال آنکه ذره، مثلاً از فلان نقطه خاص بگذرد، با جمع کردن همه امواج متناظر با کلیه تاریخچه‌های ممکن که از آن نقطه عبور می‌کنند، بدست می‌آید. اما وقتی کسی عملاً به جمع بستن این امواج می‌پردازد، با مسائل تکینگی جدی‌ای برخورد می‌کند. تنها راه برون رفت دستورالعمل عجیب زیر است: باید امواجی را جمع کرد که متناظر با تاریخچه‌های ذراتی اند که در زمان «حقیقی» که شما و من تجربه می‌کنیم، واقع نشده‌اند بلکه در آنچه که موسوم به زمان موهومی است رخ می‌دهند. زمان موهومی آدم را یاد داستانهای علمی تخیلی می‌اندازد، اما در واقع یک مفهوم ریاضی است که بخوبی تعریف شده است. اگر هر عدد معمولی (یا «حقیقی») را در خودش ضرب کنیم، حاصل عددی مثبت است. (مثلاً $2 \times 2 = 4$ می‌شود و $2 - 2 = 0$ هم 4 می‌شود.) اما اعداد خاصی هم هستند (اعداد موهومی) که وقتی در خودشان ضرب شوند حاصل منفی است. ($i \times i = -1$ می‌شود و $-i \times -i = -1$ در $i^2 = -1$ می‌شود 4 و -4 قس علیهذا.) برای آنکه از دشواریهای تکینگی در جمع تاریخچه‌های فین مان

پرهیز کنیم، باید از زمان موهومی استفاده نمائیم. یعنی برای مقاصد محاسباتی باید بکمک اعداد موهومی و نه اعداد حقیقی، زمان را اندازه گرفت. این امر تأثیر جالبی بر فضا-زمان می‌گذارد: تمایز میان فضا و زمان یکسره از میان برداشته می‌شود. فضا-زمانی که رویدادهای آن، مقادیر موهومی از محور زمان دارند، به یاد اقلیدس یونان باستان که مطالعه هندسی رویه‌های دوبعدی را بنیان گذاشت، اقلیدسی نامیده می‌شود. آنچه که ما اکنون فضا-زمان اقلیدسی می‌نامیم، بسیار مشابه با ابداعات اقلیدس است جز آنکه بجای دوبعد، چهاربعد دارد. در فضا-زمان اقلیدسی تفاوتی میان جهت زمانی و جهات فضایی وجود ندارد. از سوی دیگر، در فضا-زمان حقیقی، که رویدادهایش با مقادیر حقیقی و معمولی محور زمان مشخص می‌شود، بسادگی می‌توان تفاوت را نشان داد- جهت زمانی در تمام نقاط درون مخروط نوری قرار دارد، و جهات فضایی در خارج آن واقعند. در هر صورت، تا آنجا که به کوانتوم مکانیک روزمره مربوط می‌شود، سود جستن از زمان موهومی و فضا-زمان اقلیدسی را، می‌توان صرفاً تدبیری (یا حقه‌ای) ریاضی برای محاسبه پاسخهایی درباره فضا-زمان حقیقی انگاشت.

یکی دیگر از وجوهی که فکر می‌کنیم در دل هر نظریه‌ی غائی جای دارد، اندیشه انشتین مبنی بر نمایش میدان گرانشی توسط فضا-زمان خمیده است: ذرات می‌کوشند تا راهی را در پیش گیرند که نزدیکترین مسیر به خط مستقیم در یک فضای خمیده است، اما از آنجا که فضا-زمان صاف و مسطح نیست، مسیرشان، گویی بواسطه یک میدان گرانشی، خمیده بنظر می‌رسد. حال اگر جمع تاریخچه‌های فین مان را بردیدگاه انشتین از گرانش وفق دهیم، بجای سرگذشت یک ذره، فضا-زمان خمیده کاملی بدست می‌آید که بیانگر سرگذشت تمامی گیتی است. برای اجتناب از دشواریهای تکنیکی که بهنگام جمع تاریخچه‌ها پیش می‌آید، این فضا-زمانهای منحنی را باید اقلیدسی در نظر گرفت، یعنی زمان موهومی است و از جهات فضایی تمیز داده نمی‌شود. برای محاسبه احتمال یافتن فضا-زمان حقیقی ای که

دارای خاصیت معینی باشد، مثلاً فضا- زمانی که در همه نقطه و در کلیه جهات، یکسان بنظر برسد، امواج متناظر با تاریخچه‌هایی را که دارای آن خاصیت اند، بر یکدیگر می‌افزاییم.

در نظریه کلاسیک نسبت عام، فضا- زمانهای خمیده ممکن بسیاری یافت می‌شوند و هر یک با حالت آغازین متفاوتی از جهان متناظر است. اگر حالت آغازین جهانمان رامی‌دانستیم، بر تمامی تاریخ آن آگاه می‌شدیم. بهمین ترتیب، در نظریه گرانش کوانتومی، حالات کوانتومی ممکن بسیاری برای جهان وجود دارد، باز، اگر از چگونگی رفتار فضا- زمانهای خمیده اقلیدسی در جمع تاریخچه‌ها در روزگاران آغازین، آگاهی داشتیم، حالت کوانتومی جهان بر ما معلوم بود.

در نظریه کلاسیک گرانشی، که مبتنی بر فضا- زمان حقیقی است، جهان تنها به دو طریق ممکن می‌تواند رفتار کند: یا ازلی است و یا با یک تکینگی در زمانی معین در اعماق گذشته، شروع می‌شود. ولی در نظریه کوانتومی گرانش، امکان سومی پدیدار می‌گردد. از آنجا که از فضا- زمان‌های اقلیدسی استفاده می‌کنیم که جهت زمانیشان از همان جایگاه جهت‌های فضایی برخوردار است، فضا- زمان می‌تواند از نقطه نظر وسعت، متناهی باشد اما هیچ تکینگی‌ای که مرز و لبه‌ای بوجود آورد، نداشته باشد. در اینحال، فضا- زمان به سطح زمین می‌ماند بجز آنکه دوبعد دیگر هم دارد. سطح زمین از نظر وسعت متناهی است اما کرانه و لبه‌ای ندارد: اگر بادبان بکشید و راهی دریا شوید، وقتی به افق شامگاهی می‌رسید، نه به پائین پرت می‌شوید و نه با یک تکینگی برخورد می‌کنید. (خودم دور دنیا گشته‌ام و ازین موضوع مطمئنم!)

اگر قلمرو فضا- زمان اقلیدسی به اعماق گذشته‌ها و زمان موهومی نامتناهی گسترش یابد، یا آنکه در لحظه‌ای از زمان موهومی با یک تکینگی آغاز گردد، همان مشکل نظریه کلاسیک یعنی مشخص کردن حالت آغازین گیتی، پیشاروی ما قرار می‌گیرد: خداوند از چگونگی شروع جهان آگاه

است، اما ما نمی‌توانیم هیچ دلیل خاصی ارائه دهیم که چرا گیتی به این گونه و نه به گونه‌ای دیگر آغاز شد. از سوی دیگر، نظریه کوانتومی گرانش، امکان دیگری را گشوده است که بر اساس آن، فضا - زمان فاقد کرانه است و بنابراین نیازی به مشخص نمودن رفتار مرزی گیتی نیست. نه تکینگی ای در کار است که قوانین علم را خنثی سازد و نه لبه‌ای برای فضا - زمان در نظر گرفته می‌شود که ناگزیر به قانون نوینی جهت تعیین شرایط مرزی فضا - زمان، متوسل شویم. به تعبیری: «شرط مرزی جهان عبارت است از آنکه مرزی ندارد.» جهان یکسره در خود می‌گنجد و متأثر از چیزی خارج از خود نیست. نه آفریده شده و نه از بین می‌رود و صرفاً وجود دارد.^۸

نخستین بار در همان کنفرانسی که در واتیکان برگزار شده بود، این فکر را مطرح ساختم که شاید زمان و مکان با یکدیگر سطحی را به وجود آورده‌اند که از نقطه نظر اندازه متناهی است اما فاقد مرز و لبه است. اما مقاله من قدری ریاضی بود و دلالت‌های آن در زمینه نقش خداوند در آفرینش جهان در آن هنگام مورد توجه قرار نگرفت (برای من هم وضع از این قرار بود). به هنگام برگزاری کنفرانس واتیکان، نمی‌دانستم برای پیش‌بینی درباره جهان چگونه از اندیشه بیکرانگی استفاده کنم. اما تابستان بعد را در دانشگاه سانتا باربارای کالیفرنیا گذراندم. در آنجا به همراه یک دوست و همکار به نام جیم هارتل به یافتن شرایطی که پرداختم جهان در صورت بیکرانگی فضا - زمان، باید برآورده سازد. چون به کمبریج بازگشتم، این کار را همراه دو تن از دانشجویان پژوهشگرم، جولین لاترل و جان اتان هالیول، دنبال کردم.

میل دارم تأکید کنم که این اندیشه که زمان و فضا باید متناهی و بیکرانه

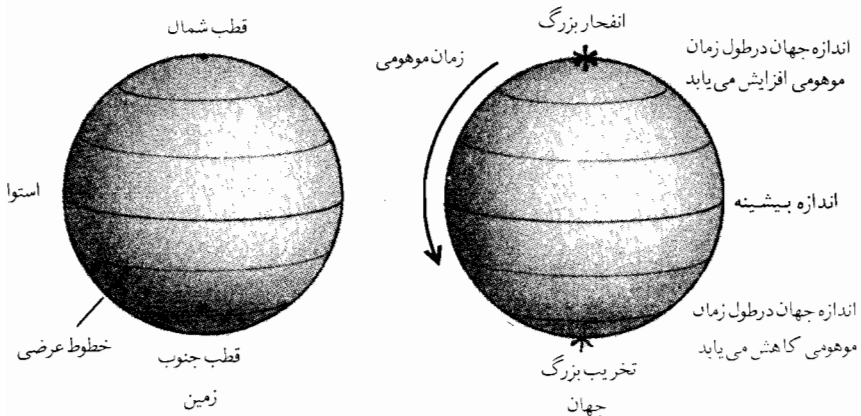
۸- از زمان انتشار کتاب در اروپا و آمریکا، مباحثی از این دست مورد نقد و پاسخگویی واقع شده است که یک نمونه از آن ترجمه شده و در پایان کتاب به چاپ رسیده است.

باشند، صرفاً یک پیشنهاد است: این فکر را از هیچ اصل دیگری نمی‌توان استنتاج کرد. همانند هر نظریه علمی دیگر، می‌توان آن را به دلیل زیباشناسی یا متافیزیکی مطرح ساخت، اما آزمون واقعی این فکر آن است که پیش‌بینی‌هایش با مشاهده سازگار است یا نه. به هر حال، به دو دلیل این امر در مورد گرانث کوانتومی دشوار می‌باشد. نخست، همانطور که در فصل بعد خواهیم دید، هنوز مطمئن نیستیم دقیقاً کدام نظریه با موفقیت نسبت عام را با مکانیک کوانتوم پیوند می‌دهد، با این همه درباره شکلی که این تئوری باید داشته باشد، مطالب زیادی می‌دانیم. دوم آنکه، هر مدلی که سراسر جهان را به تفصیل توصیف کند، از نظر ریاضی بس پیچیده است و محاسبه پیش‌بینی‌های دقیق برای ما دشوار است. بنابراین باید از فرض‌ها و تقریب‌هایی که منجر به ساده‌سازی مسئله شود، استفاده کرد. و حتی آنگاه نیز پیش‌بینی کردن، کاری است کارستان.

در جمع تاریخها، هر تاریخی نه تنها فضا - زمان، بلکه هر آنچه در فضا - زمان هست، را توصیف می‌کند؛ از جمله همه سازواره‌های پیچیده مثل انسانها که قادرند ناظر تاریخ جهان باشند. این امر می‌تواند به عنوان توجیه دیگری به نفع اصل بشری قلمداد گردد، زیرا اگر همه تاریخها امکان‌پذیرند، پس مادامی که ما در یکی از آنان وجود داریم، می‌توانیم با استفاده از اصل بشری توضیح دهیم چرا گیتی به همین صورت است که می‌بینیم. اینکه برای دیگر تاریخهایی که در آنها وجود نداریم، دقیقاً چه معنایی می‌توان یافت، روشن نیست. اما اگر می‌توانستیم نشان دهیم که با استفاده از جمع تاریخها، جهان ما نه فقط یکی از جهان‌های ممکن، بلکه یکی از محتملترین آنهاست، آنگاه این دیدگاه از نظریه کوانتومی گرانث، بسیار رضایت‌بخش‌تر بود. بدین منظور، باید برای همه فضا - زمان‌های اقلیدسی ممکن که فاقد کرانه‌اند، جمع تاریخها را انجام داد.

بر اساس پیشنهاد و طرح بیکرانگی، در می‌یابیم که شانس اینکه جهان، بیشتر تاریخهای ممکن را دنبال کرده باشد قابل صرف‌نظر کردن است، اما

خانواده ویژه‌ای از تاریخها هستند که احتمال وقوعشان بسیار بیش از دیگران می‌باشد. این دسته از تاریخها را می‌توان همچون سطح زمین تصویر کرد. در این تصویر فاصله از قطب شمال نشانگر زمان مجازی است و اندازه دایره‌ای که فاصله نقاطش از قطب شمال ثابت است، نمایش دهنده اندازه فضایی جهان می‌باشد. جهان، در قطب شمال چونان نقطه‌ای واحد آغاز می‌گردد. چون به سوی جنوب حرکت می‌کنیم، دایره‌های عرضی متساوی الفاصله از قطب شمال، متناظر با جهانی که در طول زمان موهومی گسترش می‌یابد، بزرگتر می‌شوند (شکل ۸-۱). در خط استوا اندازه جهان بیشینه است و با گذشت زمان موهومی، منقبض می‌گردد و در قطب جنوب به اندازه یک نقطه می‌شود. هر چند اندازه گیتی در قطبهای شمال و جنوب به صفر می‌رسد، این نقاط نمایشگر تکینگی نیستند، همان طور که قطبهای شمال و جنوب کره زمین، تکینه نیستند و قوانین علم در این نقاط صادق است همان گونه که در قطبهای کره زمین نیز صادق می‌باشد.



شکل ۸.۱

اما تاریخ جهان در زمان حقیقی، چهره‌ای بسیار متفاوت دارد. در حدود ده یا بیست هزار میلیون سال قبل، اندازه جهان کمینه و برابر با شعاع بیشینه تاریخ در زمان موهومی بود. پس از مدتی در زمان حقیقی، جهان مثل مدل تورمی آشفته لیند، گسترش یافت (اما دیگر لازم نیست فرض کنیم که جهان در وضعیتی آن چنان که شاید و باید آفریده شد). گسترش گیتی ادامه خواهد یافت تا آنجا که سخت پهناور گردد و سرانجام دوباره فروخواهد پاشید و تبدیل به چیزی می‌شود که در زمان حقیقی، مثل یک تکینگی به نظر می‌رسد. بنابراین، به تعبیری، حتی اگر از سیاهچاله‌ها هم دوری جویم، باز همگی محکوم به فنا هستیم. تنها در صورتی که جهان را در چهارچوب زمان موهومی به تصویر بکشیم، تکینگی‌ای در کار نخواهد بود.

اگر گیتی به راستی دارای چنین حالت کوانتومی باشد، در تاریخ جهان در زمان موهومی، هیچ تکینگی‌ای وجود ندارد. از این رو شاید فکر کنید که کارهای اخیر من، یکسره دستاوردهای پیشینم پیرامون تکینگی‌ها را بر باد داده است. اما همان گونه که در بالا نشان داده شد، اهمیت واقعی قضایای تکینگی آن بود که نشان داد که میدان گرانشی چنان نیرومند باید بشود که تأثیرات کوانتومی گرانش غیر قابل نظر کردن می‌گردد. این امر به نوبه خود به پیدایش این اندیشه انجامید که در زمان موهومی جهان می‌تواند متناهی و فاقد کرانه یا تکینگی باشد. اما وقتی به زمان حقیقی که در آن زندگی می‌کنیم باز می‌گردیم، به نظر می‌رسد تکینگی‌ها همچنان پا برجایند. فضا نورد بیچاره‌ای که درون سیاهچاله بیفتد، همچنان سرنوشت ناگواری خواهد داشت؛ او تنها در صورتی که در زمان موهومی زندگی می‌کرد، با هیچ تکینگی‌ای روبرو نمی‌شد.

این امر شاید ما را به فکر آن بیندازد که زمان به اصطلاح موهومی در واقع، زمان حقیقی است، و آنچه که زمان حقیقی می‌نامیم، صرفاً ساخته و پرداخته تخیلاتمان می‌باشد. در زمان حقیقی، تکینگی‌هایی که شکل دهنده کرانه فضا –

زمانند و در آنها قوانین علم کارایی خود را از دست می‌دهند، آغاز و انجام گیتی را تشکیل می‌دهند. اما در زمان موهومی، تکنیکی و کرانه‌ای وجود ندارد. پس شاید آنچه زمان موهومی می‌نامیم، به راستی بنیادی تر باشد و آنچه حقیقی می‌خوانیم، تنها انگاره‌ای است ساخته و پرداخته ذهن ما برای آنکه در توصیف تصویری که از جهان داریم، یاریمان کند. اما طبق رویکردی که شرح آن در فصل یک آمد، نظریه علمی صرفاً یک مدل ریاضی است که به منظور توصیف مشاهدات خویش می‌سازیم: این نظریه تنها در ذهن ما وجود دارد. پس پرسیدن این سؤال بی‌معنی است: کدام یک حقیقی است: زمان «حقیقی» یا زمان «موهومی»؟ مهم آن است که کدام یک توصیف سودمندتری ارائه می‌کند.

همچنین با استفاده از جمع تاریخها به همراه طرح بیکرانگی، می‌توان نسبت به یافتن آن خواصی از جهان که احتمال وقوع همزمانشان می‌رود، اقدام نمود. برای مثال، می‌توان احتمال آن را که جهان به هنگامی که چگالیش معادل مقدار کنونی است، با سرعتی تقریباً یکسان در همه جهات مختلف گسترش یابد، محاسبه کرد. در مدل‌های ساده‌ای که تاکنون مورد آزمایش قرار گرفته‌اند، معلوم شده است احتمال این امر زیاد است؛ یعنی شرط پیشنهادی بیکرانگی به این پیش‌بینی می‌انجامد که احتمال یکسان بودن تقریبی سرعت کنونی گسترش جهان در کلیه جهات فوق‌العاده زیاد است. این پیش‌بینی بامشاهدات ما از تابش میکروموج زمینه که تقریباً حاکی از شدتی دقیقاً یکسان در همه جهات است، سازگار می‌باشد. اگر در برخی جهات، سرعت گسترش بیش از جهت‌های دیگر بود، شدت تابش در آن جهات توسط یک انتقال به سرخ اضافی، کاهش می‌یافت.

هم اکنون پیش‌بینی‌های دیگر شرط بیکرانگی در دست تهیه و تدوین است. مسئله‌ای که به ویژه جلب نظر می‌کند، میزان انحرافات از چگالی یکنواخت جهان آغازین است که در درجه اول به پیدایش کهکشانها و سپس به ایجاد ستارگان و بالاخره ما انسانها انجامید. بر اساس اصل عدم قطعیت، جهان نخستین

نمی‌توانسته است یکسره یکنواخت بوده باشد، زیرا ناگزیر از داشتن برخی عدم قطعیت‌ها یا نوساناتی در وضعیت و سرعت ذرات بوده است. با استفاده از شرط بیکرانگی، پی‌می‌بریم که جهان در واقع باید با کمترین نایکنواختی مجاز از سوی اصل عدم قطعیت، شروع شده باشد. آنگاه همچون مدل تورمی، یک دوران گسترش سریع را سپری کرده است. در طول این مدت، بر دامنه نایکنواختی‌های اولیه افزوده شد، تا آنکه سرانجام چنان بزرگ شدند که توانستند سرمنشأ سازه‌هایی که در اطراف خود مشاهده می‌کنیم باشند. در جهان گسترش یابنده‌ای که چگالی ماده، اینجا و آنجا اندک تفاوتی با یکدیگر داشت، گرانش موجب کاهش سرعت گسترش مناطق چگالتر و انقباض آنها گردید. این امر به تشکیل کهکشانها، ستارگان و عاقبت موجودات حقیری همچون ما انجامید. بنابراین شرط بیکرانگی جهان دست در دست اصل عدم قطعیت مکانیک کوانتوم، می‌تواند همه سازه‌های پیچیده‌ای را که مشاهده می‌کنیم توضیح دهند.

این اندیشه که فضا و زمان سطح بسته بی‌کرانه‌ای را تشکیل می‌دهد، دلالت‌های ضمنی ژرفی پیرامون نقش خداوند در امور عالم در بر دارد. موفقیت نظریه‌های علمی در توضیح رویدادها موجب شد که بیشتر مردم باور کنند که خداوند گردش جهان را مطابق مجموعه‌ای از قوانین اراده کرده است، و برای شکستن و نقض این قوانین دخالتی در امور آن نمی‌کند. اما قوانین درباره آغاز جهان چیزی به ما نمی‌گویند - هنوز این خداوندگار است که ساعت جهان را کوک می‌کند و چگونگی آغاز آن را برمی‌گزیند. مادامی که جهان آغازی داشته باشد، می‌توان برای آن آفریدگاری فرض کرد. اما اگر جهان واقعاً یکسره خودگنجا و بدون کرانه و لبه‌ای باشد، آنگاه نه آغازی خواهد داشت و نه پایانی: جهان صرفاً هست. آنگاه جایگاه آفریدگار چه خواهد بود؟^۹

۹- از زمان انتشار کتاب در اروپا و آمریکا، مباحثی از این دست مورد نقد و پاسخگویی واقع شده است که یک نمونه از آن ترجمه شده و در پایان کتاب به چاپ رسیده است.



پیکان زمان

در فصلهای پیشین دیدیم که دیدگاه ما از سرشت زمان در طول سالیان دستخوش تغییر بوده است. تا آغاز قرن حاضر، مردمان به زمان مطلق باور داشتند. یعنی می‌پنداشتند که به شیوه‌ای یگانه و واحد به هر رخدادی می‌توان عددی بنام «زمان» نظیر نمود، و همه ساعت‌های دقیق نیز، فاصله زمانی واحدی برای دو رخداد نشان می‌دهند. اما کشف ثابت بودن سرعت نور برای همه ناظران صرف نظر از چگونگی حرکتشان، به نظریه نسبیت انجامید — و برطبق آن می‌بایست فکر زمان مطلق واحد را به کنار گذاشت. در عوض هر ناظری معیار زمانی خود را داراست که توسط ساعتی که با خود حمل می‌کند تعیین می‌شود؛ ساعت‌های ناظران مختلف لزوماً با یکدیگر همخوانی ندارند. اینچنین، زمان به مفهومی شخصیت‌تر تبدیل شد که به ناظری که آنرا اندازه می‌گرفت، بستگی داشت.

اگر بخواهیم گرانش را با مکانیک کوانتومی وحدت بخشیم، باید

مفهوم زمان «موهومی» را معرفی کنیم. زمان موهومی قابل تمیز از جهات فضایی نمی‌باشد. اگر کسی به سوی شمال براه افتد، می‌تواند برگردد و روبه جنوب روان شود؛ همینطور اگر در زمان موهومی می‌توان بجلو رفت، پس باید بتوان در درازنای زمان به عقب بازگشت. این به معنای آنست که تفاوت مهمی میان جهات جلو و عقب در زمان موهومی نیست. از سوی دیگر، با نگاهی به زمان «حقیقی»، تفاوتی بس مهم بین جهت‌های پیش و پس وجود دارد که همه بر آن آگاهیم. این تفاوت میان آینده و گذشته از چیست؟ چرا ما گذشته و نه آینده را بخاطر می‌آوریم؟

قوانین علم تمایزی میان آینده و گذشته قائل نیستند. به بیان دقیقتر، همانطور که پیشتر گفتیم، تحت ترکیب عملیاتی (یا تقارنهایی) که به P, C ، و T معروفند (C یعنی تعویض ذرات با پادذرات، P یعنی گرفتن تصویر اشیاء در آینه، در نتیجه چپ و راست با هم عوض می‌شوند، و T یعنی معکوس کردن جهت همه ذرات: در واقع پس راندن حرکات) قوانین علم دستخوش تغییر و تحول نمی‌شوند. قوانین علمی که بر رفتار ماده در کلیه حالات عادی حاکمند، تحت ترکیب دو عمل P و C به تنهایی، تغییر نمی‌کنند. به دیگر سخن، زندگی برای ساکنان کره دیگری که هم تصویر آینه‌ای ما هستند و هم بجای ماده، متشکل از پاد ماده‌اند، هیچ تفاوتی نمی‌کند.

اگر قوانین علم تحت ترکیبی از عملیات P و C و نیز ترکیبی از C ، P ، و T تغییر نمی‌کند، پس به تنهایی تحت عمل T نیز به ناگزیرناورداست. با اینهمه در زندگی روزمره، میان جهات پیش و پس زمان حقیقی، تفاوت بزرگی وجود دارد. تصور کنید فنجان آبی از روی میز بیفتد و بشکند. اگر ازین حادثه فیلم برداری کنیم، بسادگی می‌توانیم بگوئیم که فیلم دارد برمی‌گردد یا نه. اگر فیلم را به عقب برگردانیم، می‌بینیم که تکه‌های فنجان ناگهان بهم دیگر می‌چسبند و دوباره روی میز فنجانی تشکیل می‌دهند. از آنجا که چنین واقعه‌ای هرگز در زندگی روزمره مشاهده نشده است، بسادگی می‌توان فهمید که فیلم به عقب برمی‌گردد. در غیر اینصورت کار و بار

چینی بندزنها بکلی کساد می‌شد.

چرا ما فنجان شکسته‌ای را نمی‌بینیم که به یکباره تکه‌هایش جمع شوند و با یک پرش روی میز بازگردند و فنجان سالمی را بوجود آورند؟ پاسخی که معمولاً به این سؤال داده می‌شود آنست که طبق قانون دوم ترمودینامیک، این امر مجاز نیست. قانون دوم می‌گوید که در هر دستگاه بسته‌ای، هرج و مرج، یا آنتروپی، با گذشت زمان همواره افزایش می‌یابد. به دیگر سخن، این نوعی از قانون مورفی است: سال به سال دریغ از پارسال! فنجان سالم روی میز نماینده نظم بالایی است، و فنجان شکسته روی زمین در حالت هرج و مرج بسر می‌برد. به سادگی می‌توان از فنجان روی میز گذشته، به فنجان شکسته روی زمین آینده رسید، اما عکس این فرایند ممکن نیست.

افزایش آنتروپی یا بی‌نظمی نسبت به زمان، نمونه‌ایست از آنچه که پیکان زمان خوانده می‌شود، و چیزی است که گذشته را از آینده مشخص می‌نماید و به زمان جهت می‌بخشد. دست کم سه پیکان مختلف زمان وجود دارد. نخست پیکان ترمودینامیکی زمان است. بی‌نظمی یا آنتروپی در جهت ترمودینامیکی زمان افزایش می‌یابد. سپس پیکان روانشناختی زمان است. در جهت پیکان روانشناختی زمان، احساس می‌کنیم که زمان می‌گذرد و گذشته را بخاطر می‌آوریم ولی چیزی از آینده در ذهنمان یافت نمی‌شود. و سرانجام پیکان کیهانشناختی زمان است. در این جهت زمانی، گیتی بجای انقباض گسترش می‌یابد.

در این فصل استدلال خواهیم کرد که شرط بیکرانگی جهان، به‌مراه اصل بشری ضعیف، قادرند توضیح دهند که چرا هر سه پیکان جهت واحدی را نشانه رفته‌اند — و ازین گذشته، چرا اصلاً تعریف دقیقی از پیکان زمانی باید وجود داشته باشد. استدلال خواهیم کرد که پیکان روانشناختی توسط پیکان ترمودینامیکی معین می‌شود، و این هر دو پیکان لزوماً هم جهتند. اگر فرض بیکرانگی جهان را بپذیریم، خواهیم دید که به‌ناگزیر پیکانهای زمانی

ترمودینامیکی و کیهانشناختی خوش تعریفی باید وجود داشته باشند، اما در سراسر تاریخ گیتی، به یک سونشانه نمی‌روند. ولی استدلال خواهیم کرد که تنها هنگامیکه ایندو هم جهتند شرایط برای تکامل موجودات هوشمندی مساعد است که قادرند بپرسند: چرا بی‌نظمی در همان جهت زمانی افزایش می‌یابد که جهان منبسط می‌شود؟

نخست به پیکان ترمودینامیکی زمان می‌پردازم. قانون دوم ترمودینامیک ازین واقعیت سرچشمه می‌گیرد که همواره حالات آشفته بسیار پرشمارتر از حالات دارای نظم اند. برای مثال، تکه‌های یک عکس را درون یک جعبه در نظر بگیرید. این تکه‌ها در یک و تنها در یک آرایش، تصویری کامل می‌سازند: از سوی دیگر، آرایش‌های بسیار زیادی هستند که تصویر چیزی را درست نمی‌کنند و تکه‌های عکس در حالت بی‌نظمی بسر می‌برند.

فرض کنید دستگاهی، از یکی از معدود حالت‌های دارای نظم، شروع می‌شود. با گذشت زمان، دستگاه طبق قوانین علم رشد می‌کند و حالتش دستخوش تغییر می‌گردد. پس از چندی، احتمال آنکه دستگاه در حالتی نظم یافته باشد، کمتر از احتمال وقوع بینظمی در آنست، چرا که تعداد حالات آشفته و بینظم بیشتر است. بنابراین چنانچه دستگاه در آغاز نظم یافته باشد، بی‌نظمی در طول زمان افزایش می‌یابد.

فرض کنید تکه‌های عکسی که در جعبه بودند، آرایش منظمی بخود گرفته، تصویری را نمایش دهند. با تکان دادن جعبه، تکه عکسها، آرایش دیگری بخود می‌گیرند. آرایش جدید، احتمالاً آرایشی آشفته است که تصویر درستی را نمایش نمی‌دهد، صرفاً باین خاطر که آرایش‌های نظم نایافته بسیار بیشتر است. برخی از تکه عکسها ممکن است بخشهایی از تصویر را بسازند، اما هر چه جعبه را بیشتر تکان بدهیم، احتمال آنکه این گروه از تکه عکسها از هم پاشند و آرایشی یکسره درهم و برهم بوجود آید که بیانگر هیچ تصویری نباشد، بیشتر می‌گردد. بنابراین چنانچه در آغاز تکه عکسها بسیار نظم یافته باشند، با گذشت زمان، بینظمی احتمالاً بالا خواهد گرفت.

حال فرض کنید که اراده خداوند بر آن قرار گرفت که جهان در حالتی بسیار نظم یافته به پایان خود برسد ولی اینکه حالت آغازینش چه باشد، اهمیتی نداشته باشد، در دوره‌های نخستین، جهان احتمالاً در آشوب و هرج و مرج بوده است. به این ترتیب بی‌نظمی در طول زمان کاهش می‌یابد و شما فنجانهای شکسته‌ای را خواهید دید که خود جمع می‌شوند و به‌صورت فنجانی سالم روی میز قرار می‌گیرند. بهرحال، هر انسانی که شاهد این منظره باشد در جهانی می‌زید که بینظمی در طول زمان کاهش می‌یابد. استدلال خواهیم کرد که چنین موجوداتی دارای پیکان روانشناختی زمانی عقب‌سویند. یعنی رویدادهای آینده و نه رویدادهای گذشته را بیاد می‌آورند. وقتی فنجان شکست، آنها فنجان روی میز را بیاد می‌آورند اما وقتی فنجان روی میز است، آنان قادر نیستند بیاد آورند که فنجان روی زمین بوده است.

صحبت درباره حافظه بشر، قدری دشوار است زیرا بر جزئیات کارکرد مغز آگاهی نداریم، اما کاملاً از چگونگی کارکرد حافظه کامپیوترها اطلاع داریم. ازینرو پیکان روانشناختی زمان را در مورد کامپیوترها بررسی می‌کنم. فکر می‌کنم فرض هم جهت بودن پیکان برای کامپیوترها و انسانها، خردپذیر است. اگر چنین نبود، آدم می‌توانست با یکدستگاه کامپیوتری که قیمت‌های فردا را بخاطر می‌آورد، در بازار بورس غوغا بپا کند!

حافظه کامپیوتر، اساساً وسیله‌ایست که عناصری را در بر دارد که در یکی از دو حالت می‌توانند قرار گیرند. مثال ساده‌ای می‌آوریم و آن چرتکه‌ای است که چند سیم دارد و روی هر سیم، یک مهره وجود دارد که می‌تواند یکی از دو حالت را بخود بگیرد. پیش از آنکه مطلبی در حافظه کامپیوتر ضبط شود، حافظه حالتی نظم‌نیافته دارد، هر یک از دو حالت ممکن، بطور یکسانی محتمل می‌باشد. (مهره‌های چرتکه بطور تصادفی روی سیمها پراکنده‌اند.) پس از آنکه حافظه وارد فعل و انفعال با سیستمی گردید که قرار است بخاطر سپرده شود، بطور قطع، طبق حالت سیستم، این یا آن وضعیت را خواهد گرفت. (هر مهره چرتکه در سمت چپ یا راست سیم قرار خواهد

گرفت.) بنابراین حافظه از حالتی نظم نایافته، به حالتی نظم یافته خواهد رسید. اما برای آنکه مطمئن شویم حافظه حالتی درست دارد، صرف مقدار معینی انرژی ضروری است (برای جابجا کردن مهره، یا راه انداختن کامپیوتر). این انرژی بصورت حرارت درمی آید و مقدار بی نظمی در جهان را افزایش می دهد. می توان نشان داد که این افزایش بی نظمی همواره از افزایش نظم در خود حافظه بیشتر است. بنابراین حرارتی که بوسیله بادبزنی کامپیوتر بیرون فرستاده می شود، به معنای آنست که بهنگام ضبط مطلبی در حافظه کامپیوتر، مقدار کل بی نظمی همچنان افزایش می یابد. کامپیوتر در همان جهت زمانی، گذشته را بخاطر می آورد که بی نظمی افزایش می یابد.

پس حس ذهنی ما از جهت زمان یا پیکان روانشناختی زمان، درون مغزمان و بوسیله پیکان ترمودینامیکی زمان تعیین می گردد. درست مثل کامپیوتر، ما رویدادها را بهمان ترتیبی بیاد می آوریم که آنتروپی افزایش می یابد. این امر قانون دوم ترمودینامیک را تقریباً بدیهی می سازد. بی نظمی با گذشت زمان افزایش می یابد زیرا ما زمان را در همان سویی اندازه می گیریم که بی نظمی افزایش می یابد. گویی داریم با چشم بسته غیب می گوئیم!

اما اصلاً چرا پیکان ترمودینامیکی زمان باید وجود داشته باشد؟ یا بدیگر سخن، چرا باید در یک سر جهان که آنرا گذشته می نامیم، نظم زیادی حاکم باشد؟ چرا همواره در حالتی یکسره نظم نایافته بسر نمی برد؟ تازه این امر محتمل تر به نظر می رسد. و چرا بی نظمی در همان جهت زمانی افزایش می یابد که جهان منبسط می شود؟

در نظریه کلاسیک نسبیت عام نمی توان پیش بینی کرد که جهان چگونه آغاز شد زیرا همه قوانین علم در تکینگی انفجار بزرگ بی اثر می شوند. ممکن است جهان از حالتی بسیار هموار و نظم یافته شروع شده باشد و در اینصورت، پیکانهای زمانی ترمودینامیکی و کیهانشناختی خوش تعریفی بدست می آید، همانطور که امروز شاهد هستیم. اما بطور یکسان امکان دارد که جهان از حالتی بسیار متلاطم و بی نظم شروع شده باشد. در آن صورت،

هم اینک باید جهان یکسره گرفتار بی‌نظمی و هرج و مرج باشد، و چون چنین نیست، بی‌نظمی نمی‌تواند با گذشت زمان افزایش یابد، یا مقدارش ثابت باقی می‌ماند، که در اینصورت دیگر خبری از پیکان ترمودینامیکی زمانی خوش تعریف نبود، یا مقدارش کاسته می‌شد، که در اینصورت پیکان ترمودینامیکی زمان، خلاف جهت پیکان کیهانشناختی نشانه می‌رفت. هیچ یک از این دو امکان، با مشاهدات ما وفق نمی‌دهد. اما همانطور که دیدیم نسبیت عام کلاسیک سقوط خود را پیش بینی می‌کند. وقتی انحنای فضا-زمان بسیار زیاد شود، تأثیرات گرانشی کوانتومی برجسته می‌شوند و نظریه کلاسیک دیگر توصیف خوبی از جهان بدست نمی‌دهد. باید از تئوری کوانتومی گرانش سود جوئیم تا چگونگی آغاز جهان را درک نماییم.

در یک تئوری کوانتومی گرانش، همچنانکه در فصل قبل دیدیم، به منظور مشخص ساختن حالت جهان، باید از چگونگی رفتار تاریخچه‌های ممکن گیتی در کرانه و مرز فضا-زمان در گذشته، مطلع باشیم. تنها در صورتی می‌توانیم از مشکل توصیف آنچه نمی‌دانیم و نمی‌توانیم بدانیم، اجتناب ورزیم که تاریخچه‌ها شرط بیکرانگی را برآورده سازند: آنها از نظر وسعت متناهی اند اما نه کرانه‌ای دارند و نه لبه‌ای و نه تکینگی‌ای. در اینصورت، آغاز زمان، نقطه‌ای هموار و قاعده‌مند از فضا-زمان است و جهان با حالتی بسیار هموار و نظم یافته شروع به گسترش نموده است. گیتی در آن هنگام نمی‌توانسته است یکسره یکنواخت باشد، زیرا این امر نقض اصل عدم قطعیت نظریه کوانتوم محسوب می‌شود. تغییرات و افت و خیزهایی در چگالی و سرعت ذرات باید وجود داشته باشد. با اینحال، شرط بیکرانگی متضمن آنست که این افت و خیزها، تا حد امکان و تا جایی که با اصل عدم قطعیت سازگار باشد، کوچکند.

جهان با دوره‌ای از گسترش غائی یا «تورمی» آغازیدن گرفت و اندازه‌اش را بسیار افزایش داد. در طی این گسترش، افت و خیزهای چگالی، در آغاز کوچک باقی ماندند، اما بعد، شروع به رشد کردند. در مناطقی که

چگالی اندکی بیش از مقدار میانگین بود، جاذبه گرانشی ماده اضافی از سرعت گسترش کاست. سرانجام چنین مناطقی از گسترش باز ماندند و فروپاشیدند تا کهکشانشانها، ستارگان و موجوداتی مثل ما را بوجود آورند. جهان از حالتی هموار و نظم یافته آغاز شده است و با گذشت زمان متلاطم و بی نظم خواهد گردید. این امر وجود پیکان ترمودینامیکی جهان را توضیح می دهد.

اما وقتی جهان از گسترش باز ایستاد و شروع به انقباض کرد، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آیا پیکان ترمودینامیکی وارونه خواهد شد و بی نظمی در طول زمان کاهش خواهد یافت؟ این امر در مورد مردمانی که دوران گسترش را از سرگذرانده، وارد مرحله انقباض می شوند، به همه گونه امکاناتی که بیشتر به داستانهای علمی تخیلی می ماند، منجر می گردد. آیا آنها ناظر فنجانهای شکسته ای خواهند بود که جمع شده، فجان های سالمی را تشکیل داده و دوباره روی میز قرار می گیرند؟ آیا آنها قادر خواهند بود قیمت های فردا را به یاد بیاورند و در بازار بورس ثروت و مال و منالی بهم بزنند؟ نگرانی درباره روزگاری که جهان باز رو به انقباض گذارد، اندکی آکادمیک به نظر می رسد، چرا که دست کم در ده هزار میلیون سال آینده چنین نخواهد شد. اما اگر کسی برای دانستن پاسخ این سؤال خیلی اصرار دارد، راه سریعتری هم وجود دارد: می تواند درون یک حفره سیاه بیورد. فروپاشی یک ستاره و شکل گیری حفره سیاه تا حدی مثل مراحل بعدی فروپاشی همه جهان است. پس اگر قرار باشد بی نظمی در مرحله انقباضی جهان افزایش یابد، می توان انتظار داشت که درون یک حفره سیاه نیز چنین شود. پس شاید فضا نوردی که درون یک حفره سیاه می افتد، قادر است در بازی رولت، پیش از شرط بندی، با یادآوری محلی که توپ به آنجا خواهد رفت، پول خوبی به چنگ بیاورد. (بدبختانه، او وقت زیادی برای بازی ندارد، چون سرعت به اسپاگتی تبدیل می شود. حتی قادر نخواهد بود درباره وارونه شدن پیکان ترمودینامیکی با ما سخن گوید و یا بردهایش را در بانک بگذارد، چرا که پشت افق رویداد حفره سیاه بدام می افتد.)

در آغاز فکر می‌کردم که بهنگام بازفروپاشی جهان، بی‌نظمی کاهش خواهد یافت زیرا می‌پنداشتم که گیتی وقتی دوباره کوچک می‌شود، ناگزیر از بازگشت به حالت هموار و نظم یافته است. این به معنای آنست که مرحله انقباضی همانند وارونِ زمانیِ مرحله گسترش می‌باشد. در مرحله انقباضی، زندگی مردمان وارونه خواهد بود: آنان پیش از تولد می‌میرند و با انقباض جهان، جوانتر می‌شوند.

این پنداریست جذاب زیرا متضمن تفارنی زیبا میان مراحل انبساطی و انقباضی می‌باشد. اما نمی‌توان سرخود و مستقل از دیگر اندیشه‌های مربوط به جهان، آنرا پذیرفت. مسئله اینست: آیا این موضوع در بطن شرط بیکرانگی قرار دارد یا آنکه با این شرط ناسازگار است؟ همانطور که گفتم، در آغاز می‌پنداشتم که شرط بیکرانگی برآستی متضمن آنستکه بی‌نظمی در مرحله انقباضی کاهش می‌یابد. قیاس با سطح کره زمین، تا حدی موجب گمراهی من شد. اگر آغاز جهان را متناظر با قطب شمال فرض کنیم، آنگاه پایان جهان، بهمان ترتیب که قطب جنوب مثل قطب شمال است، همانند آغاز جهان خواهد بود. اما، قطبهای شمال و جنوب در چهار چوب زمان موهومی متناظر با آغاز و انجام جهانند. در زمان حقیقی، آغاز و پایان آن می‌توانند بسیار متفاوت از یکدیگر باشند. عامل دیگری که باعث گمراهی من شد، مدل ساده‌ای از جهان بود که رویش کار کرده بودم و در آن، مرحله فروپاشی شباهت بسیاری به وارونِ زمانیِ مرحله انبساطی داشت. اما یکی از همکارانم بنام دان‌پیچ از دانشگاه ایالتی پن، خاطر نشان ساخت که شرط بیکرانگی لزوماً به معنای آن نیست که مرحله انقباضی، وارونِ زمانیِ مرحله انبساطی است. بعلاوه، یکی از دانشجویانم بنام ریموند لافلوم، دریافت که در مدلی با پیچیدگی اندکی بیشتر، فروپاشی جهان با انبساط بسیار فرق دارد. متوجه شدم که دچار اشتباه شده‌ام: شرط بیکرانگی متضمن آن بود که بی‌نظمی در طول انقباض، در واقع همچنان افزایش می‌یابد. پیکانه‌های ترمودینامیکی و روانشناختی زمان با شروع انقباض مجدد جهان و یا درون حفره‌های سیاه،

وارونه نخواهد شد.

اگر روزی دریابید که اشتباهی ازین دست مرتکب شده اید، چه می‌کنید؟ بعضی‌ها هرگز به اشتباه خود اعتراف نمی‌کنند و همچنان به جستجوی دلایل تازه و اغلب متقابلاً ناسازگاری در جهت تأیید نظر خود می‌پردازند — مثل کاری که ادینگتون در مخالفت با حفره‌های سیاه کرد. بعضی دیگر ادعا می‌کنند که هرگز برآستی از نظرگاه نادرست پشتیبانی نکرده‌اند یا اگر کرده‌اند، تنها برای برملا کردن ناسازگاری آن بوده است. بنظر من راه بسیار بهتر و کمتر گیج‌کننده آنست که انسان کتباً به اشتباه خود اقرار کند. بعنوان یک نمونه خوب، می‌توان از انشتین نام برد. او ثابت کیهانی را که بهنگام تلاش در راه ساختن مدلی ایستا از جهان، معرفی کرده بود، بزرگترین خطای زندگیش خواند.

برگردیم به پیکان زمان و مسئله‌ای که همچنان بی‌پاسخ مانده است: چرا شاهد آنیم که پیکانهای ترمودینامیکی و کیهانشناختی در یک جهت نشانه رفته‌اند؟ یا به عبارت دیگر، چرا بی‌نظمی در همان جهتی افزایش می‌یابد که جهان گسترش می‌یابد؟ اگر کسی همانطور که ظاهراً از شرط بیکرانگی استنتاج می‌شود، به گسترش جهان و سپس به انقباض دوباره معتقد باشد، حق دارد پرسد که چرا ما در مرحله انبساط و نه انقباض به سر می‌بریم. براساس اصل بشری ضعیف می‌توان به این پرسش پاسخ گفت. شرایط موجود در مرحله انقباضی برای موجودات هوشمندی که سؤال می‌کنند: «چرا بی‌نظمی در همان جهت زمانی افزایش می‌یابد که جهان منبسط می‌شود»، مناسب نیست. تورم مراحل آغازین جهان که از سوی پیشنهاد بیکرانگی پیش‌بینی می‌شود، به معنای آنست که سرعت گسترش گیتی باید به سرعت بحرانی بسیار نزدیک باشد. در سرعت بحرانی، جهان از فروپاشی دوباره اجتناب می‌کند و در نتیجه برای مدتی دراز نیز دچار آن نخواهد شد. آنگاه، همه ستارگان مشتعل شده و پروتونها و نوترونهای شان احتمالاً به ذرات نور و تابش تبدیل خواهد شد. جهان در حالتی یکسره آشفته و بی‌نظم

فروخواهد رفت. پیکان ترمودینامیکی زمان نیرومندی وجود نخواهد داشت و بی‌نظمی چندان بیشتر نخواهد شد، زیرا در آن هنگام جهان تقریباً یکسره دستخوش بی‌نظمی است. اما برای بقای حیات هوشمند، پیکان ترمودینامیکی نیرومندی لازم است. انسانها برای بقا ناگزیر از مصرف غذا و تبدیل آن به حرارتند. غذا شکل نظم یافته‌ای از انرژی است و گرما شکلی است نظم‌نایافته از آن. بنابراین حیات هوشمند در مرحله انقباضی گیتی نمی‌تواند وجود داشته باشد. این امر توضیح می‌دهد که چرا ما شاهد همسویی پیکانهای ترمودینامیکی و کیهانشناختی هستیم. گسترش گیتی موجب افزایش بی‌نظمی نمی‌شود، بلکه شرط بیکرانگی باعث افزایش بی‌نظمی گردیده است و شرایط مساعد برای زندگی هوشمند تنها در مرحله انبساطی فراهم می‌باشد.

خلاصه کنیم، قوانین علم بین جهات جلوسو و عقب سوی زمانی تفاوتی قائل نیستند. اما دست کم سه پیکان زمانی وجود دارند که میان گذشته و آینده تمایز می‌نهند. آنها عبارتند از پیکان ترمودینامیکی؛ در این جهت زمانی، بی‌نظمی افزایش می‌یابد؛ پیکان روانشناختی، در این جهت زمانی ما گذشته و نه آینده را بخاطر می‌آوریم؛ و پیکان کیهانشناختی، در این جهت زمانی گیتی بجای انقباض، گسترش می‌یابد. نشان دادم که پیکان روانشناختی اساساً با پیکان ترمودینامیکی یکسان است و ایندو همواره به یکسو نشانه می‌روند. پیشنهاد بیکرانگی جهان، وجود پیکان ترمودینامیکی خوش تعریفی از زمان را پیش بینی می‌کند زیرا گیتی باید در حالتی هموار و نظم یافته آغاز شود. و دلیل اینکه مشاهده می‌کنیم پیکان ترمودینامیکی با پیکان کیهانشناختی همسوست، عبارت از آنستکه موجودات هوشمند تنها در مرحله گسترش یابنده می‌توانند وجود داشته باشند. مرحله انقباضی برای آنان نامساعد است زیرا فاقد پیکان ترمودینامیکی زمان نیرومند می‌باشد.

پیشرفت نژاد بشر در فهم و ادراک جهان، گوشه‌ای دنج و نظم یافته، در جهانی که بیش از پیش دستخوش بی‌نظمی می‌شود، بوجود آورده است.

اگر شما هم واژه‌های این کتاب را بخاطر آورید، حافظه شما تقریباً دو میلیون واحد اطلاعات را ضبط کرده است: در مغز شما نظم به اندازه تقریباً دو میلیون واحد افزایش یافته است. اما در حین مطالعه کتاب، دست کم یک هزار کالری انرژی نظم یافته بصورت غذا را، تبدیل به انرژی نظم نایافته ای بصورت گرما نموده‌اید که از طریق همرفت و عرق به هوای اطراف تان منتقل می‌شود. این امر به افزایش بی‌نظمی جهان به اندازه تقریبی بیست میلیون میلیون میلیون واحد می‌انجامد. یعنی در حدود ده میلیون میلیون میلیون برابر افزایش نظم در مغز شما — و تازه اگر شما هرآنچه در کتاب است بخاطر آورید. در فصل بعد پیرامون تلاشهای جاری برای پیوند زدن نظریه‌هایی که تا اینجا برشمردم، و ایجاد نظریه‌ای یکپارچه و کامل که همه چیز را در جهان تحت پوشش قرار دهد، سخن خواهم گفت.



وحدت فیزیک

همچنانکه در فصل اول توضیح دادم، ساختن نظریه‌ای کامل و یکپارچه که یکضرب همه کائنات را دربرگیرد، کاری است بس دشوار. بنابراین بجای اینکار، پیشرفت بشر از طریق یافتن تئوریهای پاره‌ای که رویدادهای محدودی را توصیف می‌کنند و صرف نظر کردن از دیگر تأثیرات یا گذاشتن اعداد تقریبی معینی بجای آنها، انجام گرفته است. (مثلاً در شیمی اجازه داریم کنش و واکنش‌های اتمها را بدون آگاهی از ساختمان داخلی هسته اتم، محاسبه می‌نمائیم.) اما امیدواریم در نهایت بتوانیم به نظریه‌ای کامل، سازگار، و یکپارچه دست یازیم که همه این تئوریهای پاره‌ای را بعنوان تقریبهایی دربرداشته باشد و برای جور درآمدن با واقعیات، نیازی به برخی اعداد دلخواه در نظریه نداشته باشد. جستجوی چنین نظریه‌ای «وحدت و یکپارچگی فیزیک» نام گرفته است. انشتین بیشتر سالهای پایانی عمرش را با جستجوی ناموفق همین نظریه سپری کرد، اما شرایط آن

زمان مساعد نبود: هرچند نظریه‌های پاره‌ای مربوط به گرانش و نیروی الکترومغناطیسی موجود بود، اما آگاهی اندکی درباره نیروهای هسته‌ای وجود داشت. ازین گذشته، انشتین برغم آنکه نقش برجسته‌ای در تکامل مکانیک کوانتوم بازی کرده بود، از پذیرش واقعیت این علم سرباز زد. با اینحال به نظر می‌رسد که اصل عدم قطعیت، وجه بنیادین جهان است و یک نظریه یکپارچگی موفق باید ضرورتاً این اصل را دربر داشته باشد.

همانطور که توضیح خواهم داد، چشم انداز یافتن چنین نظریه‌ای بسیار روشن‌تر شده است زیرا دانش ما از گیتی بسیار گسترش یافته است. اما زنهار از غرور— زنهار از سرابهای دروغین، که برای ما ناآشنا و غیرمترقبه هم نیستند! مثلاً در آغاز این سده می‌پنداشتند که خواص ماده پیوسته، قادر است همه چیز، از جمله کشسانی و رسانش حرارت، را توضیح دهد. کشف ساختمان اتم و اصل عدم قطعیت بطور قطع پایان بخش این نظریه بود. باز در سال ۱۹۲۸، ماکس برن، فیزیکدان و برنده جایزه نوبل، به گروهی از بازدیدکنندگان ازدانشگاه گوتینگن اظهار داشت: «فیزیکی که ما می‌شناسیم، ظرف شش ماه خاتمه می‌یابد.» اطمینان او ناشی از کشف معادلهٔ حاکم بر الکترون توسط دیراک بود. فکر می‌کردند که معادلهٔ مشابهی نیز بر پروتون که تنها ذره دیگر شناخته شده در آن زمان بود، حاکم است، و این پایان فیزیک نظری است. اما کشف نوترون و نیروهای هسته‌ای نیز بی‌پایگی این باور را برملا ساخت. با اینهمه هنوز فکر می‌کنم زمینه‌هایی برای خوش بینی محتاطانه در مورد نزدیک شدن احتمالی به پایان جستجوی قوانین نهایی طبیعت، وجود دارد.

درفصلهای پیشین به توصیف نسبیّت عام، نظریه پاره‌ای گرانش و نیز نظریه‌های پاره‌ای که بر نیروهای ضعیف، قوی، و الکترومغناطیسی حاکمند، پرداختیم. سه نظریه آخرامی‌توان در تئوری‌هایی که به تئوری‌هایی بزرگ یکپارچگی (GUT) معروفند، متحد ساخت. این تئوری‌هاچندان رضایت بخش نیستند زیرا شامل گرانش نمی‌شوند و تعدادی کمیت، نظیر جرم‌های نسبی ذرات مختلف،

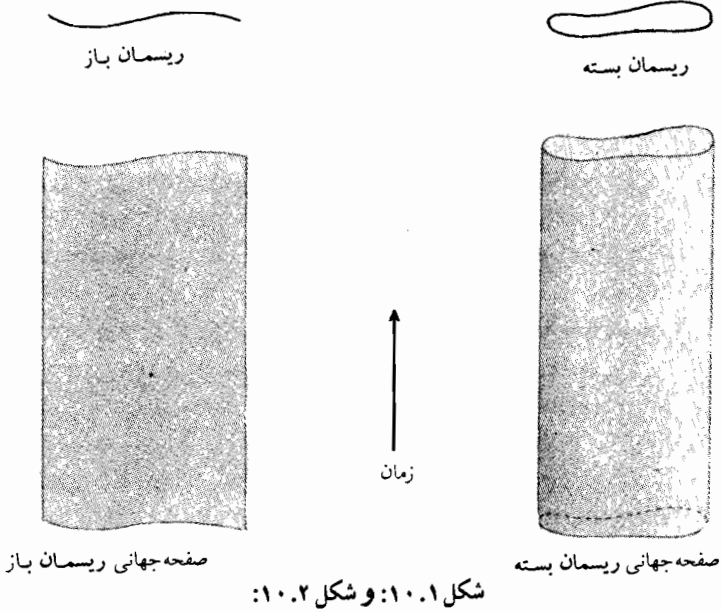
در بردارند که بوسیله تئوری پیش بینی نشده و باید به نحوی برگزیده شوند که با مشاهده وفق دهند. مشکل اصلی دریافتن نظریه‌ای که گرانرش را با دیگر نیروها متحد سازد، آنستکه نسبت عام، نظریه‌ای «کلاسیک» است؛ یعنی اصل عدم قطعیت مکانیک کوانتوم را در خود جای نداده است. از دیگر سو، بقیه تئوریهای پاره‌ای بگونه‌ای بنیادین به مکانیک کوانتوم وابسته اند. بنابراین نخستین گام ضروری، عبارت است از اتحاد نسبت عام با اصل عدم قطعیت. همانطور که دیدیم، این کار پیامدهای شایان توجه چندی داشت نظیر آنکه حفره‌های سیاه، چندان سیاه هم نیستند، و جهان فاقد تکینگی است، اما کاملاً خود گنجا می‌باشد و کرانه‌ای ندارد. مشکل آنجاست که، همانطور که در فصل ۷ گفتیم، طبق اصل عدم قطعیت، حتی فضای «تهی» نیز پر از جفتهای ذرات و پاد ذرات مجازی است. این جفتها دارای انرژی نامتناهی اند و بنابراین بنا بر معادله معروف انشتین $E = mc^2$ ، جرمشان نیز نامتناهی است. ازینرو جاذبه گرانشی شان جهان را چنان خم خواهد کرد که اندازه اش بی نهایت کوچک شود.

بی نهایت‌های بی معنی مشابهی، در دیگر نظریه‌های پاره‌ای نیز رخ می‌دهد، اما در همه اینها، به کمک فرایندی به نام باز بهنجارش، بی نهایت‌ها حذف می‌شوند. در این فرایند، برای حذف بی نهایت‌ها، بی نهایت‌های دیگری وارد می‌شوند. هر چند این تکنیک از نظر ریاضی تا حدی مشکوک بنظر می‌رسد، اما در عمل مؤثر بوده و در این تئوریها بکار رفته است و پیش بینی‌هایی انجام داده که با دقت فوق العاده زیادی با مشاهدات ما مطابقت دارد. اما باز بهنجارش، از نقطه نظر تلاش برای یافتن نظریه‌ای کامل، دارای نقصی جدی است زیرا به معنای آنست که مقادیر واقعی جرم و قدرت نیروها را نمی‌توان با نظریه پیش بینی نمود، بلکه باید بنحوی انتخاب شوند که با مشاهدات جور در بیایند.

1. Self Contained
2. Renormalization

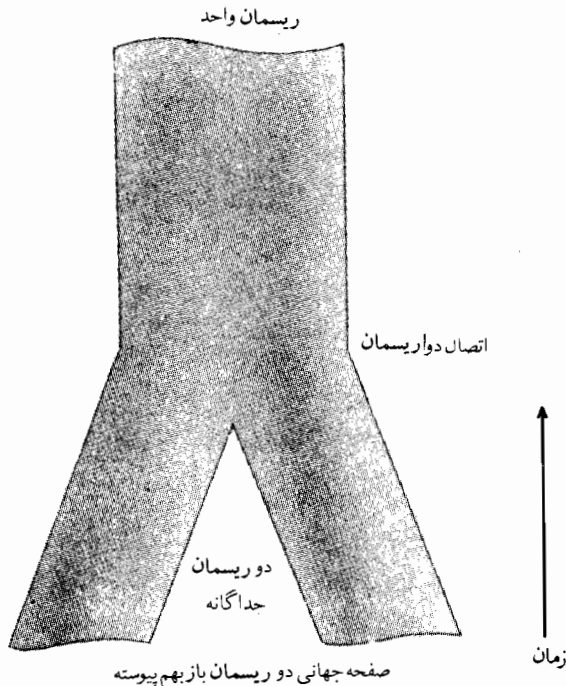
در تلاش برای گنجاندن اصل عدم قطعیت در دل نسبیت عام، تنها دو کمیت وجود دارند که می‌توانند مطابقت داده شوند: قدرت گرانش و مقدار ثابت کیهانی. اما تطبیق اینها برای از میان برداشتن همه بی‌نهایت‌ها کافی نیست. بنابراین تئوری ای در دست داریم که پیش‌بینی می‌کند برخی کمیت‌ها از قبیل انحنای فضا-زمان، برآستی نامتناهی‌اند، با این وجود، می‌توان این کمیت‌ها را مشاهده کرد و اندازه گرفت و مطمئن شد که کاملاً متناهی‌اند! این مسئله در راه وحدت نسبیت عام و اصل عدم قطعیت برای مدتی مورد تردید و شک واقع شد، اما سرانجام در سال ۱۹۷۲، محاسبات مفصل آنرا تأیید نمود. چهار سال بعد، یک راه حل ممکن مطرح گردید بنام «ابرگرانش». موضوع ازینقرار بود که ذره دارای اسپین ۲ بنام گراویتون را که حامل نیروی گرانش است، با برخی ذرات جدید دیگر با اسپین $\frac{3}{2}$ ، 1 ، و $\frac{1}{2}$ و صفر ترکیب کنند. به تعبیری، همه این ذرات را می‌توان چونان وجوه مختلف یک «ابر ذره» در نظر گرفت و به این ترتیب ذرات مادی با اسپین $\frac{1}{2}$ و $\frac{3}{2}$ را با ذرات حامل نیروی دارای اسپین صفر، 1 ، و 2 متحد ساخت. جفتهای ذره/پادذره مجازی با اسپین $\frac{1}{2}$ و $\frac{3}{2}$ انرژی منفی دارند و انرژی مثبت جفتهای مجازی دارای اسپین 1 ، 2 ، و صفر را خنثی می‌سازند. این امر باعث حذف بسیاری از بی‌نهایت‌های ممکن می‌گردد، اما گمان می‌رود که برخی بی‌نهایت‌ها همچنان باقی می‌مانند. اما محاسبات لازم برای پی بردن به اینکه آیا بی‌نهایت حذف نشده‌ای باقی مانده است یا نه، چنان طولانی و دشوار بود که هیچکس آمادگی برعهده گرفتن آنرا نداشت. حتی با یک کامپیوتر هم گمان می‌رفت دست کم چهار سال طول بکشد، و شانس اینکه دست کم یک، و شاید بیشتر، خطا و لغزش انجام گیرد، بسیار زیاد بود. بنابراین تنها وقتی از درستی پاسخ محاسبات اطمینان حاصل می‌شد که فرد دیگری آنرا تکرار کرده، پاسخی یکسان بدست می‌آورد، و این امر چندان محتمل به نظر نمی‌رسد!

برغم این مسائل، و نیز این واقعیت که در تئوریهای ابرگرانش، بنظر

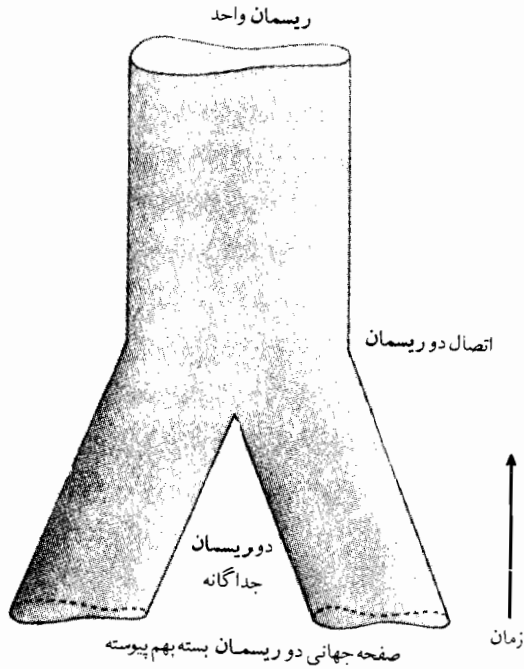


نمی‌رسید ذرات با مشاهدات سازگار باشند، بیشتر دانشمندان برآن بودند که ابرگرانش احتمالاً پاسخ درست مسئله وحدت فیزیک بود. این بهترین روش وحدت گرانش با دیگر نیروها به شمار می‌رفت. اما در سال ۱۹۸۴ تغییر مهمی به نفع آنچه که نظریات ریسمانی^۱ نامیده می‌شود، پدید آمد. در این تئوریه‌ها اشیاء بنیادین، ذرات که نقطه‌ای واحد از فضا را اشغال می‌کنند، نیستند، بلکه چیزهایی اند که دارای طول می‌باشند و هیچ بعد دیگری ندارند، مثل رشته نخ‌بی نهایت باریک. این ریسمانها می‌توانند دارای دو سر باشند (باصطلاح ریسمانهای باز) یا آنکه در حلقه‌های بسته‌ای بخودشان متصل باشند (ریسمانهای بسته) (شکل ۱-۱۰ و ۲-۱۰). در هر لحظه، یک ذره یک نقطه

از فضا را اشغال می‌کند. بنابراین تاریخچه اش با یک خط در فضا-زمان نمایش داده می‌شود («جهان خط»). یک ریسمان از طرف دیگر، در هر لحظه یک خط را در فضا-زمان اشغال می‌نماید. بنابراین تاریخچه اش در فضا-زمان سطحی دو بعدی است بنام جهان رویه. (هر نقطه روی این جهان رویه، با دو عدد مشخص می‌شود: یکی بیانگر زمان و دیگری مشخص کننده موقعیت نقطه روی ریسمان می‌باشد.) صفحه جهانی یک ریسمان باز نواری است که لبه هایش نمایشگر مسیر دو سر ریسمان در فضا-زمان می‌باشد (شکل ۱-۱۰). صفحه جهانی یک ریسمان بسته، استوانه یا لوله ایست که با یک برش از میانش، دایره ای بدست می‌آید که موقعیت ریسمان را در لحظه ای معین نمایش می‌دهد.

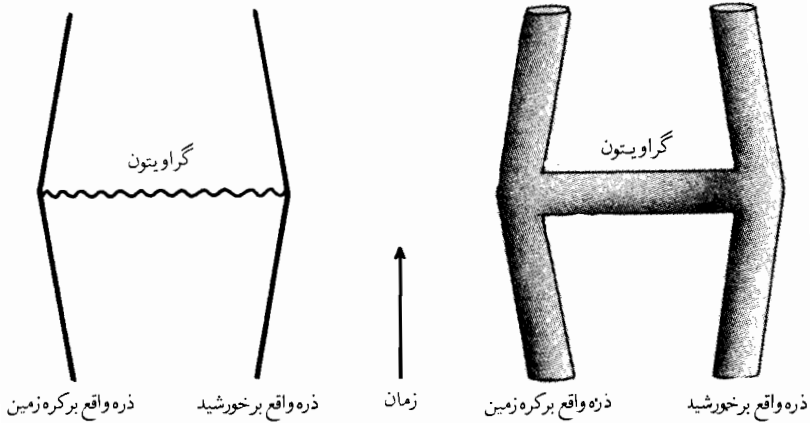


شکل ۱۰.۳



شکل ۱۰.۴:

دو تکه ازین رسمانها می‌توانند به یکدیگر پیوندند و رسمان واحدی تشکیل دهند؛ در مورد رسمانهای باز، انتهای دو رسمان بهم وصل می‌شود (شکل ۳-۱۰)، و در مورد رسمانهای بسته، این امر همانند بهم پیوستن دو پاچه شلوار است (شکل ۴-۱۰). در تئوریهای رسمانی، آنچه که پیشتر بعنوان ذره تصور می‌شد، هم اکنون بصورت امواجی که روی یک رسمان حرکت می‌کنند تصویر می‌شود، مثل امواج روی یک رشته نخ مرتعش یک بادبادک. گسیل یا جذب یک ذره توسط دیگری، متناظر است با انشعاب یا پیوستن دو رسمان. مثلاً نیروی گرانشی خورشید روی زمین، در تئوریهای ذره‌ای به این صورت تصویر می‌شد که گراویتونی از یک ذره روی خورشید گسیل می‌شود و ذره‌ای روی زمین آنرا جذب می‌کند (شکل ۵-۱۰). در



شکل ۱۰.۵: و شکل ۱۰.۶:

تئوری ریسمانی، این فرآیند متناظر با لوله ای H شکل است (شکل ۶-۱۰) (تئوری ریسمانی تا اندازه ای به لوله کشی می ماند). دو طرف عمودی H متناظرند با دو ذره روی خورشید و زمین و لوله افقی متقاطع، به گراویتونی که بین ایندوسیر می کند نظیر می شود.

تئوری ریسمانی سرگذشتی عجیب دارد. این نظریه نخست در اواخر سالهای ۱۹۶۰، در تلاش برای یافتن نظریه ای که توصیف کننده نیروی قوی باشد، ابداع گردید. این تئوری می گفت که ذراتی مثل پروتون و نوترون را می توان همچون امواج روی یک رشته نخ در نظر گرفت. نیروهای قوی بین ذرات متناظر تکه هایی از نخ هستند که از میان تکه نخهای دیگر می گذرد، مثل تار عنکبوت. برای اینکه، این نظریه مقدار تجربی نیروی قوی میان ذرات را، بدست دهد، رشته ها می بایست همچون طنابهای لاستیکی با کشش تقریبی ده تن باشند.

در سال ۱۹۷۴ جوئیل شرک^۳ از پاریس و جان شوارتز^۴ از انستیتو تکنولوژی کالیفرنیا مقاله‌ای منتشر ساختند و در آن نشان دادند که نظریه ریسمانی می‌تواند نیروی گرانشی را توصیف نماید مشروط بر آنکه تنش رشته نخ بسیار زیادتر باشد، یعنی حدود یکهزار میلیون میلیون میلیون تن (۱ جلوی سی و نه صفر). پیش‌بینی‌های نظریه ریسمانی، در مقیاس‌های طولی معمولی، درست همانند پیش‌بینی‌های نسبیت عام است، اما در فاصله‌های بسیار کوچک، یعنی کمتر از یکهزار میلیون میلیون میلیون ملیونیم سانتیمتر، پیش‌بینی‌هایشان فرق می‌کند. اما کار ایندو چندان مورد توجه قرار نگرفت، چرا که تقریباً در همان زمان، بیشتر افراد، تئوری ریسمانی اصلی را که در مورد نیروی قوی سخن می‌گفت، کنار گذاشته و به تئوری دیگری که بر کوارکها و گلوئونها بنیاد داشت، و ظاهراً با مشاهدات خیلی سازگارتر بود، روی آورده بودند. شرک در شرایطی غم‌انگیز درگذشت (او از دیابت رنج می‌برد و زمانی که هیچکس در کنارش نبود تا به او انسولین تزریق کند، دچار کوما شد). بنابراین شوارتز بعنوان تقریباً تنها پشتیبان نظریه ریسمانی باقی ماند، اما اینک میزان تنش پیشنهادی ریسمان بسیار بالا تر رفته بود.

در سال ۱۹۸۴، توجه و علاقه همگان به ریسمان‌ها مجدداً احیا شد، ظاهراً بدو دلیل: یکی آنکه پیشرفت‌چندانی در جهت نمایش متناهی بودن ابر گرانش یا توانائی آن در توضیح انواع ذراتی که مشاهده می‌کنیم، بعمل نیامد. و دیگری انتشار مقاله‌ای بود از سوی جان شوارتز و مایک گرین^۵ از کوئین مری کالج لندن، که نشان می‌داد تئوری ریسمانی ممکن است قادر باشد وجود ذراتی را که ساختار درونی چپگرد دارند، مثل برخی از ذراتی که مشاهده می‌کنیم، توضیح دهد. به هر حال، دلیلش هر چه باشد، بزودی افراد

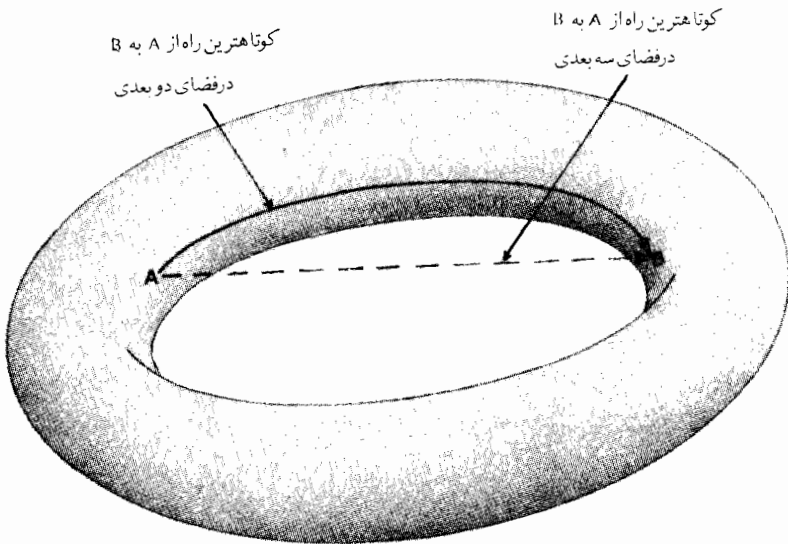
3. Joel Scherk

4. John Schwarz

5. Mike Green

زیادی شروع به کار روی تئوری ریسمانی کردند و نگارش جدیدی از آن فراهم آمد؛ ریسمان باصطلاح هتروتیک (heterotie) ، که بنظر می‌رسید می‌تواند انواع ذراتی را که مشاهده می‌کنیم، توضیح دهد.

تئوریهای ریسمانی نیز به بی‌نهایت‌هایی منجر گردید، اما پنداشته می‌شود که درنگارش‌هایی نظیر ریسمان هتروتیک، بی‌نهایتها همگی حذف می‌شوند (هر چند این موضوع قطعی نیست). اما، تئوریهای ریسمان‌ها مشکل بزرگتری هم دارند: بنظر می‌رسد آنها وقتی سازگارند که فضا-زمان بجای چهار بعد فعلی اش، ده یا بیست و شش بعد داشته باشد! البته ابعاد اضافی فضا-زمان در داستانهای علمی تخیلی امری پیش پا افتاده است، در حقیقت این ابعاد اضافی یک ضرورت به حساب می‌آیند، زیرا در غیر اینصورت، نظر



شکل ۱۰.۷:

به آنکه نسبت می‌گوید هیچ چیز سریعتر از نور حرکت نمی‌کند، سفر میان ستارگان و کهکشانها بسیار دور و دراز می‌شد. اندیشه داستانهای تخیلی آنستکه شاید بتوان از ابعاد بالا تر راه میانبری یافت. این مطلب را می‌توان بطریق زیر ترسیم نمود: تصور کنید فضایی که در آن زندگی می‌کنیم تنها دو بعد دارد و مثل سطح یک حلقه لنگر خمیده است (شکل ۷-۱۰). اگر کسی روی یکطرف درونی حلقه باشد و بخواهد به نقطه ای در آن طرف برود، مجبور است دور لبه درونی بگردد تا به آن نقطه برسد. اما اگر می‌توانست در بعد سوم نیز سفر کند، مستقیماً میانبر می‌زد و به نقطه دلخواهش می‌رفت.

اگر این ابعاد اضافی واقعاً وجود دارند، پس چرا ما از آنها خبردار نمی‌شویم؟ چرا ما تنها سه بعد مکانی و یک بعد زمانی را می‌بینیم؟ در پاسخ گفته می‌شود که ابعاد دیگر در فضایی بسیار کوچک، یعنی در چیزی حدود یک میلیون میلیون میلیون میلیونیم اینچ، خمیده شده‌اند. این اندازه چنان کوچک است که ما متوجه آن نمی‌شویم؛ و تنها یک بعد زمانی و سه بعد مکانی را می‌بینیم. در این چهار بعد، فضا-زمان نسبتاً صاف و تخت است. این موضوع مثل پوست پرتقال است: اگر از نزدیک به آن نگاه کنیم، خمیده و چروکدار است، اما اگر از دور به آن نگاه کنیم، برآمدگیها را ندیده و فکر می‌کنیم صاف و هموار است. در مورد فضا-زمان نیز می‌توان گفت: در مقیاس بسیار کوچک، ده بعدی است و بشدت خمیده، اما در مقیاس‌های بزرگتر، انحنا یا ابعاد اضافی دیده نمی‌شوند. اگر این تصویر درست باشد، خبرهای ناگواری برای مسافران فضایی آینده به‌مراه دارد: ابعاد اضافه آنقدر کوچکند که کشتی فضایی قادر به عبور از آنها نیست. به‌رحال یک مشکل اساسی دیگر نیز ظاهر می‌شود. چرا باید برخی و نه همه ابعاد خمیده و حلقه شوند و بصورت توپ کوچکی درآیند؟ از قرار معلوم، در جهان آغازین، همه ابعاد بسیار خمیده بوده‌اند. چرا یک بعد زمانی و سه بعد فضایی صاف شدند و دیگر ابعاد به صورت خمیده باقی ماندند؟

کن، اصل بشری است. دو بعد فضایی برای رشد



حیوان دو بعدی

شکل ۱۰.۸:

موجودات پیچیده‌ای همچون ما، کافی به نظر نمی‌رسد. مثلاً، حیوانات دو بعدی‌ای که بر زمینی یک بعدی زندگی کنند، برای گذشتن از کنار یکدیگر، باید از روی هم بگذرند. اگر یک موجود دو بعدی غذایی را بخورد، قادر به گوارش کامل آن نیست، زیرا باید از همان راه که آنها را بلعیده، بقایای غذا را بالا بیاورد، چنانچه راه عبوری از میان بدن این جانور بگذرد، آن را به دو بخش جدا از هم تقسیم خواهد نمود؛ موجود دو بعدی ما به دو تکه تقسیم می‌شود (شکل ۸-۱۰). به همین ترتیب معلوم نیست گردش خون در بدن چنین مخلوقی به چه صورت است.

چنانچه فضا بیش از سه بعد داشته باشد، همچنان مشکلاتی خودنمایی می‌کنند. در چنین فضاهایی، نیروی گرانشی بین دو جسم، با

افزایش فاصله، بیشتر از فضای سه بعدی کاهش خواهد یافت. (در سه بعد، با دو برابر کردن فاصله، نیروی گرانشی به $\frac{1}{4}$ کاهش می‌یابد. در چهار بعد، به $\frac{1}{8}$ و در پنج بعد به $\frac{1}{16}$ و... کاهش می‌یابد.) معنای این امر آنستکه مدار سیارات بدور خورشید ناپایدار می‌گردد: کوچکترین انحرافی در یک مدار دایره‌ای سیاره‌ای مثل زمین (مثلاً بر اثر جاذبه گرانشی دیگر سیارات) باعث حرکت مارپیچی سیاره به طرف خورشید یا برعکس می‌شود. در نتیجه ما یا همگی می‌سوزیم یا از سرما یخ می‌زنیم. در واقع رفتار مشابه گرانش نسبت به فاصله در فضاها دارای بیش از سه بعد، به معنای آنستکه خورشید نیز در حالتی پایدار قادر به حفظ تعادل میان فشار و گرانش و در نتیجه به ادامه وجود نیست و یا متلاشی می‌گردد یا تشکیل یک حفره سیاه می‌دهد که در هر صورت بعنوان منبع گرما و نور، برای زندگی روی زمین بی‌فایده است. در مقیاس کوچکتر نیز، نیروهای الکتریکی که باعث گردش الکترون‌ها بدور هسته اتم می‌شوند، رفتاری نظیر نیروی گرانشی دارند. از نیرو، الکترون‌ها یا همگی از اتم می‌گریزند یا بصورت مارپیچی به سوی هسته حرکت می‌کنند که در هر صورت، هر چه باشند، اتم‌های کنونی نیستند.

پس روشن است که حیات، دست کم به شکلی که ما می‌شناسیم، تنها در مناطقی از فضا-زمان می‌تواند وجود داشته باشد که یک بعد زمانی و سه بعد مکانی حلقه‌ای و کوچک نشده باشند. یعنی چنانچه نشان داده شود که تئوری ریسمان‌ها دست کم وجود چنین مناطقی را در جهان مجاز می‌داند - و ظاهراً هم مجاز می‌داند - می‌توان دست بدامان اصل بشری شد. کاملاً امکان دارد مناطق دیگری از جهان، یا جهان‌هایی دیگر (حال هر معنایی که داشته باشد) وجود داشته باشند که همه ابعادشان حلقه‌وار و کوچک شده باشد یا آنکه در آنها بیش از چهار بعد تخت وجود داشته باشد، اما در آنها خبری از موجودات هوشمندی نیست که شاهد تعداد متفاوت ابعاد مؤثر باشند.

جدای از مسائل مربوط به تعداد ابعاد فضا-زمان، نظریه رشته‌ای هنوز چندین مشکل دیگر پیش‌روی خود دارد که باید پیش از آنکه به افتخار نظریه

غایبی وحدت فیزیک نائل آید، حل گردند. ما هنوز نمی‌دانیم که همه بی‌نهایت‌ها یکدیگر را خنثی می‌کنند یا نه، یا آنکه دقیقاً نمی‌دانیم امواج روی یک رشته را چگونه به یک نوع ویژه ذره که مشاهده می‌کنیم، مربوط سازیم. با اینهمه احتمال دارد که پاسخ این سؤالات ظرف چند سال آینده پیدا شود و در پایان قرن بالاخره بفهمیم که آیا تئوری ریسمانها واقعاً کیمیای گمشده نظریه وحدت فیزیک هست یا نه.

اما آیا براستی چنین نظریه یکپارچه‌ای می‌تواند وجود داشته باشد؟ یا آنکه شاید بدنبال سراب هستیم؟ به نظر می‌رسد سه امکان وجود داشته باشد:

۱. براستی نظریه کامل یکپارچه‌ای وجود دارد که اگر به اندازه

کافی هوشیار باشیم روزی کشف خواهد شد.

۲. نظریه نهایی‌ای از جهان یافت می‌نشود و تنها رشته‌ای از

نظریه‌ها که جهان را دقیق و دقیقتر توصیف می‌کنند وجود دارند.

۳. نظریه‌ای در باب توصیف جهان وجود ندارد: رویدادها را فراتر

از حد و دامنه‌ای معین، نمی‌توان پیش بینی نمود، بلکه آنها بگونه‌ای تصادفی و دلخواه رخ می‌دهند.

بعضی‌ها به طرفداری از امکان سوم استدلال می‌کنند که اگر مجموعه کاملی از قوانین وجود داشته باشد، آزادی خداوند را برای تغییر عقیده و دخالت در جهان نقض می‌کند. این موضوع تا حدی شبیه پارادوکس قدیمی زیر است: آیا خداوند قادر است سنگی چنان سنگین بسازد که خود نتواند آن را بلند کند؟ اما اینکه پروردگار بخواهد نظرش را تغییر دهد، نمونه ایست از مغالطه‌ای که آگوستین قدیس متذکر شد و آن پاسخ گفت: تصور وجود خداوند در زمان. حال آنکه زمان تنها خاصیتی از جهان است که خداوند آفریده است. قطعاً او به هنگام آفرینش از قصد و هدف خود بخوبی آگاه بوده است!

با ظهور مکانیک کوانتوم، متقاعد شده ایم که رویدادها را نمی‌توان با دقت کامل پیش بینی نمود بلکه همواره درجه ای از عدم قطعیت وجود دارد. اگر بخواهیم، می‌توانیم این تصادفی بودن را به مداخله کردگار نسبت دهیم، اما این مداخله قدری عجیب به نظر می‌رسد زیرا مدرک و گواهی در دست نیست که حاکی از مقصودی برای آن باشد. اگر مدرکی داشتیم، دیگر طبق تعریف، تصادفی نبود. در عصر جدید، با تعریف دوباره هدف علم، بطور مؤثری امکان سوم بالا رد شده است. هدف علم عبارتست از: تدوین و فرمولبندی مجموعه قوانینی که رویدادها را تنها در محدوده ای که اصل عدم قطعیت وضع نموده است، پیش بینی نماید.

امکان دوم که می‌گوید رشته ای نامتناهی از نظریه های بیش از پیش دقیقتر و بهتر وجود دارد، تاکنون با تمام تجربیات ما سازگار بوده است. در مواقع بسیاری، با افزایش حساسیت اندازه گیری هایمان یا با انجام دسته جدیدی از مشاهدات، پدیده های جدیدی کشف شده اند که تئوریهای موجود قادر به پیش بینی آنها نبوده اند و لذا برای توجیه شان، ناگزیر نظریه های پیشرفته تری ابداع کرده ایم. بنابراین چندان تعجب آور نخواهد بود اگر نسل حاضر نظریه های یکپارچه بزرگ در ادعای خود مبنی بر آنکه بین انرژی یکپارچگی ضعیف الکتریکی در حدود 100 GeV و انرژی یکپارچگی قوی در حدود یک هزار میلیون میلیون GeV ، هیچ چیز جدیدی بوقوع نخواهد پیوست، راه خطا پیموده باشند. شاید واقعاً لایه های تازه بنیادی تر از کوارکها و الکترونها که اکنون ذرات «اولیه» نامیده می‌شوند، وجود داشته باشند.

با اینحال شاید گراننش بر این رشته «جعبه های تودرتو»، حد و مرزی قرار دهد. اگر انرژی ذره ای بیش از انرژی پلانک، یعنی ده میلیون میلیون GeV (۱ جلوش نوزده صفر) باشد، جرمش آنقدر متمرکز می‌گردد که خود را از بقیه جهان جدا می‌کند و حفره سیاه کوچکی تشکیل می‌دهد. بنابراین بنظر می‌رسد رشته نظریات دقیق و دقیقتر، با بالا و بالا تر رفتن انرژیها، دارای حد و مرزی می‌شود و لذا یک نظریه نهایی از جهان باید وجود داشته باشد. البته،

خیلی مانده است تا از انرژیهای حدود یکصد GeV، که حداکثر چیزی است که فعلاً در آزمایشگاه تولید می‌شود، به انرژی پلانک برسیم. در آینده قابل پیش بینی، شکافی چنین سترگ را با شتابدهنده‌های ذره پرنخواهیم توانست کرد! نخستین مراحل جهان اما، صحنه‌های حضور چنین انرژی‌هایی باید بوده باشد. فکرمی‌کنم شانس آن هست که مطالعه جهان نخستین و لوازم سازگاری ریاضی، ما را بزودی به نظریه یکپارچه کامل رهنمون گردد، البته به شرط آنکه زودتر از آن ما خود را بدست خود ناپود نکنیم.

حال اگر عملاً به نظریه غائی جهان دست یافتیم، چه می‌شود؟ همانطور که در فصل یک توضیح داده شد، هرگز نمی‌توانیم کاملاً مطمئن باشیم که به نظریه‌ای درست دست یافته‌ایم، چرا که هیچ نظریه‌ای را نمی‌توان ثابت نمود. اما اگر تئوری از نظر ریاضی سازگار باشد و پیش بینی‌هایش همواره با مشاهده تطبیق کند، به گونه‌ای خردپذیر می‌توانیم مطمئن باشیم که به نظریه‌ای درست دست یافته‌ایم. به این ترتیب فصلی دراز و با شکوه در تاریخ مبارزه فکری بشر در راه فهم هستی به پایان می‌رسد. اما این نظریه، فهم افراد عادی از قوانین حاکم بر جهان را نیز دستخوش انقلاب و تحول خواهد کرد. در روزگار نیوتن، یک فرد تحصیلکرده قادر بود، دست کم خطوط اساسی تمامی دانش بشری را درک کند. اما از آن پس، آهنگ تحول علم این امر را ناممکن ساخته است. از آنجا که نظریه‌ها همواره در انطباق با مشاهدات جدید دستخوش تغییر می‌گردند، هرگز بطور کامل هضم یا ساده نمی‌شوند تا مردم عادی آنها را درک کنند. شما باید یک متخصص باشید، و حتی آنگاه نیز، تنها می‌توانید امیدوار باشید که درک کاملی از بخش کوچکی از نظریه‌های علمی داشته باشید. ازین گذشته، سرعت پیشرفت چنان شتابان است که آنچه در مدرسه یا دانشگاه آموخته می‌شود همواره کمی مانده و بیات است. تنها افراد معدودی قادرند همگام با مرزهای به سرعت گسترش یافته دانش پیش روند، آنها مجبورند تمامی وقت خود را وقف آن سازند و در عرصه کوچکی تخصص یابند. بقیه مردمان چندان در جریان

پیشرفتهایی که رخ می‌دهد نیستند و از هیجان و نشاطی که در این پیشرفته‌ها بوجود می‌آید، محرومند. هفتاد سال قبل، اگر حرف ادینگتون را باور داشته باشیم، تنها دو نفر نسبت عام را درک می‌کردند. امروزه دهها هزار فارغ‌التحصیل دانشگاه آنرا درک می‌کنند و میلیونها نفر دست کم با آن آشنايند. اگر تئوری یکپارچه بزرگ کشف شود، هضم و ساده‌سازی و تدریس آن در مدارس، دست کم در خطوط کلی اش، مسئله‌ایست مربوط به زمان. آنگاه همه ما قادر خواهیم بود تا حدی قوانین حاکم بر جهان و عهده‌دار موجودیت خودمان را درک کنیم.

حتی اگر نظریه‌ای کامل و یکپارچه کشف کنیم، به دو دلیل به معنای آن نخواهد بود که می‌توانیم رویدادها را بطور کلی پیش‌بینی کنیم. دلیل اول آنکه اصل عدم قطعیت مکانیک کوانتوم، قدرت پیش‌بینی ما را محدود ساخته است. اما در عمل، این محدودیت اول، از دومی کمتر دست و پاگیر است. محدودیت دوم ازین واقعیت ناشی می‌شود که ما قادر نیستیم معادلات نظریه را دقیقاً حل کنیم، مگر در شرایط بسیار ساده. (ما حتی نمی‌توانیم معادلات حرکت سه جسم را در نظریه نیوتونی گرانش، بطور دقیق حل کنیم، و با افزایش تعداد اجسام و پیچیدگی تئوری، دشواری باز هم فزونی می‌گیرد.) اینک قوانینی که بر رفتار ماده در همه حالات، مگر حدی‌ترین شرایط، حاکمند، بر ما معلومند. بویژه، ما بر قوانین بنیادین همه شیمی و بیولوژی آگاهیم. اما هنوز قطعاً این مباحث را به صورت مسائلی حل شده، درنیاورده‌ایم؛ هنوز در پیش‌بینی رفتار انسان بوسیله معادلات ریاضی توفیق ناچیزی داشته‌ایم! بنابراین حتی اگر هم به مجموعه کاملی از قوانین بنیادین دست یابیم، در سالهای آینده، وظیفه ابداع روش‌های تقریب بهتر، پهلوانان اندیشه را به مبارزه می‌طلبد، تا آنکه بتوانیم در شرائط پیچیده و واقعی، پیش‌بینی‌های سودمندی از نتایج احتمالی به عمل آوریم. یک نظریه یکپارچه کامل و سازگار، تازه نخستین گام است: هدف ما اینست: درک کامل رویدادهای پیرامونمان، و فهم کامل وجود خودمان.



سخن آخر

ما در دنیایی حیرت‌انگیز و گیج‌کننده زندگی می‌کنیم. می‌خواهیم معنای آنچه را که در پیرامون خویش می‌یابیم بدانیم و دوست داریم بررسی کنیم: سرشت گیتی چیست؟ جایگاه ما در آن کدام است؟ از کجا آمده‌ایم و آمدنمان از بهر چه بوده است؟ سرمنشأ جهان چیست و چرا بصورت کنونی‌اش درآمده است؟

برای پاسخ به این سؤالات، بشر «تصویری جهانی» را اختیار می‌کند. برج بی‌انتهایی از لاک‌پشت که سطح تخت زمین بر آن قرار گرفته، یک تصویر از جهان است و ابررسمان‌ها نیز تصویری دیگر می‌باشد. هر دو نظریه‌هایی درباره جهانند، هر چند دومی خیلی ریاضی‌تر و دقیق‌تر از اولی است. هر دو نظریه فاقد گواه و مدرک عینی‌اند: تاکنون نه کسی سنگ‌پشت گول‌پیکری که بار زمین را بر پشت گرفته باشد، دیده است و نه کسی موفق بدیدن یک ابررسمان‌شده است. اما نظریه سنگ‌پشتی، یک تئوری خوب

علمی نیست، زیرا پیش بینی می‌کند که مردم قادرند از بام دنیا به پائین بپرند. تجربه چنین چیزی را تأیید نکرده است، مگر آنکه روزی معلوم شود، این نظریه ناپدید شدن افراد در مثلث برمودا را توضیح می‌دهد!

نخستین کوششهای تئوریک برای توصیف و توضیح جهان مبتنی بر این اندیشه بود که رویدادها و پدیده‌های طبیعی، توسط ارواحی با عواطف انسانی کنترل می‌شوند که به نحوی بشدت انسان گونه و پیش بینی ناپذیر رفتار می‌کنند. این ارواح در جاهای طبیعی مثل رودخانه‌ها و کوهها و اجرام آسمانی همچون ماه و خورشید، سکنا گزیده‌اند. باید رضای خاطر آنان را فراهم آورد تا خاک بارور شود و گردش فصول برقرار. اما رفته رفته مردمان باید متوجه شده باشند که برخی قاعده‌مندها هم وجود دارد: خورشید همواره از شرق طلوع می‌کند و در غرب غروب، خواه برای خورشید قربانی ای کرده باشند یا نکرده باشند، ازین گذشته، خورشید و ماه و سیارات مسیرهای دقیقی را دنبال می‌کردند که با دقت قابل ملاحظه‌ای پیشاپیش تعیین می‌گردید. خورشید و ماه ممکن است هنوز خدا باشند، اما خدایانی که از قوانین تخطی ناپذیری تبعیت می‌کردند — که اگر داستانهایی از قبیل توقف خورشید برای یوشع را قبول نداشته باشید، ظاهراً استثناء بردار نبودند.

در آغاز، این نظم و قوانین تنها در نجوم و برخی موقعیتهای دیگر هویدا بودند. اما با پیشرفت تمدن، و بویژه در ۳۰۰ سال گذشته، قاعده‌مندها و قوانین بیشتر و بیشتری کشف شده‌اند. موفقیت این قوانین لاپلاس را به آنجا رهنمون ساخت که در آغاز قرن نوزدهم جبر علمی را وضع نماید، یعنی بگوید که مجموعه‌ای از قوانین وجود دارند که تکامل و رشد جهان را بدقت معین می‌سازند به شرط آنکه آرایش آنها در لحظه‌ای معین داشته باشیم.

جبریگری لاپلاس از دو جهت ناقص بود. نظریه او درباره چگونگی انتخاب این قوانین و نیز مشخص کردن آرایش و ترکیب نخستین جهان خاموش بود. این امور به عهده کردگار گذاشته شده بود. خداوند چگونگی آغاز عالم و مجموعه قوانینی را که بر آن حاکم است برمی‌گزید اما پس از شروع،

دیگر در امور آن مداخله نمی نمود. در واقع نقش آفریدگار محدود به عرصه هایی شده بود که علم قرن نوزدهم از فهمش ناتوان بود.

اکنون می دانیم که امیدهای جبرگرایانه لاپلاس، دست کم آنچنانکه در تصور او بود، تحقق ناپذیرند. اصل عدم قطعیت مکانیک کوانتوم متضمن آنست که بعضی از زوج کمیتها نظیر وضعیت و سرعت یک ذره، با دقت تمام پیش بینی ناپذیرند.

برخورد مکانیک کوانتوم با این موقعیت از طریق دسته ای از نظریه های کوانتومی انجام می پذیرد که براساس آنها ذرات دارای وضعیت و سرعت خوش تعریفی نیستند بلکه بوسیله یک موج نمایش داده می شوند. این تئوریهای کوانتومی به این معنا جبریند که قوانینی برای تغییر و تحول موج نسبت به زمان فراهم می آورند. بنابراین اگر در لحظه ای از چند و چون موج آگاه باشیم، در هر لحظه دیگری قادر به محاسبه آن هستیم. عنصر تصادف و پیش بینی ناپذیری تنها زمانی وارد می شود که بکوشیم موج را برحسب وضعیت و سرعت ذرات تعبیر نماییم. اما شاید اشتباه ما همینجا باشد: شاید اصلاً وضعیت و سرعتی برای ذرات در کار نباشد و تنها امواج وجود داشته باشند و ما می کوشیم که این امواج را بر مفاهیم و تصوراتی که پیشاپیش از وضعیت و سرعت در ذهن داریم، منطبق سازیم. عدم تطابق حاصل، موجب پیش بینی ناپذیری ظاهری می باشد.

در واقع ما وظیفه علم را از نوبه این شرح تعریف کرده ایم: کشف قوانینی که ما را قادر سازد رویدادها را در چهارچوب محدودیتهای اصل عدم قطعیت پیش بینی نماییم. به هر حال، این سؤال باقی ماند: چرا و چگونه حالت آغازین جهان انتخاب شد؟

در این کتاب، توجه خاصی به قوانینی که برگرانش حاکنند، مبذول شده است، زیرا این گرانش است که ساختمان کلان مقیاس گیتی را شکل می دهد، هر چند در بین طبقه بندی چهارگانه نیروها، گرانش ضعیف ترین آنهاست. قوانین گرانش با دیدگاهی که تا همین اواخر مرسوم بود و متضمن

عدم تغییر جهان نسبت به زمان بود، انطباق و سازگاری نداشت: این واقعیت که گرانس همواره جذب کننده است گویای آن است که گیتی باید یا در حال گسترش باشد و یا در حال انقباض. بر اساس نسیت عام، در گذشته باید چگالی جهان بی نهایت بوده باشد و انفجار بزرگ آغاز مؤثر زمان به شمار می‌رود. به طور مشابه اگر همه عالم باز دچار فروپاشی شود، در آینده چگالی جهان دوباره بی نهایت خواهد شد که پایان زمان به شمار می‌رود. حتی اگر تمامی جهان فرو نپاشد، در مناطق خاصی از آن تکینگی هایی به وجود می‌آید که به تشکیل سیاهچاله‌ها می‌انجامد. این تکینگی‌ها برای هر کس که درون سیاهچاله بیفتد، پایان زمان محسوب می‌گردد. در انفجار بزرگ و تکینگی‌های دیگر، همه قوانین در هم می‌شکنند و بنابراین خداوند در انتخاب رخدادها و چگونگی شروع جهان آزادی کامل داشته است.

با ترکیب مکانیک کوانتوم و نسیت عام، امکان تازه‌ای پدیدار می‌گردد که پیشتر در نظر گرفته نشده بود: فضا و زمان با هم تشکیل فضای چهار بعدی متناهی‌ای می‌دهند که فاقد تکینگی یا کرانه است. به نظر می‌رسد که این اندیشه بسیاری از جنبه‌های مشاهده شده جهان را، نظیر یکنواختی در مقیاس بزرگ و انحرافات از حالت همگن در مقیاس کوچکتر که به تشکیل کهکشانها و ستارگان و حتی انسانها انجامیده است، توضیح می‌دهد. حتی پیکان زمانی را که مشاهده می‌کنیم، توجیه می‌نماید.

زمانی آینشتین پرسید: «خداوند در ساختمان عالم چقدر حق انتخاب داشت؟» اگر پیشنهاد بیکرانگی درست باشد، او در انتخاب شرایط اولیه از آزادی عمل برخوردار نبوده است.

البته بی گمان همچنان در گزینش قانونهای حاکم بر جهان مختار بوده است. با این همه این مقدار واقعاً حق انتخاب زیادی نیست. شاید تنها یک و یا تعداد اندکی تئوری یکپارچه کامل، مثل نظریه رشته هتروتیک یافت شود که خود

سازگار بوده و اجازه دهد سازه‌های پیچیده‌ای چون انسانها وجود داشته باشند و بتوانند به کندوکاو در قوانین گیتی پردازند و درباره سرشت خداوندگار پرس و جو کنند.

حتی اگر تنها یک نظریه یکپارچه ممکن وجود داشته باشد، صرفاً مجموعه‌ای از قوانین و معادلات است. آن دم مسیحایی چیست که به این معادلات معنا می‌بخشد و جهانی می‌آفریند تا معادلات به توصیف آن بنشینند؟ رویکرد معمول و متداول علم که مشتمل بر ساختن مدلی ریاضی است، به سؤالاتی از این قبیل که چرا باید جهانی وجود داشته باشد که مدل به توصیف آن پردازد، نمی‌تواند پاسخ دهد. چرا جهان این همه زحمت و رنج وجود را بر خود هموار کرده است؟ آیا نظریه یکپارچه چنان وادارگر است که سبب وجود خودش نیز شده است؟ یا آنکه خود نیازمند آفریدگار است، و اگر آری آیا او تأثیر دیگری بر جهان داراست؟ و چه کسی او را آفریده است؟

تا کنون، بیشتر دانشمندان آنچنان مشغول ابداع نظریه‌های نوین که توصیف‌کننده آنچه گیتی هست، بوده‌اند که فرصت طرح چار را نداشته‌اند. از دیگر سو، مردمانی که حرفه شان پرداختن به چراهاست، یعنی فیلسوفان، نتوانسته‌اند همگام با پیشرفت تئوریهای علمی گام بردارند. در قرن هجدهم، فیلسوفان تمامی دانش بشری از جمله علم را قلمرو خود می‌دانستند و پرسش‌هایی از این دست را مورد بحث قرار می‌دادند: آیا جهان آغازی داشته است؟ اما در قرن نوزدهم و بیستم، علم برای فیلسوفان و یا همهٔ مردمان بجز معدودی متخصص، بیش از حد جنبه فنی و ریاضی به خود گرفت. فیلسوفان دامنهٔ کنکاشهای خود را تا بدانجا کاستند که مشهورترین فیلسوف این قرن یعنی ویتگنشتین گفت: «تنها وظیفه‌ای که برای فلسفه باقی می‌ماند، عبارت است از تحلیل زبان» چه هبوط چشم‌گیری از سنت عظیم فلسفهٔ ارسطو تا کانت!

اما اگر نظریه‌ای کامل کشف کنیم، به موقع خود، همگان و نه معدودی از

دانشمندان خطوط اصلی آن را درک خواهند کرد. آنگاه همگی ما، فلاسفه، دانشمندان و حتی مردمان عادی، قادر خواهیم بود در بحثی پیرامون این سؤال شرکت جویم که چرا ما و جهان وجود داریم. اگر پاسخی به این سؤال بیابیم، همانا پیروزی فرجامین خرد انسان خواهد بود - چرا که آنگاه بر ذهن خداوند آگاهی یافته‌ایم.^۱

۱- از زمان انتشار کتاب در اروپا و آمریکا، مباحثی از این دست مورد نقد و پاسخگویی واقع شده است که یک نمونه از آن ترجمه شده و در پایان کتاب به چاپ رسیده است.

آلبرت انشتین

رابطه انشتین با امور سیاسی مربوط به بمب هسته‌ای بخوبی آشکار است: او نامه مشهوری را که به پرزیدنت فرانکلین روزولت نوشته شده بود امضا کرد و ایالات متحده را متقاعد ساخت که این فکر را جدی بگیرد، و در فعالیت‌های پس از جنگ برای جلوگیری از جنگ هسته‌ای شرکت جست. اما اینها فعالیت‌های منفرد و جداگانه دانشمندی که به میدان سیاست کشیده شده، باشد نیست. زندگی انشتین در واقع به قول خودش «بین سیاست و معادلات تقسیم شده بود.»

نخستین فعالیت‌های سیاسی انشتین در طول جنگ جهانی اول انجام گرفت. در آن هنگام او در برلین استاد بود. آنچه که بدیده او ائتلاف زندگی انسانها بود، او را آزاده می‌ساخت و ازینرو درگیر تظاهرات ضدجنگ شد. هواداری او از نافرمانی عمومی و تشویق علنی مردم به سرپیچی از خدمت نظام، تأثیر چندانی در محبوب کردن انشتین نزد همکارانش نداشت. پس از

جنگ، هم خود را صرف آشتی و بهبود روابط بین المللی نمود. این نیز به او محبوبیت نبخشید و بزودی بر اثر فعالیت‌های سیاسی اش، بازدید از ایالات متحده حتی برای انجام سخنرانی، برایش دشوار گردید.

دومین آرمان انشتین صهیونیسم بود. اگر چه او یهودی زاده بود، اندیشه تورات درباره خدا را رد می‌کرد. اما رشد احساسات ضدیهودی، هم پیش از جنگ و هم در طول جنگ اول جهانی، رفته رفته او را به سوی جامعه یهود سوق داد و سپس انشتین پشتیبان برجسته صهیونیسم گردید. یکبار دیگر، بیم از عدم محبوبیت، او را از بیان نظراتش بازداشت. تئوریهای او زیر ضرب قرار گرفت: حتی یک سازمان ضد انشتین تأسیس شد. یک نفر به برانگیختن دیگران به قتل انشتین محکوم شد (و تنها شش دلار جریمه گردید). اما انشتین پروایی نداشت: وقتی کتابی بنام صد نویسنده علیه انشتین بچاپ رسید پاسخ او چنین بود: «اگر من بر خطا بودم، آنگاه یک نفر هم کافی بود!»

در سال ۱۹۳۳، هیتلر بقدرت رسید. انشتین در آمریکا به سر می‌برد و اعلام کرد که به آلمان باز نخواهد گشت. سپس، وقتی میلیشای نازی به خانه اش حمله برد و حساب بانکی اش را مصادره کرد، یک روزنامه برلینی با تیر درشت نوشت: «خبرهای خوب — انشتین به آلمان بازمی‌گردد.» در برابر تهدید نازیسم، انشتین دست از صلح طلبی کشید، و در نهایت، از بیم آنکه مبادا دانشمندان آلمانی بمب اتمی بسازند، پیشنهاد کرد که ایالات متحده باید در این مورد دست بکار شود. اما حتی قبل از آنکه نخستین بمب اتمی منفجر شود، او خطرات جنگ هسته‌ای را گوشزد می‌کرد و کنترل بین المللی تسلیحات هسته‌ای را پیشنهاد می‌نمود.

تلاش‌های انشتین برای تحکیم صلح در طول زندگی، احتمالاً دستاورد پایدار اندکی ببار آورد — و البته دوستان کمی گردش جمع شدند. اما پشتیبانی پرسروصدایش از آرمان صهیونیسم، بی‌پاداش نماند و در سال ۱۹۵۲ پست ریاست جمهوری اسرائیل به او پیشنهاد شد. او نپذیرفت و گفت

که برای سیاست بیش از حد ساده است. اما شاید دلیل اصلی او چیز دیگری بود: باز هم از قول او بخوانید: «معادلات برای من مهمترند چرا که سیاست برای زمان حال است و یک معادله برای ابدیت.»

گالیلئو گالیله

گالیله شاید بیش از هر فرد دیگری، مسئول تولد علم نوین باشد. مجادله معروف او با کلیسای کاتولیک در کانون فلسفه اش قرار داشت، چراکه او از نخستین کسانی بود که استدلال کرد بشر می‌تواند امیدوار باشد که چگونگی کارکرد جهان را درک کند و این مهم با مشاهده جهان واقعی تحقق می‌پذیرد. گالیله از همان آغاز به نظریه کوپرنیکی (سیارات در مدار خورشید می‌گردند) باور داشت اما تنها وقتی علناً به پشتیبانی از آن برخاست که گواه لازم را برای دفاع از آن فراهم آورد. او به زبان ایتالیایی (ونه به لاتین آکادمیک) درباره نظریه کوپرنیک مطالبی نوشت و بزودی افکارش در خارج از دانشگاهها، هوادارانی گسترده یافت. این موضوع استادان ارسطویی را برآشففت و آنان را برعلیه او متحد ساخت. این استادان درصدد برآمدند کلیسای کاتولیک را متقاعد کنند که کوپرنیک گرایی را موقوف سازد. گالیله نگران شد و به رم رفت تا با مقامات روحانی گفتگو کند. او

استدلال کرد که هدف از کتاب مقدس آن نیست که تمامی نظریه های علمی را بازگونماید و ادامه داد که طبق معمول هر جا که کتاب مقدس با عقل سلیم تعارض دارد، بنا بر روش معمول، فرض می شود که مطلب به زبان تمثیلی ادا شده است. اما کلیسا که بیم آن داشت به پا شدن هیاهو و جنجال به مبارزه اش علیه پروتستانیزم آسیب برساند، اقدامات سرکوبگرانه در پیش گرفت و در ۱۶۱۶ کوپرنیک گرایی را «خطا و نادرست» خواند و به گالیله فرمان داد هرگز دوباره ازین نظریه دفاع نکند و از آن دست بکشد. گالیله به این فرمان تن در داد.

در ۱۶۲۳، یک دوست دیرینه گالیله، پاپ شد. گالیله فوراً کوشید تا فرمان ۱۶۱۶ را ملغی سازد. او موفق نشد، اما توانست اجازه نوشتن کتابی را پیرامون نظریه های ارسطویی و کوپرنیکی بدست آورد بدو شرط: او باید از جانب بی طرفی را بگیرد و چنین نتیجه گیری کند که بشر در هر صورت نمی تواند سر از کار جهان در بیاورد، چرا که خداوند می تواند تأثیرات یکسانی را از راههایی که بفکر انسان خطور هم نمی کند، تحقق بخشد و انسان نمی تواند قدرت مطلقه او را محدود سازد.

کتاب مناظره در رابطه با دودستگاه جهانی عمده، در سال ۱۶۳۲ با پشتیبانی کامل دستگاه سانسور، تکمیل شد و بچاپ رسید و بسرعت دسراسر اروپا بعنوان شاهکاری ادبی و فلسفی مورد استقبال قرار گرفت. بزودی پاپ دریافت که مردم کتاب را به چشم دلیلی متقاعد کننده بنفع کوپرنیک گرایی می نگرند و از اجازه انتشار آن پشیمان شد. پاپ گفت که اگر چه کتاب با موافقت رسمی سانسور چاپ شده است، با اینهمه گالیله فرمان ۱۶۱۶ را نقض کرده است. او گالیله را به دادگاه تفتیش عقاید فراخواند و در آنجا گالیله محکوم به زندگی تحت نظر در خانه اش شد و دادگاه تفتیش عقاید به او فرمان داد تا علناً از کوپرنیک گرایی دوری جوید. گالیله برای دومین بار تسلیم شد. گالیله یک کاتولیک مؤمن باقی ماند، لیکن ایمان او به استقلال علم از بین نرفت. چهار سال پیش از مرگش، هنگامیکه همچنان در خانه اش

بازداشت بود، دست نویس دومین کتاب عمده اش، بطور قاچاق بدست ناشری هلندی رسید. این اثر که بنام دو علم نوین شهرت یافت، حتی بیش از پشتیبانی اش از کوپرنیک، به ام‌الکتاب فیزیک جدید تبدیل شد.

اسحاق نیوتون

اسحاق نیوتن فردی خوش مشرب نبود. رابطه اش با دیگر آکادمیسین ها بد بود و بیشتر واپسین دوره زندگیش به منازعات و درگیریهای داغ سپری شد. پس از انتشار اصول ریاضی — که بی تردید پرنفوذترین کتاب تاریخ فیزیک است — نیوتن به سرعت معروفیت و شهرت عام پیدا کرد. او به ریاست انجمن سلطنتی گماشته شد و نخستین دانشمندی بود که به مقام شوالیه گری دست یافت.

نیوتن بزودی با منجم سلطنتی، جان فلم ستید درافتاد. این شخص پیشتر اطلاعات فراوانی را که بهنگام نگارش اصول، مورد نیاز نیوتن بود، در اختیارش قرار داد، اما اینک از دادن اطلاعاتی که نیوتن میخواست، سر باز میزد. نیوتن پاسخ نه را نمیپذیرفت؛ او کاری کرد که خود به عضویت نهاد حاکم بر رصدخانه سلطنتی منصوب گردد و سپس کوشید تا اطلاعات به سرعت انتشار یابد. سرانجام ترتیبی داد که کارهای فلم استید توسط دشمن قسم خورده او، ادموندهالی، ضبط و آماده چاپ شود. اما فلم استید بدادگاه

شکایت کرد و سرزنزگاه دعوا را برد و دادگاه دستور داد که از توزیع کارهای مسروقه جلوگیری شود. نیوتن برآشفته و در چاپهای بعدی اصول کلیه موارد رجوع به فلم ستید را حذف نمود و به این ترتیب انتقام خود را از او گرفت.

مجادله جدی تری بین او و فیلسوف آلمانی گوتفرد لایبنیتز در گرفت. لایبنیتز و نیوتن هر دو بطور مستقل شاخه ای از ریاضیات را بوجود آورده بودند بنام کالکولس، که بنیاد بخش اعظم فیزیک نوین است. اکنون می دانیم که نیوتن سالها پیش از لایب نیتز کالکولس را کشف کرده بود، اما مدتها بعد کارش را منتشر ساخت. برسرآنکه چه کسی این کشف را زودتر انجام داد، جنجالی بزرگی پیا شد و دانشمندان با تمام قوا به جانبداری از یکی از این دو رقیب پرداختند. اما خوب است بدانید که بیشتر مقالاتی که به دفاع از نیوتن به چاپ رسید، در اصل بوسیله خود او نوشته شده بود. و تحت نام دوستان انتشار می یافت! با بالا گرفتن جنجال، لایب نیتز به خطا به انجمن سلطنتی متوسل شد تا دعوا را حل کند. نیوتن به عنوان رئیس انجمن، هیئتی «بی طرف» را مأمور رسیدگی کرد که تصادفاً همگی از دوستان نیوتن از آب درآمدند! اما این همه ماجرا نبود: سپس نیوتن خود گزارش هیئت را نوشت و انجمن سلطنتی آنرا منتشر ساخت. در این گزارش رسماً لایب نیتز به سرقت آثار علمی متهم شده بود. نیوتن که هنوز کاملاً راضی نشده بود، مقاله ای بدون امضا در نشریه انجمن سلطنتی به چاپ رساند و در آن، به مرور و بازنگری گزارش مزبور پرداخت. می گویند پس از درگذشت لایب نیتز، نیوتن اعلام کرد که از «شکستن قلب لایب نیتز، بسیار خشنود شده است.»

در طول این دو مجادله، نیوتن کمبریج و فرهنگستان را ترک گفت. او در کمبریج و بعداً در پارلمان فعالیت های ضد کاتولیکی داشت و سرانجام به سمت پردرآمد سرپرست ضرابخانه سلطنتی منصوب شد. در اینجا، او استعداد خود برای آزار و گمراهی را در مسیری که از نظر اجتماعی قابل قبول تر بود، بکار انداخت و مبارزه مهمی را بر علیه تقلب و جعل رهبری نمود، و حتی چند تن را به بالای دار فرستاد.

افزودگی

دیدگاه مردمان نسبت به علم^۱

چه بخواهیم و چه نخواهیم جهانی که در آن زیست می‌کنیم در یکصد سال گذشته دستخوش تغییرات بسیاری شده است و چه بسا در یکصد سال آینده دگرگونیهای بیشتری هم پیدا کند. برخی‌ها دوست دارند این تغییرات را متوقف سازند و به روزگاری که می‌پندارند ساده‌تر و منزه‌تر است باز گردند. همان‌گونه که تاریخ نشان می‌دهد، گذشته چندان هم دل‌انگیز و شگفت نیست و اگر چه برای اقلیت ممتاز چندان بد نبود، اما باید توجه داشت که آنان از داروهای امروز بی‌بهره بودند و زنان هنگام زایمان در معرض خطر بزرگی قرار داشتند. زندگی برای گروه کثیری از مردم، کوتاه، خشن و دشوار بود.

به هر روی حتی اگر کسی بخواهد عقربه زمان را به عقب برگرداند، چنین کاری از او ساخته نیست. دانش و فن را نه می‌توان به سادگی از یاد برد و نه می‌توان از پیشرفت آینده جلوگیری کرد. اگر همه بودجه‌های دولتی پژوهش و تحقیق قطع شود، نیروی رقابت همچنان پیشرفت فناوری را به ارمغان خواهد آورد.

افزون بر آن کسی نمی‌تواند ذهنها را از اندیشیدن و پرسشگری پیرامون علوم پایه باز دارد

۱- برگرفته از کتاب «سیاهچاله‌ها و جهانچه‌ها و مقالات دیگر» نوشته استیون هاوکنینگ،

هرچند ازین بابت پولی به اندیشمندان پرداخت بشود یا نشود، تنها راه جلوگیری از پیشرفت عبارت است از پدید آمدن یک حکومت جهانی توتالیتیر که هر چیز تازه و جدید را سرکوب نماید، با این همه نیروی نوآوری و نبوغ بشر چنان است که حتی این ترفند نیز راه به جایی نمی‌برد و تنها می‌تواند نرخ و سرعت تغییرات را کند نماید.

اگر بپذیریم که نمی‌توانیم دانش و فن را از تغییر جهانمان باز داریم، دست کم می‌توانیم بکوشیم اطمینان حاصل نماییم که تغییرات در سمت و سوی درستی انجام می‌پذیرد. این امر در یک جامعه مردم سالار به معنای آن است که مردم نیاز به آگاهی و شناخت پایه‌ای از دانش دارند تا بتوانند تصمیم‌های آگاهانه بگیرند و تصمیم‌گیری را تنها به عهده کارشناسان نگذارند. هم اکنون مردم دیدگاهی متناقض نسبت به علم دارند. آنان از یکسو انتظار دارند استانداردهای زندگی‌شان بر اثر پیشرفتهای دانش و فن بالا رود. اما از سوی دیگر به دانش و علم بی‌اعتمادند چرا که از درک آن عاجزند. این بی‌اعتمادی در شخصیت کارتون‌ی دانشمند دیوانه‌ای که در آزمایشگاه خود به ساختن فرانکشتین مشغول است، تجلی می‌یابد و همچنین عنصر مهمی در پشتیبانی عموم از احزاب سبز می‌باشد. اما مردم علاقه وافری به دانش و به ویژه اخترشناسی و داستانهای تخیلی علمی دارند و گواه آن، انبوه بینندگان سریالهای تنویزیونی چون کاسموس (Cosmos) است. برای مهار این اشتیاق و علاقه و دادن زمینه علمی لازم به مردمان جهت گرفتن تصمیم‌های آگاهانه درباره بارانهای اسیدی، اثر گلخانه‌ای، جنگ افزارهای اتمی و مهندسی ژنتیک چه می‌توان کرد؟ روشن است که چاره بنیادی در آموزشهای دبستان یافت می‌شود. اما علم در دبستان به گونه‌ای خشک و غیر جالب عرضه می‌گردد. کودکان آن را به طور حفظی و برای قبولی در امتحان فرا می‌گیرند و ارتباطی میان آن و دنیای پیرامون نمی‌بینند. افزون بر آن دانش بر حسب معادلات آموخته می‌شود. اگر چه معادلات راهی کوتاه و دقیق برای توضیح اندیشه‌های ریاضی است، اما بیشتر مردمان را می‌ترساند. هنگامی که کتابی پیرامون علم برای عموم مردمان می‌نوشتم (تاریخچه زمان)، به من گفته شد که هر معادله ریاضی که در کتاب بگنجانم، فروش کتاب به نصف کاهش می‌یابد. من فرمول معروف آینشتین $E=mc^2$ را در کتاب ذکر کردم. بدون این فرمول شاید خوانندگان کتاب من دو برابر می‌شدند. دانشمندان و مهندسان دوست دارند اندیشه‌های خود

را به صورت معادلات بیان کنند چرا که لازم است مقدار دقیق کمیت‌ها را بدانند. اما برای بقیه ما درک کیفی مفاهیم علمی کافی است و این در قالب واژه‌ها و نمودارها و بدون معادلات امکانپذیر است.

دانشی که در دبستان آموخته می‌شود چهارچوب اصلی را فراهم می‌آورد. اما شتاب پیشرفت علمی چندان زیاد است که همواره دستاوردهای علمی تازه‌ای نسبت به آنچه در دبستان و دانشگاه آموخته‌ایم وجود دارد. من هرگز درباره زیست‌شناسی مولکولی یا ترازبستورها چیزی در دبستان نیاموختم، اما مهندسی ژنتیک و کامپیوترها دو پدیده‌ای هستند که راه رسم زندگی ما را در آینده دگرگون خواهند ساخت.

مقاله‌های مجلات و کتابهای علمی مردم پسند در مطرح ساختن تحولات دانش کمک مهمی به شمار می‌روند اما موفق‌ترین کتاب علمی مردم پسند نیز تنها به وسیله گروه کوچکی از مردم خوانده می‌شود. تنها تلویزیون مخاطبانی انبوه دارد و برخی برنامه‌های علمی بسیار خوب از تلویزیون بخش می‌شود. اما در بسیاری موارد شگفتیهای علمی صرفاً همچون جادو عرضه می‌گردند بی‌آنکه توضیح داده شود که چگونه در چهارچوب اندیشه‌های علمی می‌گنجند. تهیه‌کنندگان برنامه‌های تلویزیونی علمی باید بدانند که وظیفه آنان آموزش و نه صرفاً سرگرم کردن مردمان می‌باشد.

آن موضوعات مرتبط با علم که مردمان در آینده باید برای آنان تصمیم‌گیری کنند کدامند؟ فوری‌ترین موضوع جنگ افزارهای هسته‌ای می‌باشد. دیگر مسایل جهانی همچون تغذیه یا اثر گلخانه‌ای چندان فوریتی ندارد. اما یک جنگ هسته‌ای به معنای پایان زندگی بشر روی کره زمین ظرف چند روز است.

کاهش تنش‌های میان غرب و شرق بر اثر پایان جنگ سرد موجب پس رفتن واژه جنگ هسته‌ای از وجدان آگاه بشر شده است، اما خطر تا زمانی که جنگ افزار کافی برای کشتن چندین برابر جمعیت جهان وجود دارد، همچنان پابرجاست. در شوروی سابق و در امریکا، جنگ افزارهای هسته‌ای آماده‌اند تا همه شهرهای بزرگ را در نیمکره شمالی نابود سازند. یک اشتباه کامپیوتر یا یک نافرمانی از سوی مسئولان نگهداری جنگ افزارهای هسته‌ای کافی است تا آتش جنگ جهانی را بر افروزد.

نگران کننده تر آنکه قدرت های کوچکتری اینک در پی بدست آوردن این سلاح مرگبار می باشند. قدرتهای بزرگ تا کنون به گونه مسئولانه ای رفتار کرده اند اما به قدرتهای کوچکتر نظیر عراق و پاکستان نمی توان اطمینان کرد. اگر چه جنگ افزارهای هسته ای که قدرتهای کوچک به زودی به دست خواهند آورد می تواند باعث مرگ میلیونها تن شود، هر چند نسبتا ابتدایی می باشند و خطر اصلی را تشکیل نمی دهند. خطر اصلی آن است که یک جنگ هسته ای میان دو قدرت کوچک می تواند قدرتهای بزرگ را با زرادخانه های عظیمشان به میدان نبرد بکشانند.

بسیار مهم است که مردمان خطر را درک کنند و بر همه دولتها فشار بیاورند که با کاهش قابل ملاحظه تسلیحات موافقت نمایند. شاید از میان برداشتن کامل جنگ افزارهای هسته ای عملی نباشد اما می توان با کاستن از شمار جنگ افزارها خطر را کاهش داد.

اگر بتوانیم از یک جنگ هسته ای اجتناب ورزیم، همچنان خطرهای دیگری وجود دارند که می توانند همه ما را نابود سازند. لطیفه ای هست که می گوید علت عدم ارتباط تمدنهای بیگانه فضایی با بشر آن است که تمدنها وقتی به مرحله تکامل بالایی همچون مرحله کنونی ما می رسند، خود را نابود می سازند. اما من به عقل سلیم مردمان بس ایمان دارم و معتقدم که میتوانیم خلاف چنین اندیشه ای را ثابت نماییم.

استیون هاوکینگ، انفجار بزرگ و خداوند^۱

کتاب تاریخچه زمان استیون هاوکینگ پرخواننده ترین کتابی است که تاکنون درباره کیهان‌شناسی نوشته شده است. پرسشهایی که کیهان‌شناسی مطرح می‌سازد از نظر علمی و از منظر الهیات ژرف می‌باشند. کتاب هاوکینگ هر دوی این عرصه‌ها را پوشش می‌دهد.

کیهان‌شناسی مطالعه جهان چنان یک کل است. مطالعه ساختار، سرچشمه و تکامل آن. من به همه پرسشهایی که هاوکینگ درباره کیهان‌شناسی مطرح

۱- مقاله زیربازنویس بخشهای عمده‌ای از سخنرانی دکتر فریتز شفر (Fritz Schaefer) است که در دانشگاه کلورادوی آمریکا در بهار ۱۹۹۴ و به دعوت رهبری مسیحی و دیگر مسئولان دانشگاه انجام شد. بیش از پانصد تن از دانشجویان و استادان به شنیدن این سخنرانی آمده بودند.

دکتر فریتز شفر (Fritz Schaefer) استاد شیمی و رئیس مرکز شیمی کوانتومی محاسباتی دانشگاه جرجیا (Georgia) است. روزنامه اخبار جهان و آمریکا در ۲۳ دسامبر ۱۹۹۱ از قول او می‌نویسد «من در لحظاتی که چیز تازه‌ای را کشف می‌کنم به خود می‌گویم پس خداوند این چنین آفرینش خود را انجام داد! هدف من فهمیدن گوشه‌ای از نقشه خداوندگار است. این است سرچشمه اهمیت و شادی پژوهش‌های علمی من».

می سازد پاسخ نخواهم داد اما خواهم کوشید پیرامون بسیاری از آنان نظریاتی را بیان کنم. در اینجا باید یاد آور شوم که نباید کیهان‌شناسی (Cosmology) را با هنر آرایش مو و پوست و ناخن‌ها (cosmetology) اشتباهی بگیرید! برخی از پرسشهایی که کیهان‌شناسی مطرح می‌سازد عبارتند از (در این سخنرانی من از کتابهای بسیار خوب هیو راس (Hugh Ross) اختر فیزیک شناس به نامهای «رد پای خداوند» و «کیهان و آفریدگار» استفاده کرده‌ام):

- ۱- آیا جهان در گستره و عمق بیکران و نامحدود است یا محدود؟
- ۲- آیا ازلی است یا آغازی دارد؟
- ۳- آیا آفریده شده است؟ اگر نه چگونه به اینجا رسیده است؟ و اگر آری این آفرینش چگونه انجام پذیرفت و از این عامل و رخدادهای آفرینش چه می‌توان آموخت؟
- ۴- بقوانین و ثابت‌های فیزیک چه کسی یا چه چیزی حکمفرماست؟ آیا چنین قوانینی محصول بخت و شانس هستند یا طراحی شده‌اند؟ چنین قوانینی چگونه به ایجاد و تکامل زندگی مربوط می‌شوند؟
- ۵- آیا هیچ وجود شناخت‌پذیر دیگری فراتر از ابعاد شناخته شده جهان موجود است؟
- ۶- آیا جهان به گونه برگشت‌ناپذیری به جلو می‌رود یا به عقب برخواهد گشت؟

بگذارید از پنج دلیل سنتی اثبات وجود خداوند آغاز کنیم. شاید به نظر رسد شروع مناسبی برای این بحث نباشد اما فکر می‌کنم با گذشت زمان این دلیل‌ها مطرح خواهند شد. منظور من آن نیست که الان بگویم این دلایل معتبرند یا نه، اما علت ذکر آنها آن است که در تمامی ادبیات اختر فیزیک اغلب به این دلایل رجوع می‌شود:

۱- برهان کیهان‌شناختی:

جهان به عنوان یک معلول باید علتی شایسته داشته باشد.

۲- برهان الهیات:

طراحی جهان مؤید وجود هدف یا جهتی در ورای آن است.

۳- برهان عقلی:

کارکرد منظم و قانونمند جهان بیانگر وجود یک ذهن در ورای آن است.

۴- برهان بودشناسی:

تصور بشر از خداوند (آگاهی او نسبت به خداوند) حاکی از وجود خداوندی است که چنین آگاهی را در ذهن او نهاد.

۵- دلیل اخلاقی:

حس درونی خوب و بد در بشر را می توان تنها با یک آگاهی ذاتی از قوانین اخلاقی که به وسیله موجودی متعالی در او به ودیعه گذاشته شده است، توضیح داد.

انفجار بزرگ

تنی چند از دانشمندان بسیار برجسته از نقطه نظر فلسفی با انگاشتن آغاز مشخصی برای جهان مخالفت کرده‌اند. برای نمونه از آرتور ادینگتون (Arthur Eddington) که با انجام آزمایشی نظریه نسبیت عام آینشتین را در سال ۱۹۱۹ مورد تأیید قرار داد، آغاز می‌کنیم. او چندین سال بعد اظهار داشت «از نظر فلسفی، انگاشتن آغازی برای نظم کنونی جهان به نظرم ناهمساز است و من مایلیم یک حلقه واقعی و اصیل پیدا کنم.» سپس افزود «زمان نامتناهی لازم بود تا تکامل آغاز شود».

آلبرت آینشتین ظاهراً پذیرفت که پیامدهای نظری فرضیه نسبیت عام می‌تواند به نوعی با اندیشه خداوند مواجهه نماید. می‌توان از طریق معادلات نسبیت عام، سرچشمه جهان را تا آغاز آن رد یابی کرد. اما آینشتین پیش از انتشار استنتاجات کیهان شناختیش، ضریب ثابت کیهانی را معرفی نمود تا یک مدل ایستا از جهان به دست دهد. او بعدها این رخداد را بزرگترین اشتباه زندگی علمی

خود دانست.

آینشتین نهایتاً با بی میلی «ضرورت یک آغاز» و سرانجام «حضور یک نیروی خردمند» را پذیرفت. اما هرگز واقعیت یک آفرینشگر شخصی را نپذیرفت.

چرا در برابر اندیشه آغازی مشخص برای جهان چنین مقاومت می‌شود؟ این امر درست از دلیل اول خداشناسی یعنی برهان کیهان شناختی ناشی می‌گردد: (الف) هر چیز که بوجود می‌آید باید علتی داشته باشد؛ (ب) اگر جهان آغازی داشته باشد آنگاه (پ) جهان باید علتی داشته باشد. جهت و سمت و سوی این استدلال برای برخی فیزیکدانان چندان خوشایند نیست.

در سال ۱۹۴۶، دانشمندی روس تبار به نام جرج گاموف (George Gamov) پیشنهاد کرد که گلوله آتشین آغازین، انفجار بزرگ، تمرکز شدید انرژی ناب و سرچشمه همه ماده موجود در جهان بوده است. این فرضیه پیش‌بینی می‌کرد که بر اثر انفجار آغازین تمامی کیهانشناهای جهان باید با سرعتی زیاد از یکدیگر دور شوند. در فرهنگ لغات تعریف زیر را برای «انفجار بزرگ» می‌توان یافت: «همه جهان فیزیکی، تمامی ماده و انرژی و حتی چهار بعد زمان و مکان، از یک حالت بی‌نهایت یا تقریباً بی‌نهایت چگال، داغ و فشرده، دچار انفجار گردید.»

با مشاهده میکرو ویو زمینه توسط آرنوپنزیاس و رابرت ویلسون از آزمایشگاه‌های تلفن بل در ۱۹۶۵ بیشتر دانشمندان اعتبار نظریه انفجار بزرگ را پذیرفتند. مشاهدات دیگر که در سال ۱۹۹۲ گزارش شده اجماع موجود بر سر این نظریه را به اتفاق نظر مبدل ساخت. جهان حدود پانزده میلیارد سال پیش آغاز شد.

مشاهدات انجام شده در سال ۱۹۹۲، توسط COBE (ماهواره پژوهشگر زمینه کیهانی متعلق به ناسا) صفحه اول بسیاری از روزنامه‌های جهان را به خود اختصاص داد. تایمز لندن و نیویورک تایمز و برخی دیگر روزنامه‌ها اظهار نظر

سرپرست گروه آزمایشگاه لارنس - برکلی را به چاپ رساندند: «گویی به خداوند می‌نگریم.» بدیهی است توجه همگانی به این موضوع جلب شد. اظهار نظر نسبتاً سنجیده‌تری درباره یافته‌های بالا، از سوی یک مورخ علم به نام فردریک برنهام (Fredrick Barnham) اعلام گردید.

او گفت: «اینک این یافته‌ها، اندیشه آفرینش جهان توسط خداوند را بیش از هر زمان دیگر در صد سال گذشته مورد توجه قرار داده است.» البته همه از مشاهداتی که نظریه به اصطلاح "انفجار بزرگ" را تأیید می‌کرد، به وجد نیامدند. آنان که مجدانه از مدل ایستای جهان هواداری می‌کردند، از تفسیرهای مترتب بر این نتایج خوششان نیامد.

به ویژه ستاره‌شناس بریتانیایی، فرد هویل (Fred Hoyle) و اختر فیزیکدان معروف در دانشگاه کالیفرنیا در سن دیگو به نام جفری بریج (Jeffrey Burbidge).

با ارزیابی اظهارات بریج (که در یک مناظره رادیویی با هیو راس ابراز شد) می‌توان به پیامدهای فلسفی این مشاهدات پی برد. بریج آزمایش جدید را کوچک می‌شمرد.

او به رغم گواه‌های نیرومند، همچنان هوادار نظریه جهان ایستاست. او معتقد است آزمونهای جدید سرچشمه در کلیسای مسیحی دارد. همکار سابق من در آزمایشگاه لارنس - برکلی به نام جرج اسموت (George Smoot)، این اظهارات را رد می‌کند و مصرانه بر آن است که مشاهداتش به هیچ وجه رنگی از پیش فرضهای مذهبی ندارد.

بریج به درستی بر آن است که نظریه مورد علاقه او هندوییزم و نه مسیحیت را تأیید می‌کند. نظریه جهان ایستا - چنانچه درست باشد - بر چرخه‌های بی پایان که از آموزه‌های هندوییزم است مهر تأیید می‌زند. نظریه انفجار بزرگ گواهی بزرگ بر علیه هندوییزم است.

هیو راس اختر فیزیکدان، نوشته‌های متقاعد کننده‌ای در این زمینه دارد و

پیامدهای ضمنی فلسفی را مطرح می‌سازد. راس می‌گوید بنابراین تعریف، «زمان، بعدی است که پدیده علت و معلول در آن رخ می‌دهد... اگر همان گونه که نظریه فضا - زمان می‌گوید آغاز زمان مقارن با آغاز جهان باشد، آنگاه علت جهان باید موجودی باشد که در بعد زمانی کاملاً مستقل و اسبق نسبت به بعد زمانی جهان، عمل می‌نماید. این نتیجه برای درک ما از اینکه خداوند کیست و که یا چه نیست بسیار اهمیت دارد. بر این پایه آفریدگار موجودی متعالی است و فراتر از محدودیت‌های ابعادی جهان عمل می‌کند. خداوند خود جهان نیست و درون جهان نمی‌گنجد.»

دو دیدگاه بسیار رایج وجود دارد که ما را به نتایج فلسفی و متافیزیکی مهمی می‌رساند. اگر نظریه انفجار بزرگ درست است آنگاه می‌توان نتیجه گرفت که خداوند همان جهان نیست (یک دیدگاه رایج) و خداوند درون جهان نمی‌گنجد (دیدگاه رایج دیگر).

استیون هاوکینگ می‌گوید «نقطه واقعی آفرینش از دامنه قوانین فیزیک که تا کنون بشر بر آن دست یافته است، بیرون است» و یک گیتی شناس بسیار برجسته اما کمتر شناخته شده به نام پرفسور الن گوث از MIT می‌گوید «لحظه آفرینش توضیح‌ناپذیر است.»

دوست دارم چند جمله از کتابی که خواندنش را توصیه نمی‌کنم، نقل کنم. این کتاب ذره خدا (God Particle) نام دارد و توسط یک فیزیکدان با هوش و برنده جایزه نوبل به نام لئون لدرمان (Leon Lederman) نوشته شده است. اگر چه عنوان آن بسیار پر جاذبه است، اصل اطلاعات آن در پاراگراف اول نهفته است. بقیه کتاب به ساختن SSC، ابر رسانا - ابر برخورد کننده می‌پردازد که می‌دانیم قرار نیست ساخته شود. از این رو کتاب تا حدی همانند آزمون ریپون وینکل (Rip Van Winkle) است. اما نخستین پاراگراف شگفت‌انگیز است و آنچه را تا کنون گفته‌ام به کوتاهی بازگو می‌کند:

«در آغاز خلأ وجود داشت، شکلی عجیب از حالت تهی و عدم بدون فضا،

زمان، ماده، نور و صدا. اما قوانین طبیعت برقرار بود و این خلأ شگفت نیروی بالقوه‌ای در برداشت. یک داستان منطقاً از آغاز شروع می‌شود، اما داستان گیتی متأسفانه هیچ اطلاعاتی درباره لحظه آغاز به دست نمی‌دهد، هیچ اطلاعی، صفر. ماهیچ چیز درباره جهان نمی‌دانیم تا اینکه به یک میلیونوم از یک تریلیونوم ثانیه می‌رسیم، یعنی زمان بسیار کوتاهی پس از انفجار بزرگ. هنگامی که دارید درباره تولد جهان، چیزی می‌خوانید یا می‌شنوید، در حوزه فلسفه قرار دارید. نویسنده یا گوینده دارد چیزهایی را سر هم می‌کند. تنها خداوند می‌داند که در آن اولین لحظات چه گذشت.»

این است همه آنچه لدرمان درباره خداوند در اولین پاراگراف می‌گوید و دیگر چیزی در این خصوص بیان نمی‌کند. آنچه کتاب هاوکینگ را این همه محبوب ساخته، آن است که او از آغاز تا پایان کتابش درباره خداوند سخن می‌گوید.

استیون هاوکینگ

هاوکینگ احتمالاً معروفترین دانشمند زنده است. کتاب او به نام "تاریخچه زمان" با جلد شمیز نیز به چاپ رسیده است و من قویاً خواندنش را توصیه می‌کنم. این کتاب تا سال ۱۹۹۳ بیش از ده میلیون نسخه به فروش رفته است، و فکر می‌کنم ۵ میلیون نسخه با جلد زرکوب هم به فروش رسیده است.

در تاریخ کتابهای علمی چنین فروش گسترده‌ای تقریباً بی سابقه است. فیلمی هم درباره کتاب تاریخچه زمان ساخته شد که آن هم خوب است. حتی کتابی هم در مورد این فیلم نوشته شد. هاوکینگ شوخ طبعی شگفت‌انگیزی دارد و در دیباچه دومین کتاب می‌نویسد «این کتاب درباره فیلم کتاب است. نمی‌دانم آیا می‌خواهند فیلمی درباره کتاب فیلم کتاب بسازند یا نه.»

دوست دارم بحث را با ذکر مطلبی درباره پژوهشهای هاوکینگ آغاز کنم. شهرت او مربوط به کنکاشهای مشروحش درباره مجموعه‌ای مشخص از مسائل

است: تکینگی و افق پیرامون سیاهچاله و آغاز زمان. اکنون کاملاً مسلم شده است که اگر با یک سیاهچاله روبه رو شوید، این آخرین چیزی است که مشاهده می‌کنید و این حقیقت دارد. سیاهچاله یک سیستم بسیار چگال و متمرکز است که هیچ چیز حتی نور یارای گریختن از پنجه نیرومندش را ندارد.

نخستین اثر عمده هاوکینگ به طور مشترک با یک فیزیکدان به نوبه خود مشهور به نام راجر پنروز (Roger Penrose) و جرج ایس (George Ellis) طی سالهای ۱۹۶۸-۱۹۷۰ نگاشته شد و به چاپ رسید.

آنها نشان دادند که هر پاسخ معادله نسبیت عام متضمن وجود یک مرز تکینه برای زمان و فضا در گذشته می‌باشد. این دستاورد اکنون قضیه تکینگی نام گرفته و از اهمیت سترگی برخوردار است.

سپس در سال ۱۹۷۴، به تنهایی آغاز به فرموله کردن اندیشه هایی پیرامون بخار شدن کوانتومی سیاهچاله‌های در حال انفجار نمود که اکنون به «تابش هاوکینگ» شهرت یافته است. همه اینها آثار بس مهم علمی به شمار می‌روند.

اثری که بیش از همه در کتاب تاریخچه زمان مورد اشاره و رجوع واقع شده، و بیش از همه نظریه پردازانه است، کار مشترکی با پروفیسور جیمز هارتل (James Hartle) می‌باشد که در دانشگاه کالیفرنیا در سانتا باربارا به تدریس اشتغال دارد. با استفاده از یک مدل دقیق افت و خیز خلأ، آنها توانستند به زبان ریاضی جهش همه هستی به عالم وجود را در آغاز زمان بیان نمایند. این مدل "جهان چو نان یک تابع موجی" نیز نامیده می‌شود. باید تأکید کنم که آنها از مدل‌های بسیار ساده‌ای سود جستند. اینک اگرچه چنین تمرینات ریاضی بسیار نظری است، ممکن است ما را به درک ژرفتری از رویداد آفرینش رهنمون سازد.

بی‌گمان هاوکینگ نامدارترین فیزیکدان در تاریخ است که جایزه نوبل را نبرده است. مردم از این امر شگفت زده‌اند. آنها به طور خود به خود فکر می‌کنند که او جایزه نوبل را برده است، در حالیکه هنوز چنین نیست، چرا که آکادمی سلطنتی سوئد لازم می‌داند یک کشف شایسته جایزه نوبل توسط آزمونها یا

مشاهدات تأیید شده باشد. کارهای هاوکینگ تاکنون ثابت نشده باقی مانده‌اند. با این همه ریاضیات نظریه او بسیار زیبا و استادانه است. دانش، تازه دارد وجود سیاهچاله‌ها را ثابت می‌کند چه رسد به اثبات "تابش هاوکینگ" یا هریک از پیشنهادهای نظری رادیکال او.

به باور من ظرف یکی دو سال آینده شواهد بسیار متقنی برای وجود سیاهچاله‌ها به دست خواهیم آورد. و متأسفانه گمان می‌کنم کسی که جایزه نوبل را دریافت خواهد کرد، همانا مشاهده‌گری است که اطلاعات مربوط را ارائه می‌نماید. از این رو شاید هاوکینگ به این زودیها جایزه نوبل را دریافت نکند هر چند نام آورترین دانشمند جهان باشد. حتی اگر برخی جنبه‌های پژوهش هاوکینگ نادرست از آب در آید، او تأثیری ژرف بر تاریخ اندیشه علمی داشته است. آینشتین درباره خیلی چیزها به ویژه مکانیک کوانتومی نادرست بود و با این همه ما او را به عنوان یکی از سه نابغه بزرگ فیزیک می‌شناسیم.

و خداوند

«تاریخچه زمان» درباره خداوند بسیار سخن می‌گوید. در این کتاب از آغاز تا پایان از خداوند یاد شده است. پس اجازه دهید اندیشه‌های هاوکینگ درباره خداوند را در یک چهارچوب کلی مورد بررسی قرار دهیم. در واقع استیون هاوکینگ بسیار پیش از آنکه یک کیهان‌شناس شود نظرش را درباره خداوند سامان داده بود.

هنگامی که هاوکینگ ۱۳ ساله بود، قهرمان مورد علاقه‌اش فیلسوف آتئیست و ریاضیدان، برتراند راسل بود. در این سن، دو تن از دوستان هاوکینگ در نتیجه کوششهای بیلی گراهام (Billy Graham) در سال ۱۹۵۵ به مسیحیت گرویدند. به گفته زندگی‌نامه نویسان وی در سال ۱۹۹۲، هاوکینگ با "نوعی بیطرفی" خود را از این رخدادها برکنار نگاه داشت. در کتاب تاریخچه زمان چیزی که به طور اساسی با دیدگاه‌های استیون هاوکینگ سیزده ساله متفاوت باشد یافت نمی‌شود.

مهمترین رویداد زندگی هاوکینگ در ۳۱ دسامبر ۱۹۶۲ بود. او با همسر آینده‌اش جین وایلد (Jane Wilde) در جشن شب سال نو آشنا شد. یک ماه بعد معلوم شد که او به بیماری ترسناکی به نام ALS دچار است. به او گفته شد ۲ سال بیشتر زنده نمی‌ماند.

این ماجرا به ۳۲ سال پیش برمی‌گردد، سه نفر از دوستان من از این بیماری مردند، بیماری هولناکی است. آنها هر یک ۲، ۳ و ۵ سال بیشتر زنده نماندند. به باور همگان، زنده ماندن استیون هاوکینگ یک معجزه پزشکی است. هاوکینگ در این مقطع از زندگی در سال ۱۹۶۲، یک فارغ‌التحصیل متوسط در دانشگاه کمبریج بود. بگذارید از وایت (White) و گریبون (Gribbon) دو تن از زندگی‌نامه نویسان او نقل کنم:

«ظهور جین وایلد در زندگی استیون هاوکینگ نقطه عطفی به شمار می‌رود. هر دوی آنان چیزهای بسیار بیشتری درباره هم دانستند و رابطه محکمی پدیدار گردید. با یافتن جین، هاوکینگ توانست افسردگی خود را شکست دهد و امید تازه‌ای به زندگی و کارش به دست آورد. برای هاوکینگ نامزدی با جین شاید مهم‌ترین رویداد زندگی‌اش به شمار می‌رود. این رویداد زندگی او را تغییر داد، به او هدفی برای زنده ماندن عطا کرد و او را مصمم به زنده ماندن ساخت. بدون کمک جین، تقریباً محال بود او بتواند به زندگی ادامه دهد یا چنین اراده‌ای برای ادامه زندگی داشته باشد.»

آنان در جولای ۱۹۶۵ با یکدیگر ازدواج کردند. هاوکینگ خود می‌گوید «آنچه واقعاً باعث تغییر شد نامزدی من با زنی به نام جین وایلد بود. این رویداد چیزی برای زنده ماندن به من داد.»

جین هاوکینگ به نوبه خود شخص جالبی است. او بزودی تصمیم گرفت رشته تحصیلی برگزیند که تا حد امکان از رشته شوهرش متفاوت باشد. او دکترای "ادبیات پرتغال در سده‌های میانه" دارد.

جین هاوکینگ یک مسیحی است. او در سال ۱۹۸۶ گفت «بدون ایمان به خداوند هرگز قادر به زندگی در این وضعیت نبودم»، یعنی شرایط جسمانی بسیار بد همسرش. «اساساً قادر به ازدواج با استیون نبودم چرا که خوش بینی لازم برای ادامه روابط و توان زندگی با او را نداشتم.»

علت فروش ده میلیون نسخه از این کتاب، یا دلیل موفقیت هاوکینگ در عمومی کردن دانش آن است که او به مسائل معنا و هدف که دغدغه همه مردمان اندیشمند است، پرداخته است.

کتاب با باور مسیحی همپوشی دارد. این کار عامدانه اما بزرگوارانه و بدون تنگ نظری انجام پذیرفته است. این کتابی مهم است که باید با احترام و توجه به آن پرداخت.

لازم نیست با هر آنچه در کتاب تاریخچه زمان آمده است موافق بود و خواهید دید که من با بخشهایی از آن مخالفم. گفته شده است که این کتاب ناخوانده ترین نوشتار تاریخ ادبیات است. من نخست این مطالب را برای یک سخنرانی در دسامبر ۱۹۹۲ آماده کرده بودم زیرا دوستی در استرالیا آن را از من خواسته بود. او می گفت: «عده زیادی از مردم سیدنی این کتاب را خریده اند و برخی ادعا می کنند آن را خوانده اند.» بنابراین من به شما سفارش می کنم که از کسانی باشید که واقعاً «تاریخچه زمان» را بخوانید.

بخش دوم

سخن را از جنبه های فلسفی «تاریخچه زمان» که در واقع علت فروش بسیار بالای آن است، آغاز می کنیم. استیون هاوکینگ می گوید «بدون اشاره به مفهوم خداوند بحث درباره آغاز جهان دشوار است. کارهای من در خصوص سرچشمه جهان در مرز میان علم و دین قرار دارد، اما من می کوشم در طرف علمی مرز بایستم. کاملاً ممکن است خداوند به گونه ای عمل نماید که نتوان آن را توسط قوانین علمی توصیف نمود، اما در این صورت

تنها باید بر پایه ایمان شخصی عمل نمود.»

هاوکینگ در پاسخ به این پرسش که آیا معتقد است علم و مسیحیت دو نظرگاه رقیب جهانی هستند، می‌گوید «... آنگاه نیوتن نمی‌بایست قانون گرانش را کشف کند.» او می‌دانست که نیوتن عقاید استوار دینی داشت.

«تاریخچه زمان» سخنانی را در بردارد که به گونه‌ای شگفت‌انگیز مبهم می‌باشند همانند «حتی اگر تنها یک نظریه یکپارچه ممکن وجود داشته باشد [در اینجا او پیرامون وحدت مکانیک کوانتومی با درکی از گرانش سخن می‌گوید] تنها مجموعه‌ای از قوانین و معادلات است. آن دم مسیحیایی چیست که به این معادلات معنا می‌بخشد و جهانی می‌آفریند تا معادلات به توصیف آن بنشینند؟» من به این سخنان عشق می‌ورزم.

هاوکینگ با آلبرت آاینشتین بدلیل ناباوری نسبت به مکانیک کوانتومی، شوخی می‌کند. هنگامی که از آاینشتین پرسیدند چرا به مکانیک کوانتومی باور ندارد پاسخ داد «خوب خداوند دوست ندارد با آدمیان تاس بازی کند.» پاسخ هاوکینگ آن است که خداوند نه تنها تاس بازی می‌کند بلکه آن را جایی می‌اندازد که کسی نتواند آن را ببیند.

نخستین باری که به خواندن تاریخچه زمان پرداختم، پس از مطالعه ۱۲۲ صفحه اندیشیدم «کتاب بسیار خوبی است؛ هاوکینگ دارد ماجرای آفرینش را توسط موجودی هوشمند بازسازی می‌کند.» اما پس از آن همه چیز تغییر می‌کند و فلسفه و الهیاتی ضعیف جایگزین این قصیده با شکوه کیهان‌شناسی می‌شود.

برای نمونه او می‌نویسد: «این قوانین ممکن است در اصل توسط خداوند وضع شده باشند، اما به نظر می‌رسد از آن پس او گیتی را به حال خود واگذاشته تا مطابق آن قوانین تحول یابند. او اینک در کارگیتی دخالت نمی‌کند.» هاوکینگ توضیح نمی‌دهد بر چه اساسی چنین حکمی به نظرش رسیده است.

بدین ترتیب این خداوند دیگر خداوند تاریخ انجیلی نیست. از این پس شاهد آمیزه‌ای شگفت از دئیسم (باور به وجود خداوند بر پایه دلایل منطقی محض) و باور به خداوند قادر مطلق می‌باشیم.

اینک بگذارید برای جلوگیری از سوء تفاهم بگویم که هاوکینگ به شدت اتهامات

آتئیستی و عدم اعتقاد به خداوند را رد می‌کند و با عصبانیت تمام آنها را کاملاً نادرست می‌داند.

او یک لا اداری (agnostic) یا دئیست یا چیزی عمدتاً در این خطوط می‌باشد. او بدون شک یک آتئیست و منکر خداوند نیست و حتی چندان هواداری و سمپاتی نسبت به آتئیسم ندارد.

یکی از جمله‌های مشهور کتاب که بسیار از آن یاد می‌شود این است: «مادامی که جهان آغازی داشته باشد، می‌توان فرض کرد که آفریدگاری دارد [برهان کیهان‌شناسی]. اما اگر جهان به راستی کاملاً خودگنجا (Self Contained) است و مرز و کرانه‌ای نداشته باشد، آنگاه نه آغازی خواهد داشت و نه پایانی: جهان صرفاً هست. آنگاه چه جایگاهی برای آفریننده می‌توان متصور شد؟»

پس هاو کینگ در خصوص باورش به آفریدگار دچار تردید است. در پایان کتاب می‌گوید «با این همه اگر ما یک نظریه کامل را کشف نماییم... آنگاه بر ذهن خداوند آگاهی خواهیم یافت.» من طرفدار این نظر هستم اما فکر می‌کنم او در این مدعا اندکی به گرافه سخن گفته است. من این جمله را چنین اصلاح می‌کنم: اگر ما به یک نظریه یکپارچه و کامل دست یابیم، آنگاه بسیار بیشتر (از حالا) بر ذهن خداوند آگاهی خواهیم یافت.

اصل بشری

در اینجا باید چند جمله‌ای درباره اصل انسانی بگویم: چندین پارامتر یا ثابت علمی وجود دارند که اگر هر یک از آنان اندکی تغییر کند، زمین جایگاهی غیر قابل زیست برای بشر می‌گردد. کتاب هیو راس (Hugh Roos) به نام آفریدگار و جهان را قویاً توصیه می‌کنم. او بحثی اساسی درباره اصل انسانی را پیش می‌کشد و نشان می‌دهد چرا فیزیکدانان و اخترشناسان بسیاری امکان نه تنها آفرینش قدسی جهان، بلکه در حقیقت طراحی قدسی آن را مورد بررسی قرار داده‌اند.

یکی از این کسان، اخترشناس پانتئیست و وحدت وجودی (معتقد به اینکه خداوند نه

یک شخص بلکه مجموعه قوانین، نیروها و تجلیات جهان می‌باشد) جرج گرینشتین (George Greenstein) است که می‌گوید «هنگامی که همه شواهد را بررسی می‌کنیم، این اندیشه مصرانه مطرح می‌شود که عاملی فراطبیعی باید در کار باشد.

آیا می‌شود تصادفاً و بدون تعمد به اثبات علمی وجود یک ابر موجود دست یابیم؟ آیا این خداوند بود که به عرصه آفرینش گام نهاد و جهان را به قدرت خویش برای بهره جستن ما خلق کرد؟»

من فکر می‌کنم گرینشتین کمی مبالغه آمیز سخن گفته است. گمان نمی‌کنم یک اثبات علمی وجود خداوند را در دست داشته باشیم. اما آنچه از انفجار بزرگ می‌فهمیم شواهد خوبی برای وجود خداوند می‌باشد.

دیگران درباره این شواهد سخن گفته‌اند. خواندن کتاب «رؤیای یک نظریه نهایی» نوشته استیون واینبرگ (Steven Weinberg) را توصیه می‌کنم. در عنوان کتاب واژه خداوند نیست اما کتاب درباره خداوند به بحث می‌پردازد. او داستانی از شعر شاعری مذهبی و متعلق به قرون وسطی به نام ونرا بل بده (Venerable Bede) نقل می‌کند. این شعر را، شاعر درباره سالن پذیرایی ای سروده است که همانا وجود معمولی و عادی ماست و واینبرگ در این خصوص می‌گوید «انسان به گونه‌ای مقاومت ناپذیر و سوسه می‌شود که همانند شاعر بپذیرد باید چیزی بیرون سالن پذیرایی برای ما وجود داشته باشد.» باید چیزی فراتر از ماده گرای باشد.

البته این دیدگاه در کتاب مقدس نیز بیان شده است. برای نمونه، یکی از حواریون به نام پل (Paul) می‌نویسد «از زمان آفرینش جهان، قدرت ازلی و ذات قدسی خداوند اگر چه نادیدنی است، اما از پس آنچه آفریده است، درک و دیده می‌شود.» این دقیقاً درباره همان چیزی است که واینبرگ می‌گوید؛ آن و سوسه مقاومت ناپذیر.

آتیسیم

بسیار نادرند فیزیکدانانی که به راستی منکر خداوند باشند. چرا چنین است؟ فریمن دایسون (Freeman Dyson) یک عضو دانشگاه پرینستون می‌گوید «طبیعت بیش از

آنچه انتظارش را داشته باشیم نسبت به ما مهربان است.»

یکی از همکاران هاوکینگ در کمبریج به نام مارتین ریز (Martin Rees) می‌گوید «امکان زندگی به گونه‌ای که می‌شناسیمش وابسته به مقادیر چند ثابت فیزیکی است و این وابستگی در برخی جنبه‌ها بسیار حساس است. طبیعت تصادفات همزمان قابل ملاحظه‌ای را نشان می‌دهد.»

برخی دانشمندان از این همه رویدادهای تصادفی شگفت‌زده می‌شوند. اما هنگامی که به جای دلخواهی بودن قوانین طبیعت، هدف قدسی را جایگزین سازیم، این شگفتی به زودی رنگ می‌بازد.

پیشنهاد بیکرانگی هاوکینگ

اجازه دهید به پیشنهاد بیکرانگی هاوکینگ بازگردیم - جهان چنان یک تابع موجی، که ۱۵ تا ۲۰ میلیون سال پیش به عرصه وجود پا گذاشت. به کاربردن زمان موهومی (imaginary time) یک فن ریاضی بسیار توانمند است که هر از گاهی به وسیله شیمیدانان و فیزیکدانان نظری مورد استفاده قرار گرفته است. بهترین دوست من در برکلی به نام ویلیام میلر (William Miller) در سال ۱۹۶۹ زمان موهومی را در راستای درک ساز و کار واکنش‌های شیمیایی به کار گرفت. زمان موهومی ابزار نیرومندی است.

در پیشنهاد بیکرانگی هاوکینگ و هارتل، مفهوم بی‌آغازی و بی‌انجامی جهان چیزی است که تنها در قالب ترمهای ریاضی وجود دارد. در زمان حقیقی، که ما به عنوان انسان در آن چهار چوب زندگی می‌کنیم و به آن محدود هستیم، همواره یک تکنیکی که آغاز زمان محسوب می‌شود، وجود دارد.

در میان مطالب تناقض آمیز «تاریخچه زمان»، هاوکینگ این امر را عملاً می‌پذیرد. «وقتی که به زمان حقیقی که در آن زندگی می‌کنیم باز می‌گردیم، به نظر می‌رسد تکنیکی‌ها همچنان پا بر جایند....» در «زمان حقیقی، تکنیکی‌هایی که شکل دهنده کرانه فضا-زمانند و در آنها قوانین علم کارایی خود را از دست می‌دهند، آغاز و انجام گیتی را تشکیل می‌دهند.» تنها اگر در زمان موهومی زندگی می‌کردیم آنگاه تکنیکی وجود نداشت. از این

رو هاوکینگ در اینجا پاسخ پرشش خویش را به راستی داده است.

علم در درجه نخست به حقیقت‌ها و نه انگیزه‌ها می‌پردازد، از این روی توضیح کامل علمی از آفرینش، نافی یک اراده خداوندی نیست. برهان مشهور ویلیام پلی (William Paley) می‌گوید اگر هنگام قدم‌زدن در جنگل یک ساعت پیدا کنید نتیجه نمی‌گیرید که ساعت خود به خود سر هم شده است. این نتیجه‌گیری علی‌رغم آن است که می‌توانید ساعت را باز کنید و به هر جزء آن نگاه کنید و کاملاً از چگونگی کارکرد آن آگاه شوید. ما ساعت را در جنگل پیدا می‌کنیم و نتیجه می‌گیریم که توسط هوش برتری طراحی شده است.

هاوکینگ در «تاریخچه زمان» می‌گوید «اگر پیشنهاد بیکرانگی درست باشد، خداوند در گزینش شرایط اولیه هیچ آزادی عمل نداشت.» این گزاره یک پرش به بی‌منطقی است. چرا هاوکینگ در کارکرد جهان جلوه‌هایی که به نظر او محدودیت‌هایی بر قدرت خداوندی است، می‌یابد؟ ریشه این امر نه در مفهوم خداوند نامتناهی بلکه در تصور ما از انسان متناهی است. یعنی ما به عنوان انسان تنها آن ویژگی‌های آفریننده را می‌توانیم به طور علمی تشخیص دهیم که به آفریده‌ها مربوط و قابل مشاهده باشند. این محدودیت ما فوراً آنچه را که ممکن است نامتناهی باشد به تاهی و محدودیت وجود ما کاهش می‌دهد.

البته از نظر انجیل هیچ اشکالی در پذیرش محدودیت‌های قدسی بر انتخاب‌های قدسی وجود ندارد. پروردگار اراده کرده است که جهان را مطابق قوانین موضوعه خود اداره کند. پایبندی خداوندی به قوانین خودش، بی‌گمان جوهر خداوند انجیل را تشکیل می‌دهد.

لازم است یک سخن مناقشه برانگیز دیگر هاوکینگ را مورد بررسی قرار دهیم. اصل این سخن از هاوکینگ نیست ولی گفته هاوکینگ به قرار زیر است «ما مخلوقات بی‌اهمیتی بر روی سیاره‌ای کوچک از یک خورشید متوسط در حومه‌های بیرونی یکی از یکصد میلیارد کهکشان هستیم. از این رو به سختی می‌توان به خداوندی باور داشت که چندان در فکر ما یا حتی متوجه وجود ما باشد.»

پاسخ من به این سخن هاوکینگ و دیگرانی که آن را طی سالها به زبان رانده‌اند اینست که این گفته‌ای ابلهانه است. تاکنون هیچ گواهی مبنی بر وجود زندگی در جای دیگری از جهان یافت نشده است.

به نظر می‌رسد انسانها پیشرفته‌ترین موجود جهان باشند. شاید خداوند در فکر ما هست! هاوکینگ جهان را مورد کنکاش قرار می‌دهد و نتیجه می‌گیرد ویژگی انسان گمنامی است، در حالی که من همان اطلاعات و داده‌ها را بررسی می‌کنم و نتیجه می‌گیرم که نوع بشر بسیار ویژه و ممتاز است.

دانشمندان با ایمان

آیا در موارد فوق همه با استیون هاوکینگ هم عقیده‌اند؟ پاسخ منفی است. یک استاد MIT به نام آلن لایتمن (Alan Lightman) در کتاب «سرچشمه‌ها؛ زندگی و آثار کیهانشناسان مدرن» (انتشارات دانشگاه هاروارد، ۱۹۹۰) می‌گوید «بر خلاف باور رایج، دانشمندان در خصوص موضوعات مذهبی همان دیدگاههای عمومی و رایج را دارا هستند.»

انجمن علمی Sigma Xi، چند سال پیش با انجام یک نظر سنجی نشان داد ۴۶ درصد دانشمندان دارای Ph.D. روز یکشنبه به کلیسا می‌روند، در حالی که این رقم برای عموم مردم ۴۷ درصد است. از این رو به نظر می‌رسد آنچه ایمان مردمان را پیرامون خداوند تحت تأثیر قرار می‌دهد ربط چندانی به اخذ درجه دکترا در علوم ندارد. نمونه‌های زیادی از دانشمندان برجسته که بر خلاف هاوکینگ می‌اندیشند وجود دارد. یکی از آنان چارلی تاونس (Charlie Townes) است که ۱۸ سال با او در برکلی همکاری بودم. او به خاطر کشف میزر (Maser) جایزه نوبل را ربود. او می‌گوید «به نظر من پرسش سرچشمه هستی از دیدگاه صرفاً علمی بی‌پاسخ مانده است. از این رو یک توضیح مذهبی یا متافیزیکی لازم است. من به مفهوم خدا و وجود او ایمان دارم...»

محدودیت‌های علم

قهرمان علمی من اروین شرودینگر (Erwin Schrodinger) که مشهورترین معادله علم به افتخار او معادله شرودینگر نام گرفته است سخنی دارد که به آنچه گفته شد تا حدی تعادل می‌بخشد. من بخشی از زندگی حرفه‌ای ام را صرف حل این معادله برای اتمها و

ملکولها کرده‌ام.

شرویدینگر در سالهای پایانی زندگی علمی خود گفت: «از اینکه تصویر علمی جهان واقعی پیرامون خود را بس ناقص می‌یابم بسیار شگفت‌زده می‌شوم. این تصویر اطلاعات زیادی ارائه می‌دهد، همه تجربه ما را به زیبایی در یک نظام همساز سامان می‌دهد، اما به طرز ترسناکی درباره آنچه پیرامون قلب و دل ما می‌گذرد و برای ما واقعا مهم است خاموش می‌باشد.»

به باور شرویدینگر علم محدودیتهایی دارد؛ چیزی از زیبا و زشت، خوب و بد، خداوند و ازلیت نمی‌داند.

علم گاه وانمود می‌کند که به پرسشهایی در این قلمروها پاسخ می‌دهد اما جوابها اغلب چنان احمقانه‌اند که نمی‌توانیم آنها را جدی بگیریم....

یک نظریه میدانی یکپارچه البته دستاورد علمی دلفریب و با شکوهی است، اما برای هاوکینگ صرفا گامی است به سوی هدفی دور ولی قابل دستیابی که چنین می‌نامیدش «درک کامل رویدادهای اطراف ما و وجود خود ما».

به نظر می‌رسد راهی که به این هدف ختم می‌شود خواندن انجیل یا شکسپیر، زندگی با فرهنگهای گوناگون، تجربه هنری، کوهنوردی یا عشق ورزی و بچه دار شدن را در بر نمی‌گیرد. آنچه مطرح است فعالیت از نظر فکری چالشگرانه برای یافتن روش‌های تخمین و تقریب بهتر است.

ریچارد فاینمن (Richard Feynmen) در آخرین کتاب فنی خود به نام «مشخصه قانون فیزیک» می‌نویسد «در حالی که در دانش فیزیک همه چیز عبارت است از شمار زیادی پروتون، نوترون و الکترون، در زندگی روزمره ما درباره انسانها و تاریخ یا زیبایی و امید سخن می‌گوییم. کدام یک به خداوند نزدیک تر است؛ زیبایی و امید یا قوانین بنیادین؟ پای فشردن بر هر یک از اینها و امیدواری به اینکه با جهت‌گیری یک جانبه به سوی یکی از اینان به درکی کامل دست خواهیم یافت، اشتباهی بیش نیست.» باید بگوییم استیون هاوکینگ چنین کرده است.

واژه‌نامه

اتم: واحد بنیادین ماده معمولی است که از یک هسته کوچک (متشکل از پروتون و نوترون) و الکترونی‌هایی که بدورش در گردشند، درست شده است.

اسپین (چرخش): یک خاصیت درونی ذرات بنیادین است که با مفهوم روزمره چرخش مربوط است ولی با آن یکسان نیست.

اصل بشری: جهان را به صورت کنونی‌اش مشاهده می‌کنیم زیرا، اگر به این صورت نبود، بشری وجود نداشت تا آنرا نظاره‌گر باشد.

اصل طرد: دو ذره یکسان دارای چرخش $1/2$ نمی‌توانند (در محدوده اصل عدم قطعیت) وضعیتی یکسان و سرعتی همانند داشته باشند.

اصل عدم قطعیت: نمی‌توان دقیقاً از وضعیت و سرعت یک ذره در لحظه‌ای خاص اطمینان حاصل کرد؛ هر یک از این دو را دقیقتر بدانیم، دقت دیگری کمتر می‌شود.

اصل کوانتومی بلانک: اندیشه انتشار و جذب نور (یا هر موج کلاسیک دیگر) تنها در کوانتوم‌های گسسته‌ای که انرژی‌شان با بسامدشان متناسب است.

افق رویداد: مرز یک سیاهچاله

الکترون: ذره‌ای که بار منفی داراست و بدور هسته اتم می‌گردد.

انتقال به سرخ: سرخ شدن نور ستاره‌ای که از ما دور می‌شود، بخاطر اثر دوپلر.

انرژی الکتربیکی - ضعیف یکپارچگی: انرژی (حدود 10^{-10}) ای است که فراتر از آن

تمایز میان نیروی الکترومغناطیسی و نیروی ضعیف از بین می‌رود.

انرژی بزرگ یکپارچگی: انرژی‌ای که فراتر از آن، نیروهای الکترومغناطیسی، ضعیف و

قوی غیرقابل تمیز از یکدیگر انگاشته می‌شوند.

انفجار بزرگ: تکینگی آغاز جهان

بارالکتربیکی: خاصیت ذره‌ای است که بوسیله آن ذرات دیگر را که دارای علامت یکسان

(یا مخالف) هستند دفع (یا جذب) می‌کند.

بسامد: تعداد سیکل‌های کامل موج در ثانیه (در مورد موج)

بعدفضایی: هر یک از سه بعد فضا-زمان که مشخص کننده مکانند - یعنی هر یک از ابعاد

بجز بعد زمان.

پادذره: هر نوع از ذرات مادی، پادذره متناظری داراست. وقتی ذره‌ای با پادذره‌اش برخورد

می‌کند، هر دو نابود می‌شوند و انرژی برجای می‌ماند.

پایستگی انرژی: قانونی علمی لحمت که براساس آن انرژی (یا معادل جرمی آن) نه بوجود

می‌آید و نه از بین می‌رود.

پرتوگاما: امواج الکترومغناطیسی با طول موج بسیار کوتاه که در فرکانس رادیواکتیویا

در برخورد ذرات بنیادین پدیدار می‌شود.

پروتون: ذرات مثبتی که تقریباً نیمی از هسته بیشتر اتمها را می‌سازند.

پوزیترون: پادذره (دارای بار مثبت) الکترون

تخریب بزرگ: تکینگی پایان جهان

تشعشع میکروموج زمینه: تابش حاصل از جهان فروزان و گداخته آغازین که هم اکنون،

آقدر به سرخ منتقل شده است که دیگر بصورت نور پدیدار نمی‌گردد، بلکه همچون

میکرو موج (امواج رادیویی با طول موجی برابر با چند سانتیمتر) به نظر می‌رسد.

تکینگی: نقطه‌ای در فضا-زمان که انحناى فضا-زمان، در آن بی نهایت می‌شود.

تکینگی عریان: تکینگی فضا-زمان که پیرامونش سیاهچاله‌ای نباشد.

ثابت کیهانی: مفهومی ریاضی که انشتین بکار برد تا به فضا-زمان گرانشی درونی

به گسترش ببخشد.

ثانیه نوری (سال نوری): فاصله‌ای که نور در یک ثانیه (سال) می‌پیماید.

جرم: کمیت ماده درون یک جسم؛ مانده یک جسم یا مقاومتش در برابر شتاب
حالت سکون: حالتی که با زمان تغییر نمی‌کند؛ کره‌ای که با سرعت ثابتی حول محورش
در گردش است، ساکن است زیرا، اگر چه ایستا نیست، لیکن در هر لحظه
یکسان می‌نماید.

حد چاندراسهکار: جرم بیشینه ستاره پایدار و سرد. اگر جرم ستاره‌ای بیشتر از این حد باشد،
فروپاشیده تبدیل به سیاهچاله می‌شود.

دوگانگی موج/ذره: مفهومی است در کوانتوم مکانیک که براساس آن تمایزی بین امواج و
ذرات وجود ندارد؛ ذرات گاه همچون موج رفتار می‌کنند، و امواج گاه نظیر
ذرات.

ذره بنیادین: ذره‌ای که تقسیم ناپذیر انگاشته می‌شود.

ذره مجازی: در مکانیک کوانتوم، ذره‌ای است که هرگز مستقیماً آشکار پذیر نیست، اما
وجود آن تأثیرات سنجش پذیری دارد.

رادار: دستگاهی که تپش‌های امواج رادیویی را بکار می‌گیرد تا وضعیت اشیاء را آشکار
سازد. به این ترتیب که زمانی را که طول می‌کشد تا موج ارسالی به شیء موردنظر
برخورد کند و بازتابش، بازگردد، اندازه گرفته، مکان شیء را محاسبه می‌کند.

راديو اکتیویته: تجزیه خود انگیزه یکنوع هسته اتم به نوعی دیگر.

رویداد: نقطه‌ای در فضا-زمان که با زمان و مکانش مشخص می‌شود.

زمان موهومی: زمانی که بوسیله اعداد موهومی سنجیده می‌گردد.

ژئودزیک: کوتاهترین (یا درازترین) مسیر بین دو نقطه.

ستاره نوترونی: ستاره‌ای سرد که بواسطه رانش میان نوترونها (براساس اصل طرد) پا برجا
باقی می‌ماند.

سیاهچاله یا حفره سیاه: منطقه‌ای از فضا-زمان که بدلیل گرانش بسیار نیرومندش، هیچ
چیز، حتی نور یارای گریز ندارد.

سیاهچاله بدوی: سیاهچاله‌ای که در مراحل اولیه جهان بوجود آمده است.

شتاب: نرخ تغییر سرعت اشیاء.

شتابدهنده ذره: ماشینی که با استفاده از الکترومغناطیس‌ها، می‌تواند ذرات باردار
متحرک را شتاب دهد و بر انرژی آنها بیفزاید.

شرط بیکرانگی: اندیشه‌ای که جهان را متناهی ولی بدون کرانه می‌انگارد (در زمان موهومی).

صفر مطلق: پائین‌ترین درجه حرارت ممکن. در این درجه حرارت، ماده دارای هیچ انرژی گرمایی نیست.

طول موج: در مورد یک موج، طول موج فاصله بین دو حضیض یا تاج مجاور است.

طیف: تجزیه مثلاً یک موج الکترومغناطیسی به بسامدهای متشکله آن.

فاز: در مورد یک موج، فاز عبارت است از وضعیت آن در چرخه اش در لحظه‌ای مشخص: معیاری برای دانستن اینکه موج در تاج یا حضیض یا در نقطه‌ای بینابین بسر می‌برد.

فضا-زمان: فضایی چهاربعدی که نقاط متشکله آن، رویدادها می‌باشند.

فوتون: یک بسته انرژی

قضیه تکینگی: قضیه‌ای که نشان می‌دهد تکینگی باید تحت شرایط معینی وجود داشته باشد. بویژه آنکه جهان باید با یک تکینگی آغاز شده باشد.

کوارک: ذره بنیادین باردار که از نیروی قوی تأثیر می‌پذیرد. پروتونها و نوترونها هر یک از سه کوارک تشکیل می‌شوند.

کوانتوم: واحد بخش ناپذیر گسیل یا جذب امواج

کوتوله سفید: ستاره سرد پایداری که بواسطه رانش میان الکترونها (طبق اصل طرد) پابرجا مانده است.

کیهانشناسی: مطالعه گیتی به مثابه یک کل

گداخت هسته‌ای: فرآیند برخورد دو هسته و ادغام آنها در هسته‌ای یگانه و سنگین‌تر.

متناسب: «X با Y متناسب است» یعنی وقتی هر عددی در Y ضرب شود، X نیز چنین می‌شود. «X با Y نسبت عکس دارد» یعنی وقتی هر عدد در Y ضرب شود، X برآن عدد تقسیم می‌شود.

مختصات: اعدادی که وضعیت نقطه‌ای را در فضا و زمان مشخص می‌کنند.

مخروط نوری: رویه‌ای است در فضا-زمان که جهات ممکن پرتوهای نور را که از رویداد مفروضی می‌گذرند، مشخص می‌سازد.

مکانیک کوانتوم: مکانیکی که با توجه به اصل کوانتومی پلانک و اصل عدم قطعیت هایزنبرگ ابداع گردید.

میدان: چیزی که در سراسر فضا-زمان وجود دارد، در مقابل ذره که در هر لحظه تنها در یک نقطه واقع می‌شود.

میدان مغناطیسی: میدانی که نیروی مغناطیسی را بوجود می‌آورد، و اکنون همراه با میدان الکتریکی در میدان الکترومغناطیسی ادغام شده است.

نسبیت خاص: نظریه انشتین که بر این فکر استوار است که قوانین علم برای همه ناظرانی که حرکت آزاد دارند، صرف نظر از سرعتشان، یکسان است.

نسبیت عام: نظریه انشتین که بر اساس اصل یکسان بودن قوانین جهان برای کلیه ناظران، صرف نظر از سرعت آنان، بنا شده است. این نظریه نیروی گرانش را برحسب انحنای یک فضا-زمان چهار بعدی توضیح می‌دهد.

نظریه بزرگ یکپارچه (GUT): نظریه‌ای که نیروهای الکترومغناطیسی، ضعیف و قوی را وحدت می‌بخشد.

نوترون: ذره‌ای بدون بار و بسیار شبیه پروتون، که در بیشتر اتمها تقریباً نیمی از ذرات موجود در هسته را تشکیل می‌دهد.

نوترینو: ذره مادی بنیادینی که بسیار سبک است (و احتمالاً جرم ندارد) و تنها نیروی ضعیف و گرانش بر آن موثرند.

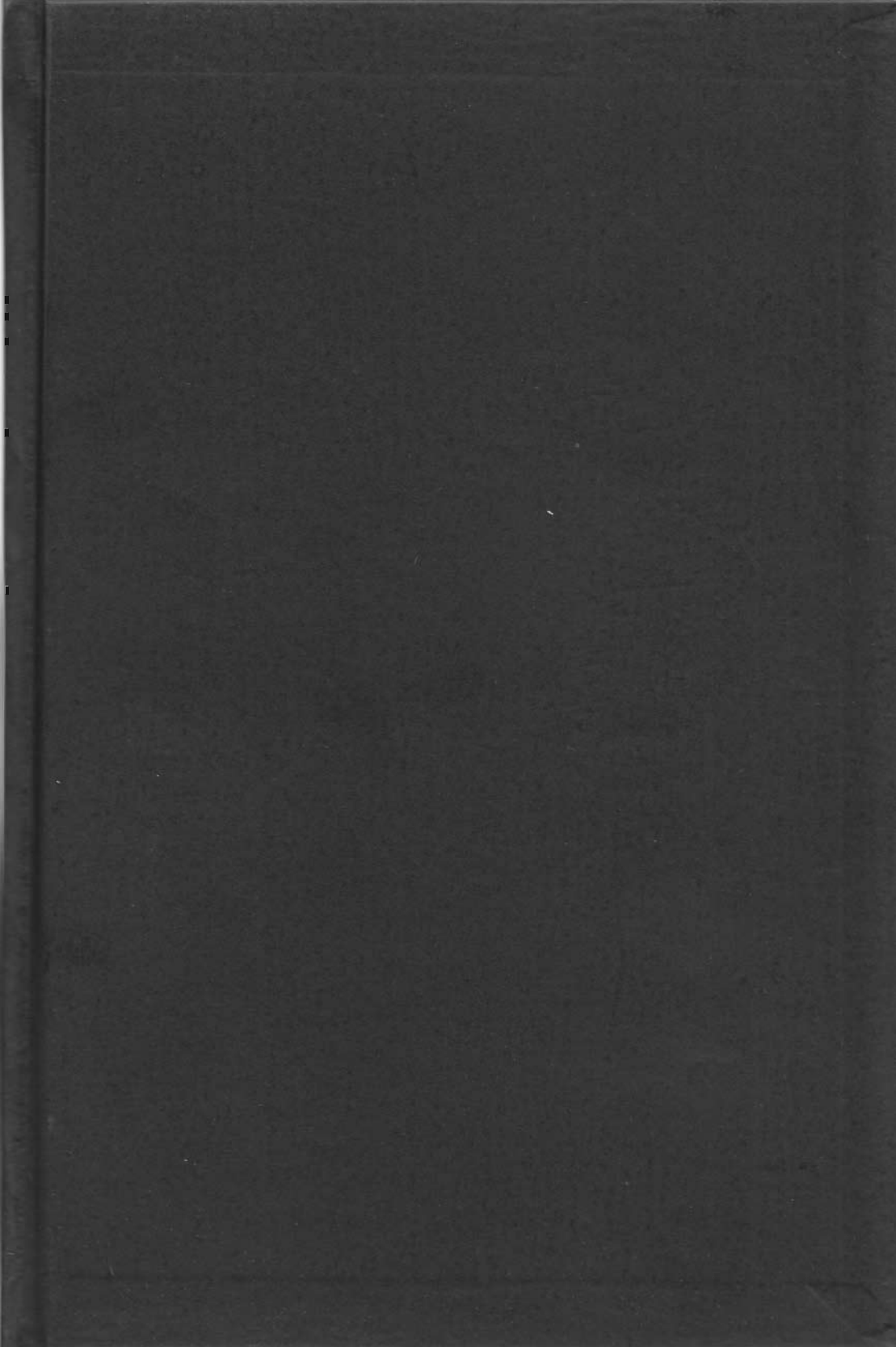
نیروی الکترومغناطیسی: نیرویی که بین ذرات دارای بار الکتریکی وجود دارد. این نیرو از نظر قدرت در بین نیروهای چهارگانه، رتبه دوم را داراست.

نیروی ضعیف: نیرویی است که در میان نیروهای چهارگانه، از نظر ضعف، دومین مرتبه را داراست و برد آن بسیار کوتاه است. این نیرو بر همه ذرات مادی تأثیر می‌کند ولی بر ذرات حامل نیرویی اثر است.

نیروی قوی: قویترین نیرو از نیروهای چهارگانه که کوتاهترین برد را نیز داراست. این نیرو موجب کنار هم قرار گرفتن کوارکها در پروتونها و نوترونها، و پروتونها و نوترونها در اتمهاست.

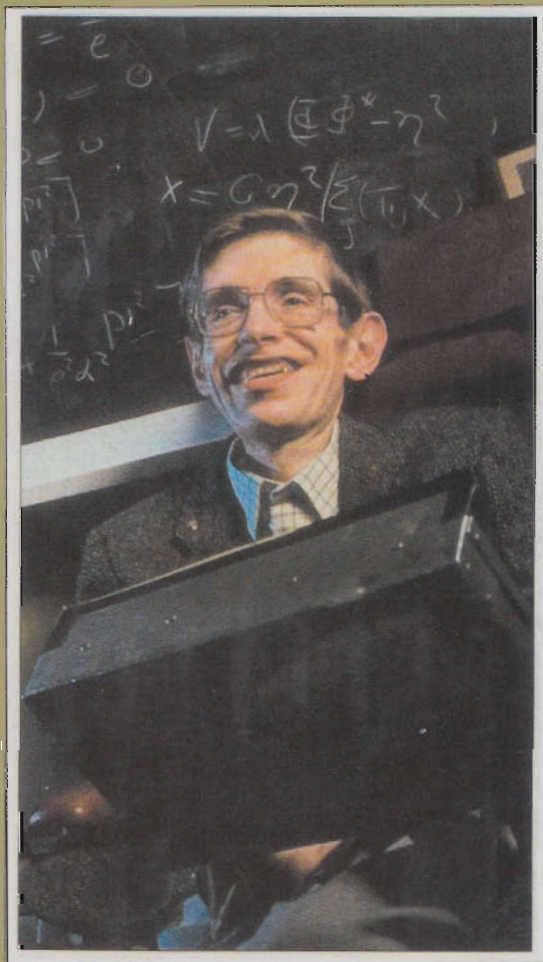
وزن: نیرویی که در یک میدان گرانشی بر جسمی وارد می‌شود. این نیرو با جرم جسم متناسب است ولی با آن یکسان نیست.

هسته: بخش مرکزی یک اتم، که تنها از پروتونهایی که توسط نیروی قوی بهم پیوسته اند، تشکیل شده است.



A BRIEF HISTORY OF TIME

FROM
THE BIG
BANG TO
BLACK
HOLES



STEPHEN W. HAWKING